

نام کتاب : قاب عکس خالی

نویسنده : مریم شہسواری

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل اول

برای بار سوم دستش را روی زنگ فشرد دستها را در جیب شلوار جینش فرو برد و پشت به در ایستاد در آرام باز شد منتظر ماند وقتی صدایی نشنید به جانب در چرخید و گفت: معذرت خواهی عاجزانه ات رو پذیرفتم

با دیدن چهره اذر که او را برانداز میکرد به سرعت لبخند پهنش را جمع کرد و دستها را از جیب بیرون آورد و در حال دست کشیدن به موهایش گفت: سلام خاله. خوبی؟ فکر کردم پریسا در رو باز میکنه اذر لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت: حدس میزدم تو باشی پریسا خوب تو رو شناخته که به زنگ زدنهایت اعتنا نمیکنه بیا تو...

ارش به سالن قدم گذاشت و از مقابل نگاه متعجب او گذشت در حالیکه با کنجکاوی زوایای سالن را از نظر گذراند گفت: فکر کردم مهمون دارید

اذر خنده کنان در را بست و گفت: ای فضول خان نتونستی تحمل کنی تا مادرت بهت بگه

ارش روی کاناپه نشست

-واقعیتش نوچ توقعت ازم خیلی بالا رفته ها رفتن؟ چه کار داشتن؟

اذر به سمت اشپزخانه رفت و جواب داد: با عموت کار داشتن همون گروه فیلم سازی که چند وقت پیش حرفش بود

-اهان عمو چی جواب داد؟

-به من حرفی نزد تو که اینهمه اطلاعات داری ندید عموت هم باهاشون رفت؟

-من مگه فوضولم خاله؟ اصلا عادت ندارم پشت چشمی وایستم و رفت و امد شما رو نگاه کنم منو میشناسید که

اذر دست به کمر چشمهایش را ریز کرد و گفت: تو؟.. اصلا.. میدونم شایعه است

صدای پریسا او را از جا پراند: تو فصول قرار نیست به جرگه ادمهای متمدن در بیای؟ البته تقصیر خودت نیست ها یه مشکل ژنتیکیه تازه فهمیدم

ارش با خونسردی به او خیره شد و گفت: چطوری بد اخلاق دماقت چاقه؟ کوتاهش که نکردی؟

پریسا در مقابل او روی مبل لم داد و با صدای بلندی خطاب به مادرش گفت: به یه فصول میگن اگه نصف دنیا رو بهت بدیم دست از فصولی بر میداری؟ جواب میده اول بگید نصف دیگه اش رو به کی میدید؟ مثل ارش دیگه انقدر امپر فوضولیش بالا رفته که نمیتونه صبر کنه از طریق خانم های ساختمان به جواب برسه

ارش خنده کنان جواب داد: چقدر منت میکشی تو بابا بخشیدمت دیگه التماس نکن

پریسا با عصبانیت برخاست و گفت: چه از خود راضیه کی از تو معذرت خواهی کرده؟

ارش به سمت اشپزخانه چرخید و گفت: خاله گفته باشم دخترت خیلی بی ادب شده ادم یا کار اشتباه نمیکنه یا اگه کرد خیلی صادقانه معذرت خواهی میکنه بد میگم خاله؟

پریسا که از عصبانیت سرخ شده بود خواست جوابش را بدهد که اذر سینی شربت به دست از اشپزخانه خارج شد با دیدن پریسا لبش را گزید و با حرکت چشم او را به ارامش دعوت کرد سینی را روی میز گذاشت و گفت: کی بین شما دو تا صلح بر قرار میشه خدا میدونه خسته نمیشید این قدر لیچار بار هم میکنید؟ مثلاً فامیلید هستید یا نه؟

نگاهش بین آن دو چرخید

-منتظر جوابم

پریسا نفس عمیقی کشید

-ای کاش نبودیم

ارش هم با همان لحن ادامه داد: ای کاش اجازه داشتم درست و حسابی جلوت در پیام

پریسا دست به کمر ایستاد تمام وجودش از خشمی عظیم میسوخت و میلرزید

-مثلا چه غلطی میکردی؟

اذر سرش را تکان داد و با عصبانیت گفت: شما دو تا دیگه شورش رو در آوردید مثل ادم بگید چی شده تا منم بفهمم.

ارش رو به اذر گفت: من فضول نیستم خاله اگه میبینید تو کارش سرک میکشم فقط به خاطر خودش و ابروی خانوادگیمنه و گرنه

جمله اش را ادامه نداد و سر به زیر انداخت اذر به پریسا خیره شد و منتظر عکس العمل او ماند پریسا با حالت عصبی انگشت تهدیدش را تکان داد و گفت: من وکیل وصی نمیخوام برادر دلسوز نمیخوام پسر عموی فضول نمی خاوم ولم کنید من هیچی نمیخوام..

بغض راه گلویش را سد کرد و اجازه نداد حرفش را تمام صدایش چنان در فضای خانه طنین انداخته بود که اذر و ارش با چشمهای گشاد شده از تعجب او را مینگریستند سابقه نداشت کسی در آن خانه فریاد کشیده باشد اذر با آنکه از اتفاقات ما بین پریسا و ارش خبر داشت اما به خوبی میدانست که در آن چند وقت اخیر پریسا تحت چه فشاری قرار داشته و هر آن منتظر لبریز شدن کاسه صبر او بود

خواست برای دلداری دادن تنها دخترش به او نزدیک شود که پریسا با گریه قدمی به عقب گذاشت و بریده بریده گفت: دلسوزی هم نمیخوام فقط راحتم بذارید خواهش میکنم

گریه کنان به اتاقش رفت اذر و ارش را مبهوت و نگران باقی گذاشت اذر ناراحت و بغض الود به ارش نگاه کرد ارش که از آمدن به انجا پشیمان شده بود بازوی اذر ر در دست گرفت و او را به اسپزخانه هدایت کرد اذر بدون مقاومت روی صندلی که ارش برای او کشید نشست چشمهایش هنوز از تعجب دو دو میزد ارش لیوان ابی را در مقابلش گذاشت و روبروی او نشست

– معذرت میخوام نمیدونستم هنوز عصبانیه و گرنه نمی اومدم بالا

– چی شده ارش؟ تو دانشگاه چه اتفاقی افتاده؟

– چی بگم خاله؟ امروز جواب امتحانات رو رو تابلو اعلانات زدن

*افتاده؟

– خودش نه اما انگار از مشروط شدن یه نفر بدجوری به هم ریخته

– یه نفر منظورت کیه؟

– چی بگم خاله؟ بذارید خودش بگه

– میگی یا منم داد بز نم؟

– قربونت برم خاله چرا عصبانی میشیدی؟ وقتی میگم یکی شما که ماشالله تیز و باهوش هستید باید زود

بگیرید که منظورم کیه همون پسره دیگه عاشق سینه چاک پریسا

– مشروط شده؟ به پریسا چه ربطی داره؟ می خواست مشروط نشه

– نه انگار واقعا از همه چیز بی خبرید

-درست رف بزن بینم چی شده

-خدایا چه غلطی کردم اومدم اینجا خاله به جوونیم رحم کن اگه دخت خوشاخلاقت بفهمه من اینا رو به شما گفتم حکم اعدام رو صادر و لازم الجرا میکنه بذارید من برم بعدا پیام

-ارش قلبم اومد تو دهنم بگو بینم چی شده

ارش دستهایش را به علامت دعا بالا برد و هرچه میداست آرام و شمرده برای اذر تعریف کرد

کنترل تلویزیون را در دست گرفت و صدای آن را کم کرد متوجه پریسا شد که روی مبل مینشیند اما خود را به ندیدن زد و این بار صدای تلویزیون را بیشتر کرد پریسا که از کار خود پشیمان شده بود و برای دلجویی مادر به سالن آمده بود گفت: برنامه بخصوصی داره؟

جوابی نشنید لبش را به دندان گزید و دوباره گفت: سریال خانواده شروع نشده؟

اذر کنترل را کنار او روی مبل گذاشت و در حال برخاستن گفت: دیدن این برنامه ها باید به تاثیری رو ادم بزاره وقتی نمیداره دیدنش وقت تلف کردنه

پریسا که خود را برای هر شماتتی از طرف مادر آماده کرده بود گفت: یعنی بزرگ کردن من وقت تلف کردن یوده؟

اذر با ناراحتی به جانب او چرخید

-من همچین حرفی زدم؟

-شما ازم دلخورید خب میخوام معذرت خواهی کنم

-این طوری؟ روش جدیده؟

- شما بگید چی کار کنم؟ عصبانی بودم از کوره در رفتم

- و گفتمی هر اونچه از تو بعید به نظر میرسید به نظر دختر با سواد من بهتر نبود می اومدی و با مادری که تا حالا گمون میکرد با دخترش دوسته درد دل میکردی تا اینطور داد و هوار راه بندازی؟

پریسا بغض الود به جانب اذر آمد و در حال بغل کردن مادرش گفت: قربونت برم دوست خوبم ببخشید حق با شماست اما تحمل ارش رو ندارم قبول کنید که دیگه از حد خودش در اومده

- باز چی کار کرده این عزیز دردونه نگین؟

- بگین چی کار نکرده این خل و چل عمو

- خب چی کار نکرده؟

پریسا عصبی و ناراحت روی مبل ولو شد و گفت: ابرو برام نداشتی همه اش هم تقصیر شماست

- من؟

- بله دیگه وقتی میشینید همه چی رو به خاله میگید اونم قربونش برم به عالم و ادم خبر میدی نتیجه اش میشه این مسخره ارش میشم

- من چی رو نباید به نگین میگفتم؟

پریسا نفس عمیقی کشید و در حالیکه با انگشتهایش بازی میکرد گفت: قضیه.. اصلا چه لزومی داشت همه بدونن کی خواستگارمه و چرا بهش جواب رد دادید؟

- دادید یا دادیم؟

- چه فرقی میکنه شما هم غلط املایی میگیرید؟

- اتفاقا خیلی فرق میکنه تو هنوزم بهش فکر میکنی؟

-یعنی حق فکر کردن ندارم؟ نمیخوام بهش فکر کنم اما شما که بهتر میدونید این مشکل عقلانی حل همیشه هر چی به دلم دستور میدم که به حکم پدرم فراموشش کنه همیشه جواب نمیده هنگ کرده مفهمید؟ مثل خودم که از دست این دیونه خاله دیونه شدم

اذر اه کشید و گفت:هر دختری خواستگارهای متفاوتی داره و به هر دلیلی باهاشون مخالفت میشه قرار نیست تو اینطوری خودتو عذاب بدی ارش هم منظوری نداره میخواد تو رو بخندونه در ضمن از کی تا حالا نگین و بچه هاش نا منحرم شدن و من نمیدونستم؟ تا چند روز پیش همه سر رازت پیش هما بود و ارش

-اشتباه میکردم بدبختانه منوچهری با من و ارش همکلاس بوده یه پیشنهادی داده شما هم مخالفت کردید و تهدید که دیگه جلو پام سبز نشه اونم رفت نه فقط از جلو چشم من بلکه از دانشگاه رفت حالا ارش دیونه راه افتاده تو دانشگاه پشت سرش چرت و پرت میگه

-نمیاد دانشگاه؟ شاید داره مظلوم نمایی میکنه

-واقعا نمی اد دانشگاه مشروطم شد

-چه بی جنبه

-فکر نکنم ربطی به جنبه داشته باشه جواب نه من اونقدر براش عجیب نبود که دلیل پدر واسه از سر باز کردنش مادر خرد شدنشرو به وضوح دیدم

به گریه افتاد

-تا حالا شکست یه مرد رو دیدی؟ اما من دیدم

اذر با مهربانی سر او را به سینه فشرد و گفت:عزیز دل مادر چرا زودتر از اینها باهام درد و دل نکردی؟ چرا گذاشتی این بغض ته گلوت بمونه

پریسا میان گریه بریده بریده گفت: فرقی هم..میکرد؟

-حتما فرق میکرد من با عقیده پدرن موافق نیستم به نظر من نباید به جرم پدر پسر رو مجازات کنن اما میبینی که با مطرح کردن این خواستگاری انگار زخمی که تازه روش بسته شده بود از نوسرباز کرده عمیق تر و پردردتر به پدرت هم حق بده پای پدربزرگت در میونه نمیتونم زیاد بهش اصرار کنم
-میدونم مادر اما اینا رو نگفتم که به فکر مطرح کردن مجدد ماجرا بیفتید فقط درد و دل بود و بس
میخوام فراموشش کنم اما اگه ارش بزاره

-باهاش حرف میزنم

-بی فایده اس

-لازم باشه باهاش برخورد میکنم

-برخورد شما رو هم دیدم کسی حریف ارش نیست

-من فکر میکنم داری در مورد ارش غلو میکنی

-گفتم از برخورد شما آگاهم تو این خونه کسی نمیتونه به وارث لهراسبی حرف بزنه

پریسا با گفتن این حرف برخاست اذر با نگرانی به او نگاه کرد و جواب داد: تو هم خیلی بی منطق شدی
-میدونم مادر میدونم بهم زمان بدید تا براش چاره ای پیدا کنم میشه واسه ناهار صدام نکنید میخوام
استراحت کنم

به اتاق رفت و نگاه نگران مادر را تا خود اتاق به همراه کشید اذر قطره اشکی را که با سماجت کنج چشمهایش جا خوش کرده بود پاک کرد و روی مبل نشست مانده بود بین عشق دختر و پدر که حیثیت خانواده را در خطر میدید مبارزه عقل و احساس و در این میان ذوب شدن پریسا برایش غیر قابل تحمل بود به یاد صحبت های شب پیش خود با همسرش افتاد هر چه که او اصرار داشت گذشته و ماجراهایش

نباید روی آینده و سررنوشت تنها دخترش تاثیر بگذارد معین باز هم قصه کهنه را پیش میکشید و گفته بود نمیتواند بدن اجدادش را در گور بلرزاند و آخرش هم در مقابل اصرار همسرش حکم نهایی را صادر کرده بود((اگر پریسا میخواست با ارسال منوچهری ازدواج کنه باید برای همیشه ما رو فراموش کنه سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به فکر فرو رفت صدای باز شدن در و به دنبالش نگین را شنید

نگین آرام و متعجب صدا زد

-اذر کجایی؟ کسی خوه نیست؟

-اینجام نگین بیا تو

-..چرا تنهایی؟ پریا نیست؟

-تو اتاقشه بشین

-برای بچه ها باقالی پلو درست کرده بودم گفتم پریسا خیلی دوست داره براش اوردم خوابه؟

اذر برخاست ظرف غذا را از دست نگین گرفت و به طرف اشپزخانه به راه افتاد نگین هم به دنبالش روان شد و با ورود به اشپزخانه تن صدایش را پایین آورد و گفت:چی شده اذر؟ پریسا اهل داد و هوار نبود چه کارش کردید این دختر اروم و مظلوم رو؟

-من؟ من کاریش نکردم تو که خودت شاهدی نگین بچه ام داره از دست میره موندم بین دو تا حس برحق نمیدونم چه کار باید بکنم

نگین روبروی اذر نشست دستش را زیر چانه گذاشت و به او خیره شد

-قضیه همون پسره اس؟

-اوهوم فکر میکردم تموم شده اما نشده بود پریسا بدجوری بهش علاقه داره

-عاشقه؟

- آره، منو یاد اون وقتای تو میندازه.

- چرا من؟!

- یادت نیست واسه خاطر بهرام از همه چی گذشتی؟ پدرت می خواست برین خارج، اما تو پاتو کردی تو یه کفش که من نمی رم و زن بهرام می شم.

- دلم می خواست جای بهترین دوستم باشم، راست میگی خیلی کله خرابی کردم. به نظرت پریسا هم کله خرابی می کنه؟

- وای نگو نگین، خدا نکنه! قضیه اینا خیلی بغرنجه. یه طرف عشقه، طرف دیگه مردی که نمی تونه گذشته رو فراموش کنه. پایبند اصوله منم یه مادرم و همسری که باید هردوشون رو درک کنم، دارم داغون می شم.

- زور می گن خوب.

- کی؟ پریسا یا معین؟!

- معلومه، معین. آخه کی دیده پسر رو به خاطر اشتباه پدربزرگ مجازات کنن؟

- این فقط صورت مسئله است، قضیه عمیق تر از این حرف هاست.

- من که از این عمیق و ارتفاع سر درنیاوردم. فقط گفته باشم، بیشتر به فکر دخترت باش خیلی داغونه.

- بله می دونم و این ارش خان هم هی نمک به زخمش می زنه.

- غلط کرده! حسابی از خجالتش دراومدم.

- وا.....نگین! مرد گنده رو چه کارش کردی؟

- نترس خاله اش! نکشتمش. بهش حالی کردم که داره چه اشتباهی می کنه برو پریسا رو صدا کن تا غذا از دهن نیافتاده.

- کجا می ری؟ بمون.

- یه دنیا کار دارم. بهرام هم نهار اومده خونه. تو هم به جای غصه، غذا بخور تا رنگ و روت بیاد سر جاش.

بعد از رفتن نگین، آذر دو بشقاب به دست، تا درِ اتاق پریسا رفت اما هر چه کرد نتوانست ضربه ای به ان بزند. صدای آهنگ حزن آلودی که از اتاق به گوش می رسید، قلبش را به درد آورد و دوباره به اشپزخانه برگشت.

آذر با دیدن نگین، لبخندی بر لب نشانده و همراه فشردن دست او راه را برای ورودش به سالن باز کرد و گفت:

- چه عجب بالاخره اومدی بالا. مگه آرش بهت نگفت بیای؟

نگین با نگاهش به دنبال یافتن پریسا، سالن را کاوید و جواب داد:

- گفت، اونقدر کار داشتم که نتونستم پیام.

- تموم شد؟

- کدوم یکی؟

- همون داستانی که دستت بود دیگه. مگه کار دیگه ای هم دستته؟

نگین با دست، شقیقه هایش را فشرد و گفت:

- وای اذرجون، بدجوری سرم رو شلوغ کردم. بیست و چهار ساعت شبانه روز هم برام کمه. به قول ارش باید توی ساعات شبانه روز تجدید نظر کنن، و گرنه هر روز دو ساعت کم می آرم.

- تقصیر خودته، سرتو شلوغ نکن. با یه دست چند تا هندونه می خوای برداری؟

- وای گفتمی هندونه! از دیشب می خوام اون هندونه رو که بهرام آورده، بذارم تو یخچال یادم می ره. می بینی به گمونم آلتایمر گرفتم.

- چه حرفها می زنی! حالا یه چیزی یادت رفته، آلتایمر چیه؟

- آلتایمر یعنی خود من.

صدای هما، توجه هر دو را پشت سرشان جلب کرد.

- از این به بعد نگید آلتایمر، بگین نگین گرفتم.

آذر خنده کنان دستش را به جانب او گرفت و آغوش باز کرد. هما او را بغل کرد و صورتش را بوسید:

- دلم برات یه ذره شده بود خاله. خوبی؟

- ای... تو چطوری دختر درس خون خاله؟

- خوبم. یعنی حالا خوبم. پریسا کجاست؟ خونه نیست؟

- تو اتاقشه. یه ساعت پیش که خواب بود، حالا رو خبر ندارم.

نگین دست دخترش را در دست گرفت و کنار خود روی مبل نشاند. هما لبخندی زد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

آذر آه کوتاهی کشید و گفت:

- نه، چه اتفاقی؟

هما به مادرش خیره شد و گفت:

- یعنی آرش بی خودی شلوغش کرده؟

آذر با تعجب به او چشم دوخت و گفتک

- آرش چی گفته؟

هما لبش را به دندان گزید و جواب داد:

- آرش دیگه. می گفت پریسا بی حوصبه شده، دمغه، با کسی حرف نمی زنه. منم فکر کردم یه دختر
عموی خوب باید همین وقتها سراغ دختر عموش بیاید.

نگین پرسید:

- امتحانات رو تموم نکردی؟

هما به مبل تکیه داد:

- چند ساعت پیش تموم شد. خلاص! حالا هم اومدم خدمت خاله عزیزم تا ببینم دختر یکی یه دونه
لوسش چطوره، چرا این قوت روز خوابه؟

آذر به در بسته اتاق پریسا خیره شد و گفت:

- اگر بتونی اونو از این حال و هوا دربیاری یه عمر مدیونتم خاله.

آرش سلام بلند بالایی داد و مقابل اذر تعظیم کرد و گفت:

- جام خیلی خالی بود، می دونم بدون من هیچ محفلی گرم نمی شه!

هما لبخندزنان گفت:

- آب کتری هم گرم نمی شه چه برسه به محفل!

هما بلند شد و اذر گفت:

- بذار برات یه لیوان شربت بیارم گلویی تازه کن.

هما به طرف اتاق پریسا رفت و گفت:

- ممنون خاله. لطفا دو تا لیوان که می خوام با پریسای بداخلاق شربت بخورم.

آرش هم می خواست به دنبال هما برود که اذر گفت:

- تو نه محفل گرم کن! بعضی وقت ها اتیش می سوزونی باهات کار دارم.

آرش به شکل مسخره ای آب دهانش را قورت داد و مقابل اذر ایستاد و گفت:

- من که گناهی ندارم، می خواهید دعوا کنید؟ قسم می خورم که من بی گناهم.

سپس با دیدن چهره جدی آذر و مادرش، دستش را جلئی دهانش گرفت و گفت:

- فقط در حضور وکیلیم حرف می زنم!

آذر و نگین به خنده افتادند. و هما خنده کنان ضربه محکمی به بازوی او زد و گفت:

- باز چی کار کردی عقل کل؟

ارش همچنان که دست روی دهانش داشت، چشمهایش را گرد کرد و به علامت نفی، ابروها را بالا داد.

اذر به سمت اشپزخانه که با پیشخوانی از سالن جدا می شد رفت. آنها جز پریسا فرزند دیگری نداشتند.

از بین سه اتاق خواب، بهترینش را به پریسا اختصاص داده بودند که به تراس بزرگی راه داشت. اتاق کناری را کتابخانه کرده و میز کار پدر را در آنجا قرار داده بودند. معین در آن اتاق، از مهمان های خود پذیرایی می کرد. او استاد دانشگاه بود و تاریخ درس می داد. مردی مقتدر و با فهم و کمالات. برادرش بهرام - همسر نگین و پدر آرش و هما - نیز مهندس راه و ساختمان بود و بیشتر اوقات سال را در سفر به سر می برد. به همین دلیل دو برادر زمینی را خریده و خانه ای دو طبقه با مهندسی بهرام ساخته بودند تا در نبود بهرام، خانواده اش در کنار خانواده معین احساس آرامش کنند و از آنجا که نگین و اذر دو دوست قدیمی بودند، این امر به راحتی مسیر شد. طبقه بالا و پایین طبق یک نقشه ساخته شده بود، با این تفاوت که طبقه بالا به وسیله تراس به حیاط بزرگ و سرسبزشان راه داشت. پریسا هر وقت می خواست به حیاط می رفت و از فضای سبز و زیبای آنجا بهره مند می شد. حیاط دویست متری شان، سنگ شده و تمیز با باغچه ای پر گل و مملو از گیاهان مختلف که حاصل تلاش اذر و نگین بود و در انتها دو نیمکت در دو سمت حیاط، تختی چوبی که با پشتی و سماور قدیمی مادر بزرگ مزین شده و قالیچه دست بافت مادر بزرگ که همیشه پذیرای آنها بود و همه را به یاد مهربانی او می انداخت. و تابی که از کودکی شاهد هیاهوی آنها و به زمین افتادنهایشان در دوره کودکی و شور و هیجانشان در زمان نوجوانی بود.

بچه ها در کنار هم بزرگ شدند، پریسا و هما هم سن بودند و ترم آخر دانشگاه را می گذراندند. آرش چند سالی از آنها بزرگ تر بود و سال آخر فوق لیسانس را می گذراند. تا آن هنگام هیچ اتفاقی نتوانسته بود در رابطه شان تاثیر منفی بگذارد اما با ورود منوچهری به خانه قلب پریسا و برخورد پدر در قبال منوچهری، او که دختری شاد و سر حال بود، به دختری افسرده و غمگین مبدل شد. میانه اش با آرش به هم خورده بود و دیگر تحمل شوخی های او که تنها سرگرمی اش بود را نداشت، اما آرش به راحتی او را رها نمی کرد. او که همیشه چون برادری حواسش به پریسا بود، زودتر از بقیه متوجه تغییر حالات روحی اش شد و این بار از هما کمک خواسته و او بی درنگ به یاری اش آمده بود.

هما که وارد اتاق پریسا شد، با دیدن او که روی تخت دراز کشیده بود و به سقف گچ بری خیره شده بود گفت:

- نشمر عزیزم! دو تا خط صورتیه، یه خط سفید هم بینش. تا حالا متوجه نشده بودی؟

پریسا غلتی زد و دستش را زیر چانه حایل کرد و گفت:

- داشتم فکر می کردم چی می شد به جای خل و چل عمو، تو با من هم دانشگاهی می شدی!

آغوش باز کرد، هما خنده کنان به جنبش رفت و او را در اغوش کشید، پریسا که روی تخت نیم خیز شده بود، گفت:

- دلم برات قد یه مورچه شده بود. امتحانات تموم شد؟

هما او را قلقلک داد و گفت:

- همه اش یه مورچه؟! اعتراف کن که بیشتر دلتنگم شدی، زود باش اعتراف کن!

پریسا که از شدت خنده اشکش سرازیر شده بود، به زحمت او را پس زد و گفت:

- باشه، قبول. به اندازه کوه بیستون دلتنگت بودم، راضی شدی؟

هما کنار او روی تخت دراز کشید و گفت:

- بذار اول این گچبری ها را بشمرم. بعد جوابتو می دم.

پریسا به او خیره شد و هما با درآوردن زبانش دوباره او را بغل کرد. دسته ای از موهای بلندش را دور انگشت تاب داد و گفت:

- شنیدم به هم ریختی، چرا؟

پریسا خط فرضی روی هوا کشید و جواب داد:

- شایعه است عزیزم، تو باور نکن.

- که شایعه است! می شد من پیام تو این خونه و اولین کسی که به استقبالم میاد تو نباشی؟ اما شد! حالا دلیل می خوام، اونم از نوع واضح و بدون سفسطه. زود اعتراف کن! اونی که تو رو دیوونه کرده کیه؟
- یواشتر، پیاده شو با هم گز کنیم خواهر! نرسیده می خواد به اندازه چند ماه حرف بکشه. از کی این قدر زرنگ شدی؟

- از وقتی که تو حرفاتو ازم قایم می کنی. یعنی مسافت و فاصله زیاد این قدر ما رو از هم دور کرده؟
پریسا دوباره دستش را زیر سر حایل کرد و روی صورت هما خم شد و گفت:

- بعضی از حرفها اصلا گفتنی نیست. جاشون فقط کنج دل آدمهاست که اونم مدام آزارت می ده.
هما نشست و گفت:

- بگو غریبه شدی و خلاص! حالا می فهمم آرش بی خودی نگران تو نبوده.
پریسا چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

- آرش چی گفته؟!

هما نفس عمیقی کشید و گفت:

- خودت که اونو می شناسی!

- بله در حال حاضر درجه ارشد فضولی روی شونه های ایشون می درخشه!

- خب این از آرش! در نتیجه من از همه چیز خبر دارم.

- هما می شه بعداً در موردش صحبت کنیم؟ چون با یادآوریش دوباره بهم می ریزم.

– چشم قربان! اصلا چگونه در مورد این تابلو حرف بزنیم؟

هر دو نگاهشان را به تابلوی روی دیوار دوختند. تابلوی آبی رنگی از درختهایی به رنگ عناب و دو اسب سفید و کهر که چند ماه پیش پریسا آن را کشیده و به دیوار اتاقش زده بود.

هما به قسمتی از تابلو اشاره کرد و گفت:

– نمی‌خواهی اون نقطه سیاه را واضح تر کنی که معلوم بشه اون اسب سیاه داره می‌آد؟

پریسا تبسمی کرد و جواب داد:

– شایدم نیاد.

– آگه تو بخوای می‌آد بکش دیگه. این لوس بازی‌ها چیه از خودت درمیاری؟ تابلو رو کامل کن بعدش بزنش به دیوار.

– در حال حاضر کامله.

– مسخره نشو پریسا، دلت می‌آد اونو نکشی؟

– بستگی داره... هر وقت بیاد می‌کشم. اصلا از کجا معلوم که اون سیاهی یه اسبه؟ شاید گرد و غبار حاصل از شکارچی اسب باشه، یا یه طوفان مهیب!

– زبونتو گاز بگیر بی‌رحم! دلت میاد؟ این دو تا اسب خوشگل تو این بیشه زار بی این درختها بازی می‌کنن؛ بی غم و غصه. اون وقت یه طوفان بیاد همه چیزشون رو به هم بریزه؟ تو چه خالق ظالمی هستی! یه کم مهربون باش.

– حالا که اینطور شد یه دسته مرد قوی هیکل می‌کشم که دارن میان سراغ اینا تا به بندشون بکشن.

– نه جون من. تسلیم! همین سیاهی بهتره. بذار دل من خوش باشه که یه روزی اون اسب سیاه خوش قد و بالا میاد و به عشقش می‌رسه.

- او! یه سیاهی کشیدم ها! چه تفسیرهای عاشقانه ای می کنه. مراقب باش تو کشیدن پرتره ات از یه نقطه سیاه استفاده نکنم.

- چرا؟!

- میام خال روی لب تو رو بکشم، تو هزار فکر بابتش می کنی. پشه روی لبم بوده یا سوسکه گازم گرفته... ماشاا... تخیل بالا. ببین چه شود!

هما ضربه ای به باوزی او زد و گفت:

- پریسا تو اون پرتره رو تمومش کن، به خال روی لب هم نیازی نیست. حاضری تمومش کنی؟ کلی پیش هم اتاقتی هام پزتو دادم. کاملش کن ببرم.

پریسا به طرف کمد دیواری رفت و تابلوی نیمه کاره هما را از داخل ان برداشت ، بعد راهی تراس شد و گفت:

- حاضری؟

- البته.

- پس بقیه وسایل رو هم بیار.

میز و صندلی فرفورژه ای در وسط تراس خودنمایی می کرد. هما قلم مو و بقیه وسایل کار او را روی میز گذاشت و گفت:

- موهام باز باشه؟

پریسا صندلی را چرخاند و سر جای قبلش گذاشت تا مثل گذشته رویش بنشیند. با انگشتان بلند و کشیده اش موهای هما را پریشان کرد. نسیمی فرحبخش در لابه لای تارهای مشکی بلندش پیچید و تایید و روی سرشانه اش فرو نشست. پریسا قدمی به عقب برداشت و لبخند زنان گفت:

- چه خوشگل شدی امروز!

هما خودش را لوس کرد و جواب داد:

- به چشم خوشگل تو خوشگل به نظر می آم عزیزم.

پریسا خندان قلم مو را در دست چرخاند و مشغول کار شد. کشیدگی چشمها، مردمک سیاه و براق، مژه های بلند و مشکی. آنقدر غرق کار شد که متوجه حضور ارش در آنجا نشد و با شنیدن صدای او از جا پرید:

- پریسا داوینچی! خسته نباشی. امضا پای کار یادت نره، خیلی مهمه.

پریسا گوشه چشمی نازک کرد و به هما گفت:

- تکون نخور یه پشه وزوز کرد.

آرش یکی از صندلی ها را برای خود جابه جا کرد و گفت:

- شراره های خشم و غضب را همچنان از جانب این نقاش اساطیری ساطع می بینم. چه شده است؟ آیا تصویر موالیزای... یا نه، همالیزای شما به مشکل برخوردیده است؟

پریسا خنده اش گرفته بود، اما نمی خواست به او روی خوش نشان دهد. سعی کرد به خودش مسلط شود، این تلاش او از نظر تیز آرش دور نماند و گفت:

- یه جایی خوندم خنده بر هر درد بی درمان دواست! حالا تو چرا باهاش می جنگی نمی دونم!

پریسا همچنان که قلم را بین انگشتانش میچرخاند گفت: نمیگم تا تو خماری بمونی!

آرش همانطور که مشغول تماشای حرکت قلم روی بوم بود با اشاره انگشت گفت: بنظرت اینجا رو نباید پر رنگتر بکشی؟

پریسا بدون آنکه به او نگاه کند قلم را روی میز گذاشت و مشغول جمع کردن وسایل نقاشی شد. هما و آرش بهم خیره شدند. هما با ناراحتی برخاست و به جانب پریسا آمد و گفت: چی شد باز؟ تو که تازه مشغول شدی به این زودی خسته شدی؟

پریسا همچنان که مشغول کارش بود جواب داد: اتفاقا خیلی کشیدم خسته هم نشدم اینطوری مجبوری زود زود بیای اینجا تا تمومش کنم.

-خیلی بدجنسی پریسا!

آرش که فهمید بخاطر حضور او پریسا دست از کار کشید روی صندلی لم داد و گفت: خودم برات کاملش میکنم. کاری نداره.

پریسا نگاه تمسخر آمیزی به او انداخت و لبش را کج کرد آرش ادامه داد: داوینچی بیچاره اینهمه ناز نداشت تابلوی مونالیزا رو کشید اینقدر عشوه نیومد که تو واسه کشیدن صورت نصفه نیمه ی هما قیافه میگیری. بگو بلند نیستم و نمیتونم خلاص!

پریسا با عصبانیت وسایلش را روی میز گذاشت و جواب داد: به فرض که نمیتونم بکشم بتو چه؟ مفتشی ماموری یا نه... مهمتر از همه فضولی؟!

هما با تکان دست گفت: تمومش کنید این بچه بازی ها رو میرم پایین چون نیومدم دعوی خاله خان باجی تماشا کنم. تا برگشتم مثل دو تا آدم مشکلتون رو حل میکنید وگرنه به جون میذارم میرم. جواب مامان و خاله رو هم خودتون باید بدید.

و با حرص ار پله های آهنی پایین رفت. پریسا که هنوز عصبانی بود دوباره مشغول جمع کردن وسایل نقاشی شد.

آرش گفت: بشین کارت دارم.

-من با تو کاری ندارم.

آرش قبل از آنکه او به در اتاقش برسد راهش را سد کرد و گفت: میشینی چون من ازت میخوام.

-اتفاقا به همون دلیل نمیشینم.

-برعکس. به حرفام گوش میدی چون ازت خواهش میکنم.

برای لحظه ای هر دو بهم خیره شدند. برای پریسا عجیب بود زیرا آرش هیچوقت از کسی خواهش نمیکرد. آرش صندلی را برای او بیرون کشید سپس وسایل را از دستش گرفت و روی میز گذاشت و گفت: بشین.

پریسا از کنار صندلی گذشت به نرده ها تکیه داد و به فضای یک دست اطرافش چشم دوخت و نفس عمیقی کشید. آرش با انگشت سرش را خاراند و قدم زنان به سمت نرده ها آمد با دست نرده را فشرد و گفت: یادته یه بار داشتیم بازی میکردیم رفتم اونطرف نرده ها از ترس اینکه نیفتم اونقدر گریه کردی که منو زیر یه کتک مفصل انداختی؟

پریسا لبخند کم‌رنگی بر لب راند به آسمان چشم دوخت و جواب داد: بچه بودم واسه هر اتفاق معمولی زود میترسیدم.

-...که بچه بودی! یعنی حالا نمیترسی دختر شجاع؟

پریسا از گوشه ی چشمهای روشنش نگاهی به او انداخت. آرش در چشم بهم زدنی به آنسوی نرده پرید. پریسا تکان خورد و بی اختیار به تصور اینکه او دارد می افتد دستش را بطرف او دراز کرد اما خیلی زود دست پس کشید و گفت: گفتم که خیلی وقته بزرگ شدم. دیگه واسه کارهای تکراری تو نمیترسم. نکنه باور نداری؟ میخوای چی رو بفهمی؟ که هنوز بچه ام یا میترسم؟

-آرش روی نرده نشست و گفت: قربون بچگی!

پریسا با نگرانی به محل اتصال نرده به دیوار نگاه کرد. یاد حرف پدر افتاد که نگران افتادن نرده ها و زنگ زدگی آنها بود. آرش بی توجه به او همچنان که بخود تاب میداد گفت: نه با ترس تو کاری دارم نه

با بزرگ شدن که صد ساله هم بشی باز کارات بچه گونست. میخوام بینم دختر عموی مهربونم بعد از متمدن شدن و تحصیل در دانشگاه بی رحم شده یا نه بوده و ما خبر نداشتیم!

پریسا با ناراحتی به سمت میز رفت و روی صندلی نشست و جواب داد: تو فکر کن از اول بیرحم بودم. اصلا چرا تو باید از همه چیز سر در بیاری؟

-تو بذار پای دلسوزی؟

-نمیتونم چون تو رو بیشتر از خودم میشناسم و دلسوز سمج از نوع فامیل نمیخوام!

-نخواه منم الان خودم از این بالا پرت میکنم پایین.

-پرت کن اونوقت تو به دلسوزی من احتیاج داری.

-جدی میگی؟ چه خوب! اصلا بهش فکر نکرده بودم. من عاشق دلسوزی فامیلی هستم پس پیرم؟

پریسا با شنیدن صدای بلند جیر جیر نرده از جا پرید. آرش آنقدر محکم خود را روی نرده زهوار در رفته تاب میداد که هر لحظه احتمال میرفت از دیوار جدا شود.

پریسا با عجله برخاست و با صدای بلند گفت: باشه تو بردی. میشینم روی صندلی و به حرفات گوش میدم به شریط اینکه تو هم مثل میمون از در و دیوار اینجا با نری بیا اینور تا جیغ نکشیدم.

آرش با چابکی بسوی نرده پرید و از مقابل نگاه پریسا گذشت و روی صندلی نشستش را زیر چانه حایل کرد و گفت: قول دادی ها زنه و قولش.

پریسا نفس عمیقی کشید و مقابل او روی صندلی نشست. آرش گفت: خب؟

پریسا متعجب نگاهش کرد: خب چی؟ قرار بود تو حرف بزنی پس من باید بگم خب.

آرش دستش را جابجا کرد و گفت: خب واسه اینکه دلم میخواد خودت هر چی لازمه بگی و هر چی که داره مثل خوره میخوردت رو بیرون بریزی.

چرا باید بتو بگم؟

به هزاران دلیل که قبلا میگفتی. فکر میکردم منو بعنوان یه سنگ صبور قبول داری اما انگار اشتباه میکردم.

موضوع این نیست.

پس چیه؟

نمیخواهم در موردش حرف بزوم. باور کن میخوام فراموشش کنم البته اگه شماها بذارید.

یعنی هیچی؟

پریسا با تکان سر حرف او را تایید کرد. آرش برخاست دستها را روی میز حایل کرد و در حالیکه به او خیره شده بود گفت: آدم پیچیده ای شدی تا حالا کسی بهت نگفته؟

تو دومی! همیشه!

و نفر اول؟

پریسا لبخند زنان ابرو بالا انداخت و آرش در حال بالا بردن دستهایش عقب عقب رفت و گفت: نمیدونم خبر داری یا نه که امشب قراره دو برادرون با و تو یک جلسه محرمانه بذارن!

پریسا متعجب برخاست و بطرف او قدم برداشت: در چه مورد؟

از دست عمو یه جا وانمیسته حرف بزونه که...هی راه میره قدم میزنه گوش درد گرفتم اونقدر گوشمو چسبوندم به در!

پریسا خنده کنان چشمهایش را گشاد کرد و با حرکت انگشت گفت: از پشت در فالگوش ایستادی؟ تو از قد و قواره ت خجالت نمیکشی؟

آرش که به نرده رسیده بود نگاهی به سرتاپای خود انداخت و جواب داد: نه! حالا قدم به کم بلنده تازه مامانم همیشه بهم میگه قربون قد رشیدت... چرا باید خجالت بکشم؟

پریسا باز هم خندید و گفت: بخدا توی فضولی رو دست نداری حالا چکارمون دارن؟

-همین دیگه عموت رو که میشناسی تلگرافی حرف میزنه. کوتاه و مختصر! چرا؟ کی؟ خب خوبه. عمومی منم که همون پدر جنابعالی باشه هی تن صداش رو بالا میبره هی پایین میاره اصلا هم کاری نداره که یه بینوایی پشت در داره میمیره از استراق سمع!

-فضولی بهتره.

-حالا اصل قضیه مهمه تو چرا هی میزنی به خاکی؟

-خلاصه ش کن.

-از این خلاصه تر؟ دو ساعت تموم پشت در کتاب شدم تازه فهمیدم با ما کار دارن. نمیدونستم تو خونه ای وگرنه میگفتم بیای کمک.

صدای هما که از پله های تراس بالا آمده بود هر دو را ساکت کرد.

-چه کمکی؟

آرش به پریسا نگاه کرد و لبخندزنان گفت: داداشت یه جفت گوش شنوا میخواد اونم هیچکس نداره!

آه بلندی کشید و دستها را در بغل گرفت: پدربی کسی بسوزه!

هما منقلب و ناراحت بطرف او آمد که آرش ادامه داد: عشق هم همراه روزگار بسوزه که داره جوونیم رو تباه میکنه!

پیشانی اش را فشرد و دوباره آهی کشید. هما که تقریباً حرفهای آرش را باور کرده بود با دیدن خنده ی پریسا که باز هم آرش او را دست انداخته با عصبانیت بطرف او خیز برداشت اما آرش با حرکتی

سریع به سمت پله ها رفت و گفت: اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده اصلا فکر نکن عاشق شده. او آمده آبیاری درخت. مگه فضولی؟

و هنوز جمله ای را به به پایان نرسانده از پله ها سرزیر شد تا سببی که هما به جانبش پرتاب کرده بود به او نخورد. پریسا با صدای بلندی خندید هما کنار او ایستاد و خنده کنان گفت: خدا را شکر دیگه دپرس نیستی.

و پریسا در میان خنده تنها با تکان سر جواب منفی داد.

تکه ای از هندوانه ای سرخ را به دهان گذاشت و گفت: به به چه صدایی داره عمو!

هما لبخندزنان گفت: باز این دو برادر بهم رسیدن نمیدونی پریسا اونجا که هستم چقدر دلم واسه صدای عمو و شاهنامه خوندن بابا تنگ میشه. دارم کدوم قسمت رو میخونم؟

پریسا جواب داد: هفت خوان رستم. من عاشق این قسمتم.

آرش که در مبل فرو رفته بود جابجا شد و با تکان دست شروع به خواندن کرد: یکی نیستان بستر خواب ساخت

به آرام بنهاد چون شیر سر

هما با خنده گفت: یکی جلو اینو بگیره.

آرش ساکت شد و گفت: صدام خوب نیست؟

هما و پریسا که کنار یکدیگر روی مبل نشسته بودند با هم جواب دادند: اصلا.

نگین کنار آرش نشست و سینی چای را مقابل او گذاشت و گفت: دخترای قشنگ نینم دارید سربسر
پسر من میذارید!

آرش بادی به غبغب انداخت و سرفه ای کرد و پرسید: خاله آذر کجاست تا به تعداد طرفدارام اضافه
بشه و حال بعضی ها گرفته بشه؟

آذر لبخند زنان طرف دیگر آرش نشست و گفت: اومدم عزیزم.

آرش به مادرش و آذر که در دو طرف او نشسته بودن با تعجب نگاه کرد و گفت: نه اینجا جای من
نیست.

نگین فنجان چای را بدست آرش داد و پرسید: چرا پسرم؟

آرش آب دهانش را قورت داد و گفت: بوی توطئه میاد.

آذر قندان را مقابل او گرفت و گفت: ما بویی احساس نمیکنیم شما چطور بچه ها؟

هما و پریسا همصدا جواب دادند: نه.

آرش حبه ای قند برداشت و مظلومانه سرش را کج کرد و گفت: هر چی شما بگید!

پریسا گفت: چی شد هر چی ما بگیم؟

آرش با صدایی ضعیف جواب داد: بله هر چی مادر و خالم بگن من حرفی ندارم.

همه با تعجب بهم نگاه کردند و هما پرسید: چی رو هر چی مادرم بکه؟

آرش با حالتی شرمگین دستها را درهم گره زده و گفت: مگه نمیخواید زنم بدید؟ خب منم پسر حرف

گوش کن خانواده هر چی شما بگید.

شلیک خنده در سالن پیچید و هر کدام چیز یگفتند. نگین گوش او را کشید و گفت: بچه پررو کی خواست زنت بده؟

هما گفت: چه از خودراضی.

و پریسا نگاهش کرد: از رو که نمیری بچه پررو!

آرش دوباره به مبل تکیه داد و گفت: در این مورد بخصوص به دختر عموم شباهت بیشتری دارم.

سر و صدای زیاد باعث شد که در باز شود دو برادر در چهارچوب در ظاهر شود. همه به احترام آندو برخاستند. معین نگاهی به آنها انداخت و گفت: چه خبر شده؟ واسه کی دارید زن میگیرید؟

همه بهم نگاه کردند و پریسا گفت: ماشالله چه گوشهای تیزی دارید.

بهرام کنار پریسا نشست و در حالیکه دستش را دور گردن او می انداخت گفت: پس درست شنیدیم؟

هما فنجان چای را مقابل پدرش روی میز گذاشت و گفت: شما که داشتید شاهنامه میخوندید؟

معین نیز روی مبل نشست و جواب داد: شاهنامه خونی که مال ۵ دقیقه پیش بود اما مبحث بله گرفتن مال ۲ دقیقه قبل.

آرش خندید و گفت: خدا به داد شاگردتون برسه! چه دقت عملی دارید شما عمو. حالا بعده اون ۲ دقیقه رو متوجه نشدید یا قبل اون ۵ دقیقه رو؟

همه خندیدند و معین گفت: منکه میدونم هر چی آتیشه زیر سر تو پدر صلواتیه.

آرش با تکان سر جواب داد: این مورد نه عمو این وصله ها خیلی بمن نمیچسبه. اصولا اینجور کارها مخصوص خانمهاست و گرنه هیچ مردی به راحتی تن به این بلای اسمانی نمیده.

بهرام خنده کنان جابجا شد و در حال برداشتن فنجان چایش گفت: اول به خانمهای اطرافت نگاه کن بعد از این حرفهای بودار بزن.

هما فنجای چای مقابل عمویش گذاشت و او با مهربانی تشکر کرد و گفت: ممنون عمو چه خبر؟ درسها خوب پیش میره؟ اونجا که مشکلی نداری؟

- خوبه. اگه از دوری و غربت بشه فاکتور گرفت بد هم نیست.

نگین گفت:

- ای کاش می شد با یکی توی تهران جاش رو عوض می کرد. این طوری پیش خودمون بود، خیالمون هم راحت بود.

معین گفت:

- بذارید روزگار کار خودشو بکنه. این طوری جوونهامون پخته تر، داناتر و باتجربه تر می شن. مگه نه عمو؟

هما لبخندی زد و گفت:

- من که حرفی ندارم.

آذر گفت:

- برم خدا رو شکر کنم که پریسا راه دور نیافتاده.

معین لبخندی زد و گفت:

- خانم، دختر ما هر جا باشه می تونه مستقل از ما و بدون نیاز به توجه زیادمون، از پس زندگی بریاد. خوبه که بتونی محبت زیاد مادرانه ی ایرانیت را به کم مهار کنی.

آذر بغض کرد و گفت:

– من به مادر ایرانی ام، تو هم به پدر ایرانی، دخترمونم به دختر ایرانی، پس چرا باید از داشتن محبت بی حد و مرز به ایرانی بترسیم؟

و برای مهار بغضش سکوت کرد. سکوتی تلخ در سالن سایه انداخت. برای لحظاتی جز صدای نفس های شان صدای دیگری به گوش نمی رسید. معین که از دلخوری همسرش اطلاع داشت لبخند تلخی بر لب نشاند و پس از نفس عمیقی گفت:

– خواستم اینجا جمع بشید تا موضوع مهمی رو بهتون بگم و نظرتون رو بپرسم.

به جز آذر همه به او خیره شدند. ادامه داد:

– حتما می دونید که چند روزیه از موسسه سیاه و سفید، خانم و آقای میان اینجا تا از من قول همکاری بگیرن.

هما با تعجب به پریسا نگاه کرد، اما او هم به علامت ندانستن، شانه بالا انداخت. آرش گفت:

– من دیدمشون، چی می خوان؟

معین گفت:

– می خوان از ماجراهای گذشته خانواده ما سریال بسازن. نمی دونم تا اینجا کار رو هم از چه کسانی کمک گرفتن، چون اطلاعاتشون در مورد رشید بیک و پدرم خیلی زیاد بود. فیلمنامه شون رو هم خوندم، اما به قسمتهایی براشون مبهم مونده و اونا به دست نوشته های پدرم نیاز دارن...

پریسا گفت:

– دست نوشته های پدر بزرگ رو که ندادید بهشون؟

معین با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

- نه، خودت می دونی که این دست نوشته ها چقدر برامون عزیزن. گفتم بیان اینجا و از دست نوشته ها استفاده کنند، اما قبول نکردند. آخه کار داره کلید می خوره دارن می رن آبشار. ازم خواستن همراهشون برم اما این امکان نداره مشغله من زیاده. بالاخره با اصرار زیاد اونها، پیشنهادی بهشون دادم.

همه حتی آذر به او خیره شدند. معین ادامه داد:

- گفتم دخترم به اندازه من از دست نوشته ها اطلاع داره و از وقایعی که در گذشته اتفاق افتاده باخبره. الانم که کلاسها تموم شده اگه خودش بخواد همراه پسر عمو و دخترعموش گروه رو همراهی می کنه، هم فاله و هم تماشا. هم سفری می رن و خستگی در می کنن، هم مروری به گذشته دارن. نظرتون چیه؟
پریسا گفت:

- بعضی صفحات مفقود شده. چه کمکی از دست ما برمیاد؟

معین جواب داد:

- یعنی نمی خوای بری؟

- نه، نه. منظورم این نبود. می گم منم مثل بقیه از خیلی ماجراها بی خبرم. می ترسم کمکی بهشون نشه.

- اتفاقا منم همین موضوع رو مطرح کردم. اما انگار واسه ساختن سریال خیلی مصمم هستن. دلم نیومد تنهاشون بذارم. تو هیچ اجباری نداری می تونی نری.

پریسا لبخند معناداری بر لب نشانده و گفت:

- می دونید که سرم واسه این کارها درد می کنه، این طوری می گید.

معین نگاه مهربانش را به چشمهای او پاشید و گفت:

- می دونستم قبول می کنی. اتفاقا یکی از همکارام هم همراهمون می یاد ابشار.

- همکارتون هم می مونه؟

- نه، شما که مستقر شدید برمی گردیم.

- از کجا معلوم هما و ارش قبول کنن؟

هما با خوشحالی جابه جا شد و گفت:

- من که از خدامه! پوسیدم تو این شهر، دلم لک زده واسه صبح روستا.

پریسا گفت:

- بوی خاک نم خورده.

آرش آب دهانش را قورت داد و گفت:

- از سرشیر و پنیر و تخم مرغش هم بگید.

پریسا و هما با هم گفتند:

- شکمو.

آرش ابرو درهم کشید و گفت:

- ا... خاک نم خورده خوشمزه تره؟ نوش جان! من هومن سرشیر می خورم. حالا هر چی دلتون میخواد

بگید، فقط گفته باشم اول کار باید سنگهامون رو از هم وابکنیم!

هما بُراق شد:

- چه سنگی؟

پریسا با تمسخر پرسید:

- کلوخ دیگه /

آرش چشمه‌هایش را گرد کرد:

- بین تو رو خدا، چه دنیای وارونه ای شده! چه زن ذلیل شدن نسل جدید. کجایید اجاید گرامی که ببینید چه بر سر کرد امروز اومده. جلوی اولیام دارن چشممو درمیارن من نیام آقا، مگه از جونم سیر شدم؟ چهارتا شوید تو سرم مونده اونم واسه روز مبادا. این دو تا روزی یه دسته مو از سر ادم نکنن که اموراتشون نمی گذره....

آرش یک بند حرف می زد و همه می خندیدند.

فصل دوم

در صندوق عقب ماشین را محکم بست و گفت:

- خدا بخواد تموم د. هرچی زندگی داشتیم جمع کردیم گذاشتیم یه گلوله جا.

پریسا در حال رفتن به سمت مادرش و نگین که قران به دست ایستاده بودند، کوله پشتی اش را به سمت ارش پرت کرد و گفت:

- اینم جا بده.

آرش ان را هوا گرفت و روی کاپوت ماشین گذاشت و گفت:

- میگم جا نیست، تو رفتی رختخواب آوردی؟

پریسا با غیظ به طرفش برگشت:

- این رختخوابه عقل کل؟ تو عمرت کوله ندیدی؟

- دیدم، فراوون. اما از شما هیچی بعید نیست. تشکونم تو کوله ننه مرده جا می دیدا!

پریسا اخم کرد و هما که از کنار او می گذشت، آرام پرسید:

- حالا چی گذاشتی توش؟

پریسا ریز خندید و آرام جواب داد:

- پتوی مسافرتی.

هر دو خندیدند و آرش با زحمت کوله را در صندوق عقب ماشین جا داد. نگین دست دخترها را محکم فشرد:

- مراقب همدیگه باشید. اونجا روستاست. شیطنت نکنید، تنهایی نرید جنگل.

پریسا گونه نگین را بوسید و گفت:

- چشم، بلند نمی خندیم. نمی دویم، صبحونه مونو وب می خوریم، قبل از خواب مسواک می زنیم...

نگین با خنده گفت:

- من اینطوری بهتون سفارش می کنم؟

پریسا جواب داد:

- قربونت برم خاله، معلومه که مادرانه تر سفارش می کنید. فقط یادتون باشه، ما خیلی بزرگ شدیم.

آذر گفت:

- همچین می گه خیلی انگار صد سال رو داره.

هما صورت مادرش را بوسید و گفت:

- خیالتون راحت من معنی نصیحت هاتون رو فهمیدم خودم مراقب این دو تا هستم. نمی ذارم دعوا کنن.

آذر با او روبوسی کرد و گفت:

- آفرین گل خاله منظورمون همین بود.

آرش که از پاک کردن شیشه ماشین خسته شد به سمت آنها آمد و گفت:

- خیالتون راحت، خودم مواظبشون هستم. اول جاده می دمشون دست اقا گرگه که اونم به زحمت نیافته.

پریسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بهتره مراقب خودت باشی.

معین و بهرام هم وارد پارکینگ شدند. ارش با ان دو دست داد و معین گفت:

- همکارم هم الان می رسه. شما آماده اید؟

ارش لبخندزنان گفت:

- بله عمو، خدا رو شکر در صندوق عقب هم به هر زحمتی بود بسته شد.

بهرام پیشانی هما را بوسید و گفت:

- خیالم راحت باشه؟

آرش به جای هما جواب داد:

- بابا از چشمام بیشتر مراقبشون هستم. اصلا می خواید امضا هم بدم.

بهرام گفت:

- قول مرد کافیه.

- قربونت برم بابا، بالاخره یکی ما رو به رسمیت شناخت. خدا رو شکر!

بهرام شانه او را فشرد و گفت:

- اونجا موبایل خوب خط نمی ده، از مخابرات تماس بگیر بی خبرمون نذاری. یه راست برید خونه آذرخاتون، به پسرش خبر دادیم که به مادرش بگه. اونجا از هر نظر مناسبه به خونه رشیییک هم نزدیکه. فقط اونجا زیاد نرید، سقفش داره می ریزه.

- چشم بابا امر دیگه؟

- سلامتی، جون تو و جون دختر خانما خیلی نگرانن برو خیالشون رو راحت کن.

- اتفاقا قبلا این کار رو کردم. امری نیست. برم؟

- به اون خدا.

همکار معین هم از راه رسید. معین سوار ماشین او شد و دخترها سوار ماشین ارش و به راه افتادند.

هما به طرف عقب چرخید و گفت:

- چیه؟ پکری؟ خیلی از تهران دور نشدیم دلت تنگ شده؟

آرش اینه را تنظیم کرد و از میان ان نگاهی به پریسا انداخت و گفت:

- تهران که نه بگو واسه تهرانی ها.

پریسا لبش را برای او کج کرد و گفت:

- حتماً! حیفا این دود و دم نیست؟ سر و صدایش دیگه بی نظیره، حالا ادمه‌اش بماند!

ارش گفت:

- اصلاً بیا به کاری کنیم. شما دو تا که ادعا دارید اهل دلید و حس لطیف دارید و ساده زیستن شعارتوت

شده، من تو ابشار دو تا پسر افتاب و مهتاب ندیده‌ی کاملاً روستایی براتون پیدا کنم. چگونه؟

هما و پریسا به هم نگاه کردند. هما دستش را دور گردن ارش انداخت و گفت:

- قربون داداش خوش فکرم، عالی‌ه.

ارش با حرص دست او را پس زد و گفت:

- بشین دختره خیره سر. الان تو باید شرمنده و لپ گلی هی سرخ و سفید بشی. عجب روزگاری شده

به خدا! حواسم باشه نفری یه طناب ببندم به پاتون و بعد به پای خودم وصل کنم. گناه دارن پسرای

ساده‌ی روستایی ترگل ورگل.

پریسا و هما خندیدند. ارش دنده را جابه جا کرد و گفت:

- زهر هلاهل، خیره سرا!

هما سرش را به پشتی تکیه داد و پلکهایش را روی هم گذاشت. در بین راه وارد رستورانی شدند همکار

معین، مرد کم حرفی بود و علاقه مند به طبیعت. مدام از طبیعت اطراف فیلم می گرفت. از شنیدن

حرفها و خاطرات معین لذت می برد. غذا در محیط ساکت صرف شد و پس از آن، پریسا در حالی که به

سمت ماشین می رفت، به ارش گفت:

- خسته شدی، برو عقب یه چرتی بزنی. من رانندگی می کنم.

انتظار داشت با مخالفت ارش روبرو شود، اما او خیلی زود سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت:

- عالیه! فقط تند نرو.

و به طرف دکه تنقلات رفت.

پریسا به ماشین همکار معین که منتظر حرکت آنها بود خیره شد. ارش پس از خرید، نایلون خوراکی را به دست هما داد و گفت:

- فقط زیاده روی نکنید پاکت کم داریم، باید اشتراکی استفاده کنید.

پریسا چهره درهم کشید و هما گفت:

- آه...حالم به هم خورد.

ارش در ماشین را باز کرد و روی صندلی عقب نشست و گفت:

- آرتیست بازی ممنوع. راه بیافتید.

پریسا و هما نیز سوار شدند و راه افتادند. ارش تا خود نهاوند چشم هایش را بست و پریسا رانندگی کرد. در انجا جایشان را عوض کردند و به طرف ابشار راه افتادند. ماشین همکار معین نیز با فاصله کمی از آنها حرکت کرد.

غروب پشت کوههای رفیع شکلک درمی آورد و محیط اطراف را سرخ فام کرده بود. باران نم نم و نوازشگر شروع به باریدن کرد. هما و پریسا دستشان را از پنجره بیرون بردند و با تمام وجود، طبیعت را به آغوش کشیدند. ستاره ها منتظر باز شدن چادر سیاه شب بودند تا خودنمایی کنند. ارش در سکوت رانندگی می کرد و هیچ نمی گفت تا حس لطیف آن دو را بر هم نزند. وارد راه اصلی ابشار شدند، گویی به جایی آسمانی پا می نهادند. سرسبزی بی تمثیل و نسیمش بی نظیر و عطر سکرآور گل‌های وحشی اش مست کننده هر تنابنده ای که قادر به استشمام باشد. صدای رود و خروش شتابانش نوید پایان سفر را می داد و پرده ی تاریکی که روی رود کشیده می شد، خروش آن را سهمگین تر نموده بود. چشم بر هم نمی زدند تا مبدا لحظه ای از آن مناظر را از دست بدهند. پریسا هیچ وقت از

تماشای ان سرزمین جادویی سیر نمی شد، از کودکی عاشق ان مناظر بدیع و بی همتا بود. سرسبزی اش،
اسمان ابی اش، نسیم فرحبخش اش، و بیش از همه قدمت پر افتخارش او را شیفته خود نموده بود.

به روستا که رسیدند، ارش پرسید:

– آذرخاتون رو که می شناسید؟ کدوم طرف برم؟

پریسا جواب داد:

– خونه اش روبه روی خونه رشید بیکه. راهش رو که بلدی.

ارش فرمان را چرخاند و گفتک

– اونجا رو؟ اره، چشم بسته هم می رم. پریسا، تو دست نوشته های آقاجون رو خوندی؟

– چطور؟

– راسته که شصت نفرشون رو زنده به گور می کنن و دو نفر زنده بیرون میان؟

– چرا درست نباشه؟

– قابل باور نیست.

– چون تو ندیدی باورت نمیشه؟ آقا جون مرد پر قدرت متدین و راستگویی بوده مطمئن باش اگه
آقاجون نوشته پس درسته تازه این ماجرا سینه به سینه گشته و بما رسیده چرا باید تو درستیش شک
کرد؟

– من شک نکردم فقط پرسیدم اینجا که کار زیادی نداریم بده منم بخونمش.

– باشه البته اگه فرصت شد.

– چرا نشه؟

–مثله اینکه یادت رفت واسه چی اومدیم اینجا! که از روی بازخونی این نوشته ها ب فیلمنامه نویس کمک کنیم تا حقایق نوشته و ساخته بشه.

–اسم ما رو تو فیلم میارن؟

–مگه مهمه؟

–نیست؟

–واسه من نه.

–واسه تو چی مهمه؟

–نمیگم تا دلت حسابی بسوزه.

–بگو جواب ندارم کم آوردم.

–از تو عتیقه؟ بهمین خیال باش!

هما گفت: تمومش میکنید یا نه؟

آرش جواب داد: شروع نشده بود.

پریسا گفت: چقدر راه طولانی بود. حالا یه دوش میچسبه.

هما گفت: منکه از خستگی دارم میمیرم. میخوام فقط رو یه جای صاف و بدون حرکت بخوابم.

آرش گفت: اول چای اینقدر چای فلاکس خوردم از هر چی فلاسکه بدم میاد. تا برگشتنمون اونو از جلو

چشمام دور کنید که بهش آلرژی پیدا کردم. اینم خونه ی جد بزرگمون رشید بیک! حالا بگید خونه خاله

کدوم وره!

هما تبسمی کرد و گفت: پسر بی نمک همین وره. اوناهاش اون در آبیہ نمیبینی پیرزن منتظر مون نشسته جلوی در.

پریسا لبخندی زد و گفت: زن مهربونیه.

آرش مقابل خانه پارک کرد و پرسید: میشناسیش؟

هما جواب داد: یه بار دیدمش.

پریسا گفت: من زیاد دیدمش. در واقع هر وقت میام به خونه ی رشید بیک سر بزمن میبینمش و از ماجراهایی که تعریف میکنه لذت میبرم.

پیرزن با خوشحالی به طرفشان آمد پریسا ادامه داد: هر بار منو میبینه از پدر و عمو میپرسه.

معین برای نشان دادن روستا به همکارش دوباره سوار ماشین شد. در واقع میخواست از حضور گروه فیلم ساز در روستا مطمئن شود. بچه ها پس از رفتن آندو پیاده شدند و سلام دادند. آذر خاتون زن قد کوتاه و تقریباً چاقی که صورتش پر از مهربانی و محبت بود ابروهای نازک و چشمهای تقریباً درشت قهوه ای رنگش با بینی کمی گوشتی و لبهای کوچکش تناسب جالی داشت. پیرزن ساده ی روستایی تمام مهربانی اش را با بوسه ای نثار هما و پریسا کرد و با لهجه ی مخصوص همان منطقه آنها را بداخل دعوت کرد. همه با تعارفات او وارد خانه شدند خانه ای تمیز و ساده که تمام وسایلیش با سلیقه خاص زنان روستایی چیده شده بود. تمام کف سالن بزرگ خانه با صلابت به دیوارها تکیه داده شده وبر زیبایی آنجا می افزودند. گلدانها در گوشه و کنار سالن چون نین یشم میدرخشیدند و عطر آنها هر شامه ای را نوازش میداد. آذر خاتون لبخند پهنش را نثار آنها کرد و گفت: به اوشار خوش آمدید. صفا اوردید. خانه روشنی کردید. پسرم گفت شما می آید اما نگفت اینقدر دیر. براتون ناهار آماده کردم نگرانتون شدم. خدا رو شکر حالا که میبینمتون هزار ماشالله سرو صنوبرید. چرا تعارف میکنید؟ بنشینید که چای تازه دم آماده ست.

سماور قدیمی در گوشه ی راست سالن ارام میجوشید و چند استکان کمر باریک دور زری درون نعلبکی خودنمایی میکردند. آرش به سرعت کنار سماور نشست و گفت: آخ که دستت درد نکنه خاتون منکه به آرزوم رسیدم.

دخترها نیز کنار آذر خاتون در سمت دیگر سماور نشستند. پیرزن با طمانینه برایشان چای ریخت و تعارف کرد. بعد به پریسا خیره شد و گفت: پریسا خانم درسته؟
-بله.

-دختر کدوم یک از پسرهای حاج حسینی؟

-من دختر احمد معین هستم.

-منظورت احمدویه؟ همون که باهاتون اومده؟

همه به هم نگاه کردن و لبخندی بر لب نشاندهند. پریسا جواب داد: بله بابا معین بهش میگیم.

پیرزن آهی کشید و گفت: ای روزگار! حتما اسم مادرت هم آذره دختر...

-بله آذر دختر میرزا ولی.

میرزا ولی پسر علی اصغر که اهل نجوم بود و علم نجوم داشت. میرزا پسر عموی پدر بزرگت حاج حسینیه که خیلی هم دوستش داشت و میگفت این میرزا ولی که پاکترین فرد طایفه ی ماست با یتیمی بزرگ شده و هیچوقت عزت نفسش رو از دست نداده. اون از روی علاقه ی زیادش به میرزا ولی و انرژی زیاد و خاص آذر اونو واسه احمد معین انتخاب کرد چون احمدو اصلا اهل اقتصاد خانواده نبود. برایش زنی انتخاب کرد که اقتصاد بدونه و زندگی جمع کن باشه تا احمد معین بتونه راحت بره دنبال مطالعاتش.

پریسا ابرو بالا انداخت و گفت: خوب مادرم رو میشناسید.

-بله که میشناسم ۵ یا ۶ ساله بود که با پدرش میرفتن کنگاور و برای اولین بار اومدن خونه ی ما مادرت برعکس سن و سالهاش نه خجالتی بود و نه بازیگوش پا شد و اومد کمک دست من.دیگه نیامد اینجا زندگی شهری بدجوری آدمها رو گرفتار کرده.

اینبار به آرش خیره شد و پرسید:تو هم آرش پسر...؟

آرش استکان خالی را درون نعلبکی گذاشت و جواب داد:دستت درد نکنه آذر خاتون عجب چای دبشی بود.جای بابا بهرام هم خالی.

آذر خاتون همراه تکان سر آهی کشید و گفت:ای روزگار ای روزگار...پدرت چکار میکنه؟حاج حسین همیشه میگفت اگه این پسر اراده کنه غولی تو ادبیات میشه.گرچه هنوزم تو شهرک نیاوند کسی به گرد پاش نمیره.

آرش جواب داد:مهندس اما حق با شماست ادبیاتش بی همتاست.شاهنامه رو که از حفظه دیگه از مولانا و شمس تبریزی و حافظ که بگذریم واسه خودش یه لغت نامه داره به قاعده ی یه دهخدا.تو این مورد واقعا جلوش کم میاریم.

پیرزن نگاه مهربانش را به هما دوخت و بعد از لحظه ای دوباره رو به آرش گفت:شماها هر کدومتون نشونی از حاج حسین خدا بیامرز به ارث بردین اما پسر من تو خیلی شبیه اونی.از قد و قواره صدات همینکه باهام چاق سلامتی کردی یاد اون مرحوم افتادم نور به قبرش بباره.آدم با کمالاتی بود.نیاوند از این دست آدمهای بی همتا کم بخودش ندیده پدر بزرگم از رشادتهای رشید بیک حرفها میزد که مو به تن آدم سیخ میشه.

برخاست و در حالیکه دری را باز میکرد گفت:ناهار خوردین یا نه؟عصرونه ی من آماده ست.

آرش و هما و پریسا بهم نگاه کردند و آرش گفت:من میمیرم واسه عصرونه آبشار.

آذر خاتون همراه سینی بزرگی وارد سالن شد پریسا و هما برای کمک برخاستند که او سینی را روی زمین گذاشت و گفت: شماها خسته اید بیا پسریم بیا که سر شیر محلی رو مخصوص شما گرفتم.

آرش با خوشحالی کنار سینی نشست و مشغول شد. چنان با ولع لقمه می‌گرفت و می‌خورد که اشتهای بقیه هم تحریک شد. وقتی چای دوم را هم خوردند آرش بالشی بغل گرفت و گفت: دستت درد نکنه خاله. بیه جای دنج می‌خوام که بیه چرتی بزوم.

آذر خاتون در اتاقی را برایش باز کرد و گفت: بیا اینم جای دنج.

هما گفت: بد نگذره دوش آب گرم نمی‌خواهی؟

آرش بالش بدست به سمت اتاق رفت و گفت: بعد از چرت حتما شما چکاره اید؟

پریسا برخاست و گفت: منکه میرم بیه سر به خونه ی قدیمی رشید بیک بزوم.

آرش که وارد اتاق شده بود ایستاد برگشت و گفت: لازم نکرده اونجا داره میریزه.

-میریزه تو برو بخواب با من چکار داری؟

-عجب کله خرابی هستی! میگم داره میریزه.

آذر خاتون پادرمیانی کرد: میریزه پسر. بیه عمره که سرپاست. تا یاد این شیر دل تو دل و فکر مردمه این خونه هم سرپاست. تازه قراره از میراث فرهنگی بیان واسه ترمیم. آخه جز میراث فرهنگی شناخته شده.

پریسا لبخند زنان به آرش نگاه کرد و گفت: فعلا بای.

و از خانه خارج شد. آسمان سرخ فام بود و غروب میرفت که جایش را به شب بسپارد. آذر خاتون چراغ گرد سوزی برای او روشن کرد و سفارش نمود که زیاد آنجا نماند. پریسا همراه هما به سمت آن خانه ی قدیمی رفتند. خانه ای که از خشت و گل ساخته شده بود و قدمتش به بیش از صد سال باز میگشت. گذر

زمان فرسوده اش کرده اما چیزی از ارزش آن نکاسته بود. ارزش آن خانه به آدمهایی بود که در آن زیسته و با رشاتهایشان قلم فرسای لحظات شگفت انگیزی از تاریخ بودند. رسید بیک در آن سالها بهمراه خانواده اش در آن خانه زندگی کرده بود آزاد مردی که تحمل ظلم و جور خانها و افراد ظالمشان را نداشت به داد مظلومان میرسید پناه یتیمان شد و خاری بر چشمان خانها و افرادشان.

پریسا به داشتن چنین جدی افتخار میکرد. پدر بزرگش نیز چون رشید بیک اهل مبارزه با ظلم شاهانه بود.

هما پشت او قدم برداشت. به در چوبی و بزرگ خانه که رسیدند پریسا با دست آنرا هل داد و در به سختی و با صدای جیری باز شد. خانه در سکوتی صد ساله فرو رفته بود. هما با ترس گفت: بای برگردیم اینجا خیلی تاریکه چی رو میخوای ببینی؟ دیوونه نشو دختر.

-میترسی؟

-اره ترسم داره.

-از چی میترسی اینجا خالی از سکنه ست.

-قبر که داره من از روح میتروم.

-روح؟! اگه منظورت روح رشید بیکه که من آرزو دارم بینمش. چون کلی سوال دارم که میخوام از گذشته پیرسم. پس لازم شد حتما برم تو اتاق و قبر اونو بینم.

هما با حرص بازوی او را فشرد: شب شده پریسا مسخره نشو.

-ما چراغ داریم. آهان تو نور چراغ ارواح ترسناکتر میشن منظورت همینه؟

هما قدمی به عقب برداشت و گفت: تو میخوای تنهایی برو.

-برم... تنهایی؟!!

-تو میخوای از رشید بیک سوال کنی من هیچ علاقه ای به ملاقات ارواح ندارم.
 و گویی چیزی یادش افتاده باشد با صدای لرزانی ادامه داد: پریسا شب جمعه س.
 پریسا چراغ قوه را روبروی او گرفت و پرسید: باشه چی میشه؟
 -مرده ها آزادان شاید الان روح رشید بیک اینجا باشه.
 -چه خوب! یعنی حرفهای ما رو میشنوه؟ بذار چند تا سوال ازش بپرسم.
 چراغ بدست دور خود چرخید: رشید بیک اگه اینجایی به چند تا سوال من جواب بده.
 هما با ترس خود را به او چسباند: پریسا بخدا میمیرم ها.
 -چیه؟ نکنه میترسی ارواح خبیثه هم اینجا باشن! اما خیالت راحت تا روح رشید بیک اینجاست هیچ روح
 خبیثی به غیر از من و تو اینجا نمیاد.
 -لوس! انقدر روح روح نکن میدونی که میترسم.
 -وای هما یکی داره صدام میکنه تو میشنوی؟
 چشمای هما از ترس گرد شد و پریسا ادامه داد: داره اسم تو رو هم میاره.
 هما خود را کاملا به او چسباند و نالید: جدی میگي؟ صدای کیه؟
 -صدای عاشقانه ی سهرابه که داره واسه رسیدن به تو از گرد آفرین و رستم کمک میخواد. وای اگه
 روح اونها هم بیان که چی میشه!
 صدای خنده ی پریسا و فریاد هما در هم امیخت و هما به سمت خانه ی آذرخاتون دوید. پریسا دستش
 را روی در چوبی گذاشت تا نیفتد و وارد حیاط شود که گرمای سوزانی را زیر پوست خود احساس
 کرد. سریع دستش را پس کشید. باورش نمیشد! آنهمه حرارت روی در زهوار در رفته ی قدیمی چه

میکرد؟ برای لحظه ای ترس بر او مستولی گشت. قدمی به عقب برداشت و ترجیح داد در روشنایی روز به آنجا بیاید. حسی غریب او را به سمت آن خانه میکشید. نسیمی خنک از در گذشت و صورتش را نوازش داد و نام خود را شنید. گویی کسی از درون خانه او را صدا میزد و بداخل فرا میخواند. بی اختیار قدمی به جلو گذاشت و پرسید: کسی اینجا است؟

خواست در را بیشتر هل بدهد که یاد آن حرارت افتاد و سریع دستش را پس کشید. دو دل بود و صدای زوزه ی گرگ ترسی بر دلش انداخت. همچنان که چراغ گرسوز را در دست داشت و به جلو گرفته بود برگشت اما ناگهان با دیدن آرش از جا پرید و چراغ به او اصابت کرد از ترس جیغ بلندی کشید و آرش نیز چون او فریادی کشید. چراغ از دست پریسا رها شد و نفتش روی لباس و شلوار آرش پاشید. صدای آندو هما و آذر خاتون را به آنجا کشید. پریسا رنگ به چهره نداشت و از عصبانیت میلرزید با فریاد گفت: دیوونه! داشتم قبض روح میشدم.

و آرش عصبانی تر جواب داد: بدهکار هم شدم. ببین چی به روز لباسم آوردی. آخه تو که دلت از یه مورچه هم کوچیکتره اینجا چه غلطی میکنی؟! ... ببین چه کارم کرد!

هما بازوی پریسا را گرفت و او را به سمت خانه برد و گفت: گفتم که نرو حرف گوش نمیدی. حالا چی شد که اینطوری شد؟

پریسا که کمی آرامتر شده بود بخنده افتاد و ماجرای برخوردش را با آرش تعریف کرد. آرش با راهنمایی آذر خاتون به حمام رفت و دخترها برای آماده کردن شام به پیرزن کمک کردند.

آرش از حمام خارج شد اما هنوز بوی نفت میداد. در حالیکه با دست بینی اش را گرفته بود گفت: دلیل شی پریسا همه هیکلم بو گرفته.

پریسا خنده کنان جواب داد: پاداش فضولیت بود! میمردی یه صدایی از خودت در می آوردی تا منم بفهمم تو اونجا تشریف داری؟

-صدا هم در می آوردم یه چیز دیگه میگفتی.خوبه کبریت دستت نبود یکی راه حل نداره؟از بوش سر درد گرفتم.ای که تو چاه نفت شنا کنی تا بفهمی من از دست تو چی میکشم.

هما بزحمت برخنده اش چیره شد و گفت:ادکلن بزن خوب منم به بوی نفت حساسم.

-الهی!خانم به بوش حساسن کدوم ادکلن به بوی تند این حریفه؟

پریسا گفت:

- یه جایی خوندم روغن نباتی تنها راه حل نفته.

ارش با تمسخر گفت:

- هه هه خندیدم.

آذرخاتون سفره را به دست هما داد و گفت:

-ارست می گه پسر. اگه روغن نباتی بزنی به بدنت، بعد با صابون بشوری بوش می ره.

ارش سر تکان داد و گفت:

- آخه خاله، قربون اون پیشنهات برم. اون وقت باید تا صبح توی حمام، صابون به تنم بکشم که اون روغنه بره.

پریسا به اشپزخانه رفت و سینی وسایل شام را آورد و گفت:

- تنها راه حل همین بود که شنیدی! نمی خوای برو یه فکر دیگه بکن. فقط زودتر که دارم سردرد می گیرم. الانم پدر و همکارش میان، زشته. بلند شو یه کاری بکن.

معین به خانه آمد و گفت که کارگردان و گروه فیلمبردار را دیده و قرار است فردا قبل از رفتنش، بچه ها را با گروه آشنا کند. ان شب با تمام ماجراهایش به اتمام رسید. شبی خنک و دلپذیر، فقط بوی نفت

آزارش می داد و گاهی به خنده شان می انداخت. آذرخاتون سرخوش از رسیدن مهمانان عزیز به فردا می اندیشید و چگونگی پذیرایی از آنها تا روزی دلچسب را تجربه کنید.

صبح با صدای پدر از خواب بیدار شدند. معین عادت داشت که صبح زود بیدار شود و حالا با دیدن سرسبزی انجا چنان به وجد آمده بود که دلش نمی آمد بقیه را بیدار نکند. ارش خواب الود و کسل بود اما نگذاشت عموییش متوجه خستگی او شود. پس از صرف صبحانه همگی از خانه خارج شدند. سرسبزی روستا همه را به وجد آورده بود. معین با دیدن اشناهای قدیمی، سر ذوق آمده بود و هر از گاهی شروع به خواندن اشعاری زیبا می کرد.

هنگام ظهر، همگی به محل استقرار فیلم سازی رفتند. کارگردان، مردی میانسال بود و چند نویسنده، گروه را همراهی می کردند که البته آن روز حضور نداشتند. معین سراغ تهیه کننده را گرفت و کارگردان گفت که برای انجام کار مهمی به نیاوند رفته و فردا باز می گردد. معین با سوالاتش می خواست محیط و جمع را محک بزند تا خیالش از بابت ماندن بچه ها در انجا راحت شود که همین طور هم شد. کارگردان مرد جا افتاده و متدینی بود که خایل معین را از هر جهت اسوده نمود. برای صرف نهار به خانه آذرخاتون بازگشتند. و پس از استراحتی کوتاه، معین و همکارش به سمت نیاوند به راه افتادند. پریسا و هما اصرار کردند که برای خرید وسایل مورد نظرشان به همراه آنها نیاوند بروند و آرش با اکراه قبول کرد. در نیاوند، معین از ماشین پیاده شد و دست را ارش را فشرد و گفت:

- دخترها را می سپرم به دستت امانت نکنه ازشون غافل بشی. ارش جان عمو، می دونم که حواست هست، اما پریسا تو این چند وقته خیلی افسرده شده. تموم اینها بهونه ای بود که پریسا بیاد اینجا، و گرنه من کی علاقه مند به فیلم و فیلمسازی بودم؟ مراقب دخترم باش، مثل خواهرت.

آرش لبخندی محزونی به لب نشان داد و جواب داد:

- بهم اعتماد ندارید؟

- از چشمهام بیشتر.

- مطمئن باشید از چشمهام هم بیشتر مراقبشون هستم. شما با خیال راحت برید.

معین دست پریسا را محکم فشرد و بغض گلو را فرو خورد و با صدای دورگه ای گفت:

- دردونه بابا، مراقب خودت باش.

پریسا نیز بغض الود لبخند زد و گفت:

- مگه قراره که همدیگه رو نبینیم که اینجوری حرف می زنین؟

- دیگه این حرفو نزن. تو پدر نیستی که بفهمی جدایی از بچه چقدر برای یه پدر سخته. چون باید طبق یه قانون نوشته نشده محکم و قوی باشه و خم به ابرو نیاره تا مادر آروم بشه.

- الهی قربونت برم بابا، می خوام برگردیم؟

- نه... تو فقط منو ببخش...

این را گفت و سریع سوار ماشین دوستش شد. پریسا منقلب و بغض الود به او خیره شد که با حرکت ماشین آه کشید و دست تکان داد. ارش با دیدن اشک پریسا، سر به سرش گذاشت و سوژه ی جدید ان شب شان هم مهیا شد. اما پریسا دیگر عصبانی نشد و گذاشت همه شاد باشند. ان شب نیز به خاطر خستگی زود خوابیدند.

نور افتاب سمج و مزاحم، چشمش را نشانه گرفت. پلکش را جمع کرد و با پشت دست، سایبانی برای چشمهایش ساخت. سرش را به سمت راست خود چرخاند و غلتی به همان سو زد، اما خیلی زود افتاب بازیگوش دوباره به صورت او را نشانه رفت. کلافه و دلخور بدون ان که چشمهایش را باز کند نشست و

با گره ی شست، پلکش را مالید و علی رغم میل باطنی اش چشمهایش را باز کرد. هما سرش را زیر ملافه پنهان کرده بود. دستش را بالا آورد و به صفحه ابی ساعت مچی اش نگاه کرد و با دیدن عقربه های ساعت که روی عدد شش برایش شکلک درمی آوردند، دوباره دراز کشید اما تلاشش برای خواب سحر گاهی بی نتیجه ماند.

بازیگوشی های افتاب ادامه داشت، ناچار برخاست و بی صدا از اتاق خارج شد. از کنار ارش که ملافه را به دور خود پیچیده بود گذشت و مقابل پنجره ایستاد. با دیدن محیط سرسبز اطراف خانه که در پنجره قاب شده بود، اشتیاقش برای دیدن زیبایی های آنجا دو چندان شد. آرام مانتواش را پوشید و شالش را سر کشید و از خانه خارج شد. نسیم فرحبخشی که می وزید او را وادار به لرزیدن کرد. چادر سبز روستا نمایان شد. پرندگان عاشقانه می سرودند و جشن پروازشان را به رخ می کشیدند. پریسا خود را که نه، دل را به اواز انان سپرد و بی اختیار قدم برداشت. چشم از آسمان بر نمی گرفت و چون کودکی بازیگوش و سر به هوا جلو می رفت که خود را در مقابل خانه رشیدیک یافت. به اطرافش نگاه کرد و از اینکه پاهایش چون دلش به آن سو پر می کشد به خنده افتاد. با کف دست، در چوبی را هل داد، تک پله ای گلی و بزرگ در مقابلش دید، حیاط خونه در سطح پایین تری قرار داشت. پله ی فرسوده و آسیب دیده از گذر زمان پذیرای او شد. پریسا با احتیاط پا را در جای امنی قرار داد و پله را پایین آمد که ناگهان در با صدای گوشخراشی بسته شد، گویی دستهای نامریی آن را به هم زده باشند. کلونش هم افتاد. پریسا که از جا پریده بود به وسط حیاط دوید و به دست قفسه سینه اش را فشرد. وقتی آنجا را ساکت یافت و کمی تپش قلبش آرام گرفت، لبخندی بر لب نشان داد و گفت: آه هما گرفت. بیدار شد بهش می گم بی حساب شدیم.

به دور خود چرخید. و تمام زوایای حیاط را از نظر گذراند. حیاط مستطیل شکل و دراز بود. در یک سمت دیوار، چند شاخه ی خشکیده به چشم می خورد که هر ذهن خلاق به راحتی می توانست تجسم کند که در گذشته چه درختان تنومندی به جای آن شاخه خشکیده وجود داشته است. سپس اصطبل بود و طویله که محل استراحت اسبها و حیوانات اهلی بوده است و در جانب دیگر حیاط، ایوان بزرگ که

باطی سه پله به ان قدم گذاشت و درهای متعددی که هر یک به اتاقی باز می شد. پریسا بارها و بارها به انجا آمده بود اما هر بار که یم آمد چون کسانی که برای اولین بار آمده اند، به همه جا سرک می کشید و به خوبی می دانست که اتاقها دو به دو به هم راه دارند و طول ایوان را رد کرد و به اتاق اخر رسید، اتاقی که همیشه او را چون اهنربایی قوی به جانب خود جذب می کرد. نفسش به شماره افتاد. با احتیاط در را باز کرد و پا به درون اتاق گذاشت؛ اتاقی دوزاده متری با دیوار گلی، تاقچه هایی که در درون دیوارها به شکل زیبایی کنده شده بودند و می شد حدس زد که روزی قران و جانمازهایی با پارچه های زردوزی شده هنر دست زنان ان روزگار، روی انها قرار داشته اند. پریسا به سمت دری که در انتهای اتاق قرار داشت قدم برداشت و وارد انجا شد. چهارمتر بیشتر نداشت و قبری در کف ان خودنمایی می کرد. کنار قبر نشست و به آرامی روی ان دست کشید:

- سلام رشید بیک، بازم اومدم. می بینی؟ امکان نداره اینجا پیام و به مزارت سر نزنم. دیشب می خواستم پیام اینجا که نمی دونم فهمیدی با نه، هما شلوغش کرد و ارش شلوغترش، و گرنه من که اهل ترس از ارواح و این چیزها نیستم. اما ای کاش می دیدمت. نمی دونی چقدر سوال مونده که بی جواب مونده خلاصه، این وقت صبح اومدم عرض ادبی کنم و بگم که قراره در مورد شما و رشادتهاتون و ماجراهایی که داشتید یه سریال بسازن از ما هم کمک خواستن. نمی دونم چه کمکی از دست من برمیاد اما من از خودت کمک می خوام. نمی دونم چه کمکی اما باید کمک کنی. اگه هما اینجا بود می گفت چطوری کمکت کنه؟ منم می گفتم مثلاً بیا به خوابم. اینکه دیگه شدنیه. خیلی حرف زدم می دونم.

مشغول خواندن فاتحه اش شد که صدایی پایی توجهش را جلب کرد. هراسان برخاست. جز او کسی در ان خانه نبود. البته او چنین تصویری داشت. هراسان از اتاق خارج شد و به سمت در رفت. از پله ها به سرعت بالا رفت و کلون در را که افتاده بود، محکم به عقب کشید اما کلون محکم و بادکرده چنان روی در جا خوش کرده بود که هر چه پریسا زود زد از جایش تکان نخورد که نخورد. به نفس نفس افتاد، با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد و خواست برای بار دیگر با کلون در زورآزمایی کند که صدایی از پشت سر، او را از جا پراند:

- بذار کمکت کنم.

چیزی در وجودش فرو ریخت. به جانب صدا چرخید، پشتش محکم به در خورد و این بار از شدت درد تنفسش بند آمد. از چیزی که دید انقدر جا خورد که درد پشتش را هم فراموش کرد. نمی دانست چیزی که می بیند واقعیت است یا خواب. پلکها را چند بار به هم زد و به او خیره ماند. زبان در کامش نمی چرخید. وقتی لبخند کج او را دید باورش شد که خواب نمی بیند. نفس عمیقی کشید، به آرامی به در تکیه داد و در حال صاف کردن شالش گفت:

- از ترسوندن من لذت می برید آقای فراری؟

لبخندی پهن چهره مردانه اش را دربرگرفت و جواب داد:

- نمی خواستم بترسونمت. می خواستم کمکت کنم، اما تو ترسیدی. فکر می کردم شجاع تر از این حرفها باشی.

پریسا پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:

- هر کس دیگه ای هم جای تو بود وقتی تو سکوت سحرگاهی می اومد جایی که فکر می کرد مزاحمی نیست و بعد یکی از پشت سر صداش می زد الان سخته رو زده بود.

- با این حساب مزاحمت شدم.

- اول بگو اینجا چه کار می کنی، آقای ارسلان منوچهری!

- اومدم به زادگاه اجدادم، مثل شما. نکنه حق اومدن به اینجا رو هم ندارم؟

- قرار نیست من به شما حق بدم یا ندم.

به طرف در چرخید تا بازش که منوچهری از پله ها بالا آمد و گفت:

- چوبش باد کرده، حریش نمی شی. بذار برات بازش کنم. نمی دونستم این قدر ترسناک شدم که از تنها بودن با من، تا این حد می ترسی!

پریسا نگاهش کرد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود و بهانه اش را می گرفت و حالا درست زمانی که می اندیشید او را برای همیشه از دست داده است، یافته بودش. ان هم این گونه نزدیک و بدون حایل بدون هیچ مزاحمی. منوچهری که نگاه سنگین او را احساس کرد، لحظه ای نگاه او را دزدید و پریسا با تکانی به خود آمد. از پله ها پایین آمد و دستها را در هم قلاب کرد، در حال تماشای او که برای باز کردن در تلاش می کرد گفت:

- چرا باید ازت بترسم؟

منوچهری در را باز کرد و دو لنگه ان را تا انجا که می شد باز گذاشت و از پله پایین آمد. مقابل پریسا ایستاد و به او خیره شد. پریسا زیر نگاه مستقیم و بی پروایش ذوب شد و گونه اش گل انداخت. بی قرار از نگاه پر از سوال او به جانب ایوان قدم برداشت و گفت:

- فکر می کردم همه چیز بین ما تموم شده!

منوچهری خنده بلندی کرد و به دیوار گلی تکیه داد و گفت:

- تموم شده؟!!

- با رفتنت اینو ثابت کردی.

- من رفتم، همون طور که پدرت می خواست. ناپدید شدم، مثل پدرم که یه عمر مثل سایه زندگی می کنه. از همه دوری می کنه. تا حالا نمی دونستم زادگاهش اینجاست. نمی دونستم اصل و نسبم کیه، اهل کجام، ریشه ام کجاست. در واقع باید از تو پدرت ممنون باشم. گرچه شوکه شدم، به هم ریختم، اما باعث شدید یه واقعیت هایی رو بفهمم و دنبالش باشم، هر چه تلخ و زهرآلود! اسم پدربزرگت رو زیاد

شنیده بودم اما نمی دونستم تو نوه اش هستی! نمی دونی روزگار چی توی سر داره که این طوری من و خانواده ام رو به بازی گرفته.

- اینهایی که می گی تقصیر من نیست. بهت گفتم که نپرس، نخواه که دلیل مخالفت پدرم رو بهت بگم خودت اصرار کردی و اونها فقط دلایل پدرم بود...

صدایش شروع به لرزیدن کرد:

- نه من...

- نظر تو چیه؟

- نظر من چه اهمیتی داره؟

- حتما داره که می پرسم. دلم می خواد بینم دلم چقدر به خطا رفته.

- منظورت چیه؟ اگه منظورت پدرم و عقایدشه ، باید بگم تا حالا ندیدم اون بی جهت کسی رو محکوم کنه.

- انسان همیشه جایز الخطاست!

- مگه نگفتی تموم شده؟ پس تمومش کن. نمی دونم برای چی اومدی، چخ منظوری داری؟ اما دلم می خواد اینو بدونی که ما فقط همکلاس بودیم و هستیم. همین.

منوچهری دستهایش را در جیب شلوار فرو برد و در حال بالا انداختن شانه هایش گفت:

- اونم دیگه نیستیم. فعلا همکاریم.

پریسا که قصد خروج از خانه را داشت، یکه خورد. به جانب او چرخید و پرسید:

- همکاریم؟ چیزی یادم نیادا!

- حق داری تو از یه سری مساطل بی خبری. اومدی به گروه فیلمسازی سیاه و سفید کمک کنی. درست؟

پریسا مبهوت از اطلاعات دقیق او، با تکان سر جواب مثبت داد و منوچهری ادامه داد:

- قراره دست نوشته های پدربزرگ مرحومت مرور بشه و نقطه های تاریک گذشته روشن بشه. همین طوره؟

- نمی دونم از کجا این همه اطلاعات رو کسب کردی، اما خیلی دقیقه.

- برای این که منبع خبر خودم هستم. من نهیه کننده این پروژه هستم و طراح فیلمنامه. حتما می دونی که من کارگردانی هم خوندم. از دوستان هنرمندم کمک خواستم، با طرح موافقت شد و با کمک شما این سریال ساخته می شه.

پریسا از شدت بهت و عصبانیت سرخ شد و نفس اش به شماره افتاد:

- تو...تو...تو بدون مشورت با ما رفتی طرح دادی! از دست نوشته های پدربزرگم استفاده کنی که به اسم خودت فیلم بسازی؟ شنیده بودم هر کی به هرکيه اما باورم نمی شد. تو حق نداشتی، اقای منوچهری که اجداد منو واسه رسیدن به ارزوهای مسخره ی خودت به بازی بگیری. تو پدرم رو هم گول زدی. تو متقلب...بی فکر...

- اشتباه نکن پریسا، من اصلاً...

- تو حق نداری منو به اسم صدا کنی.

- الهه ی غرور! قصدم کلک زدن به کسی نبوده!

- تو یه ادم مریضی که می خوای انتقام بگیری.

- او نه! تو داری تند می ری. پیاده شو با هم بریم خانم از خود متشکر. فیلمنامه آماده است! همین طوریش هم سریال خودبی از اب درمیاد. پیش خودم گفتم شاید پدرت مشتاق باشه که رشادتهای جدش هم توی سریال باشه.

پریسا با عصبانیت انگشت اشاره اش را به جانب او گرفت و گفت:

- تو تومدی سراغمون. یعنی همون گروه سریال... چه می دونی آقای کارگردان و نویسنده ات. پدر من دنبال شهرت نیست و نبوده. هیچ وقت نخواسته کسی رو ثابت کنه.

منوچهری به او خیره شد. چانه اش چون پره های بینی قلمی و استخوانی اش می لرزید و اشعه های خشم از او ساطع بود، با صدای دورگه ای جواب داد:

- من دنبال شهرتم؟ تو این طور فکر می کنی؟

پریسا پشتش را به او کرد و جوابی نداد.

- من نه دنبال شهرتم، که نیازی بهش ندارم و نه دنبال برچسب زدن به ادمهام و نه بلامد کینه ی گذشتگان رو به نسل امروز منتقل کنم. پدرت به من، به خانواده ام، و به پدربزرگم توهین کرده اما نیومدم انتقام بگیرم. چون چیزی رو عوض نمی کنه. من... من شاهد کشته شدن پدربزرگم بودم، بهتر از هر کسی اونو می شناختم، اون اهل خیانت نبود و اجازه نمی دم هر کسی از راه می رسه به خاطر حرفهای پوچ و ب یمغز دیگران به اون همچین برچسبی بزنه. حتی پدر تو!

انگشت اشاره اش به سمت پریسا قرار داشت و تیر خلاص را رها کرد. پریسا کنترل خود را از دست داد و سیلی محکمی به صورت او نواخت که صدایش رعشه بر تن هردویشان افکند. برای لحظه ای هر دو به هم خیره ماندند. اشک از چشمهای پریسا جاری شد و هق هق کنان از پله بالا رفت و از خانه خارج شد.

منوچهری بغضش را رها کرد و در حالیکه با دست گونه اش را لمس میکرد بجانب مزار رشید بیک رفت و زمزمه کرد: محبت را به دل دادن صفای سینه میخواهد

غبار غم زه دل شستن دل بی کینه میخواهد

-چطور انتظار دارم توی دل پر کینه ات نسبت بمن عشق رو قلمه بزنی؟ زهی خیال باطل!

پریسا گریه کنان وارد خانه ی آذرخاتون شد. آرش در رختخوابش نبود به اتاقشان رفت هما مشغول جمع کردن رختخوابهایشان بود. صدای قل قل سماور و بوی شیر گرم شده دلش را ضعف انداخت. به سرعت اشکش را پاک کرد و سمت در حیاط رفت. حیاط در پشت پشت ساختمان قرار داشت و دستشویی و حمام هم در گوشه ای از حیاط بود. از میان باغچه ی سرسبز آذرخاتون گذشت و کنار شیر اب نشست مشتی اب خنک بر صورتش پاشید. عطر افاقیا سرحالش آورد و دست راستش را که به صورت ارسال نواخته بود زیر اب سرد فشرد تا کمی خنک شود. کف دستش چون گلوله ای آتشین در حال سوختن بود و گرمایش تمام وجود او را ملتهب میکرد.

با صدای هما از جا پرید: کی برگشتی؟ کجا بودی پریسا...!!! چت شده دختر چرا رنگت پریده؟ پریسا؟ منم هما... چرا عین احمقها منو نگاه میکنی؟ این اب رو ببند... چی رو دستته که یه ربع ساعته گرفتیش زیر شیر آب؟ از پشت شیشه هی صدات میکنم اصلا تو این عالم نیستی!

شیر اب را بست و بازوی پریسا را در دست گرفت او را بلند کرد و ادامه داد: با آرش رفته بودی بیرون؟

-آرش؟! نه.

-پس اون کجاست؟

-من چه میدونم.

-خودت کجا رفته بودی؟ اینو که میدونی؟

-کجا دارم برم؟ خونه ی قدیمی.

-بمیری دختر اونجا چیکار داری که دم به دقیقه اونجایی؟

-رشید بیک و یه عالم خاطره! چیز کمیه؟

-همچین میگه رشید بیک انگار اون مرحوم حی و حاضر اونجا نشسته تا بری دیدارش! بگو قبر رشید بیک با یه عالمه خاطره که نه میدونم و نه تو. مثل خودش زیر خروارها خاک مدفون شده.

-میدونیم هما میدونیم.

-باشه میدونیم. حالا اجازه هست بریم تو و صبحونه بخوریم یا نه؟

پریسا لبخندی زد و گفت: اجازه ی ما هم دست شماسه. بریم که اولین و آخرین صبحونه ی آذر خاتون رو هم بخوریم!

-آخرین... چرا آخرین!؟

-چون امروز از اینجا میریم.

-برای چی؟! ما که هنوز کار رو شروع نکردیم.

-من دیدمشون اونها نیاز بما ندارن. از اول هم بیخودی اومدیم اینجا.

-تو چی دیدی؟ همه ی گروه خونه ی رشید بیک بودن که تو دیدیشون.

-وای هما! چقدر سوال میکنی من رفتم اونجا که...

تمام ماجرا را بجز قسمت اخرش برای هما تعریف کرد و هما بعد از آن که همه را با اشتیاق گوش داد اصرارش را برای ماندن چند برابر کرد. اما پریسا تصمیم خود را گرفته بود. سفره ی صبحانه پهن بود اما

از آرش خبری نشد که نشد. دلواپس و نگران منتظر او ماندند که پس از ساعتی وارد خانه شد. هر سه با تعجب به او نگاه کردند و او گفت: یه گشت کوچولو زدم چرا صبحونه تو نو نخوردین؟ به به شیر داغ! دستت درد نکنه آذر خاتون که سنگ تموم گذاشتی.

چهار زانو کنار سفره نشست و با ولع مشغول خوردن شد. هما و پریسا نگاهی بهم انداختند و هما گفت: چه گشتی بود که چند ساعت طول کشید؟

آرش با حوصله لقمه اش را بلعید و جواب داد: قبول دارم یه کم طولانی شد. خب شما چه خبر پریسا خانم خونه ی رشید بیک خوش گذشت؟

پریسا یکه ای خورد و به او خیره شد. صد ها سوال در ذهنش جان گرفت از کجا میدانسته که او در آنجاست؟ آیا منوچهری را دیده؟ حرفهایشان را شنیده...؟

صدای هما ابر افکار او را کنار زد: پریسا میگه برگردیم تهران میشه؟

آرش چایش را سرکشید و جواب داد: برمیگردیم از اول هم اشتباه کردیم که اومدیم. عقلمون رو دادیم دست چهارتا مثلا هنرمند و راه افتادیم اینجا! بما چه کی میخواد فیلم بسازه و در مورد کی! میریم بذار صبحونه ام تموم بشه.

هما با چشمایی گرد شده از تعجب گفت: ای بابا! من گفتم بتو بگم که پریسا رو راضی به موندن کنی نه اینکه زودتر از اون شال و کلاه کنی اینجا چه خبره؟

آرش خدا رو شکر کرد و در حال برخاستن گفت: خبرای خوب! همینکه شنیدی. من میرم ماشین رو آماده کنم. تا برمیگردم شما ها هم حاضر بشید. دستت درد نکنه آذر خاتون. زیادی مزاحمت شدیم.

پیرزن نگاه نگرانش را بین آنها گرداند و با رفتن آرش گفت: کجا میرید؟ مگه من میزارم برید؟ پسرم گفت یه ماهی اینجا بید. کلی براتون برنامه چیدم.

پریسا او را در آغوش کشید و گفت: من فدات بشم ما هم بهمین نیت اومدیم اما به اتفاقی افتاده که همیشه موند.

پیرزن به علامت تهدید دستش را تکان داد: بخدا اگه بزارم امروز از اینجا برید. حالا که نمیخواید بمونید به امروز مهمون من باشید و بد بگذرونید. فردا اگه خواستید برید.

هما گفت: آرش لجوجه وقتی بگه میریم میره یعنی ما رو هم میبره.

آذر خاتون برخاست و گفت: شما برید روستا گردش. برید چمنزار آرش با من باشید! از خونه بیرون نرفته میخوان برگردن.

پریسا و هما خنده کنان از در خارج شدند و قدم زنان به دشت سرسبزی رسیدند. همه وجودشان چشم شد و برای لحظاتی پلک بر هم نزدند تا لحظه ای را از تماشای آنهمه زیبایی از دست ندهند. هما روی چمنها نشست و پریسا همچنان که ایستاده بود نفس عمیقی کشید و گفت: به گمونم آرش از موضوع خبردار شده.

هما سنگ ریزه ای را زیر پایش جابجا کرد و گفت: چطور؟

–میدونست که من رفتم خونه قدیمی. پس حتما منوچهری رو هم دیده و یا حرفهامون رو شنیده.

–شاید. اما اگه همه ی اینها رو میدونست و باز اون همه آروم اومد و نشست صبحونه اش رو خورد خلیله.

–چطور مگه؟ غیر از این توقع داشتی؟

–اوه کجاش رو دیدی! آقا جدیداً به غیرتی ای شده بیا و ببین. خونه ی ما کی جرات داره از سهراب حرف بزنه اونوقت حرف زدن شما دو تا رو به قول خودت دعواتون رو شاهد باشه و هیچی نگه؟ نه من باورم نمیشه.

صدای پای هر دو را به سکوت دعوت کرد و به عقب برگشتند. پریسا او را خیلی خوب میشناخت و روزگاری از تماشایش احساس خوبی داشت اما حالا و در آن مکان بینظیر که هر حس شاعرانه و عاشقانه ای را برمیانگیخت چنان با حسرت و ندامت براندازش میکرد که هما پرسید: خودشه منوچهریه؟

صدایش گویی از عمق چاهی ژرف به گوش رسید: خودشه!

هما برخاست و مانتویش را تکان داد و گفت: خدا کنه آرش نیاد!

موهای لخت و پرپشتش روی هم تاب میخورد و دل پریسا را میلرزاند به چند قدمی آنها که رسید با دیدن کبودی زیر چشم او آه از نهاد پریسا برخاست و زیر لب گفت: دستت بشکنه دختر!

هما سریعتر از او سلام داد و منوچهری هم گفت: سلام صبحتون بخیر.

هما لبخندزنان جواب داد و پریسا نادم و شرمنده سرش را پایین گرفت که هما گفت: من هما دختر عموی پریسا هستم. صدای رودخونه از اون پایین میاد. با اجازه تون من یه سری برم پایین. پریسا تو هم زودتر بیا منتظرم.

قدمی به عقب برداشت: دیر نکنی ها.

و مجال اعتراض به پریسا نداد و رفت. منوچهری لبخندی زد و گفت: همون دختر عموته که مثل یه روح در دو بدنید؟

پریسا با تکان سر حرف او را تایید کرد و منوچهری گفت: چرا حرف نمیزنی مثلا قهری؟

پریسا من من کنان گفت: واسه... اتفاق صبح متاسفم. آدم دست درازی نیستم نمیدونم چرا کنترل رو از دست دادم. به هر حال متاسفم.

منوچهری با دست گونه خود را لمس کرد و گفت: اینکه نوازش بود دست پسر عموت سنگین تره!

پریسا مبهوت و متعجب به او خیره شد کبودی زیر چشم نشان از مستی کوبنده داشت نه سیلی او. با تعجب پرسید: آرش؟! آرش اینکارو کرد؟!!

-مهم نیست غیرت و عرق خانوادگی تو شماها غلیان کرده نباید سر به سرتون بذارم تقصیر خودمه.

-متاسفم. اون با شما چکار داشت؟

-گویا مشاجره ی ما رو شنیده و اومد بهم درس مهمی بده که دیگه مزاحم تو نشم.

-معلومه شاگرد حرف گوش کنی نیستید چون هنوز ورم زیر چشمتون نخوابیده اومدید سراغم.

-آره همه همینو بهم میگن اومدم ازت معذرت خواهی کنم. نباید به خونواده ت توهین میکردم. البته قصدم توهین نبود به خیال خودم داشتم بی گناهی پدربزرگم رو فریاد میکردم غافل از اینکه بی گناهی رو فریاد نمیکنن بلکه ثابت میکنن. البته از اول قصدم ثابت کردن بود نه فریادش اما ناخواسته عصبانی شدم. حالا هم اومدم خواهش کنم که توی این را کمکم کنی. من به دستنوشته های پدربزرگت نیاز دارم.

-متاسفم ما داریم میریم یعنی نمیتونیم به شما کمکی بکنیم.

نگاه خیره اش را به او دوخت. پریسا مسحور آن نگاه پر رمز و راز نفسش به شماره افتاد.

-این کارو با من نکنید. با هزار زحمت تونستیم پدرت رو راضی کنیم که کمکمون کنه. پریسا خواهش میکنم به کمکت نیاز دارم. بخاطر من نه بخاطر محبتی که فکر میکردم بینمون پا گرفته بمون.

-از دست من خارجه آرش دیگه نمیونه.

-اگه تو بخوای میمونه قول میدم دیگه مزاحم تو نشم. اصلا بچه ها با تو هم کلام میشن. من یه غریبه. هر چی که تو بگی.

-موضوع این نیست آقای منوچهری...

-میشه انقدر رسمی حرف نزنی؟ یه وقت بهم میگفتی ارسلان.

-اون مربوط به گذشته هاست خیلی چیزا عوض شده.

-میبینم و نمیتونم باور کنم.به معجزه ی عشق بیشتر از اینها ایمان داشتم.

-تو رو خدا مسایل رو با هم قاطی نکن بفهم تو با صداقت جلو نیومدی.

-اگه صادق بودم انصافا پدرت کمکم میکرد؟

-نمیدونم.

-من میدونم امکان نداشت کمک کنه.نه خودش کمک میکرد و نه شماها رو میفرستاد اینجا حالا هم چیزی عوض نشده من تهیه کننده کنار می ایستم و گروه در کنار شما کار میکنن.پریسا برای من خیلی مهمه میفهمی؟مثل اب واسه زنده موندن.من برای ادامه ی زندگی باید ریشه ام رو پیدا کنم.نمیخوام مثل پدرم فقط یه سایه باشم.میخوام به پدربزرگی که عاشقانه دوستش داشتم و دارم افتخار کنم.مثل تو مثل بقیه این توقع زیادیه؟

-نه اصلا اما چه کمکی از دست من برمیاد؟

دوباره نگاهشان در هم قفل شد.صورت استخوانی و مردانه اش زیر کبودی زیر پلکش چهره ای مظلومانه ساخت که قلب پریسا را به لرزه در آورد و اگر بر خود مسلط نمیشد بی قید و شرط قول موافقت و همکاری را در همان لحظه میداد.

-خیلی پریسا.به گفته ی پدرم پدربزرگم و پدربزرگت حاج حسین یه روح بودن تو دو جسم.از بچگی با هم بودن با هم جوونی کردن مکتب خونه رفتن خودت بگو توی دستنوشته های حاج حسین چند بار اسم پدربزرگم اومده؟

-زیاد.اما اونا تا قبل از دستگیری شون بوده.حاج حسین حتی تو تبعیدم چیزی ننوشته.آقای...

دیگر نمیتوانست به ازار او ادامه دهد. لبخند کمرنگی بر لب نشانند و آرام ادامه داد: ارسلان... واقعا کاری از دست من برنیامد.

قدمی به عقب برداشت و گفت: متاسفم.

بغض آلود بسمت رودخانه و هما دوید و گذاشت اشک آلام درونی اش را فرو بنشانند.

ارسلان خرامیدن او را نظاره گر شد و آهی بلند کشید و زمزمه کرد: تا التیام قلب تا تبلور دستهام تا آرامش روحم تا مرز رسیدن بتو فاصله چقدره؟ نمیدونم... ای کاش میدونستی که چقدر برام مهمی!

با انگشتان بلندش گونه اش را لمس کرد و جای انگشتان پریسا را حس کرد لبخند زنان بطرف رودخانه رفت و با صدای بلند گفت: کمکم میکنی. میدونم که میمونی و گرنه به عشق و معجزه اش شک میکنم! میمونی پریسا میمونی.

و کلمه میمونی را با صدای بلند چندبار تکرار کرد. فریادش با صدای رود در هم آمیخت و در دل طبیعت گم شد. بطرف درخت تنومندی رفت سه پایه و بوم نقاشی اش را برداشت و وسایل نقاشی را رویه دشت سرسبز مستقر کرد. قلم را در دست گرفت و پلکش را بست تصویر پریسا را در دشت تجسم کرد و بی اختیار قلم را روی بوم لغزاند. روحش را از تنگنای دنیا خارج کرد. میترسید که آن توصیر بدیع از ذهن فرارش بگریزد. میترسید و بخود میگفت چطور میشه چهره ی معشوع را به گفتن کشید؟ چطور میتونم این چهره ی رویایی رو که به تندی از خیالم میگذره توی بند خاطره نگه دارم؟

فصل ۳

در سکوت به سمت خانه آذرخاتون راه افتادند. ماشین مقابل خانه پارک شده بود. پریسا با یادآوری چشموهای کبود شده ارسلان خونسش به جوش آمد و گفت: باید یه درسی به این داداش کله خرابت بدم که تا ابد یادش بمونه!

سپس به سرعت وارد خانه شد و هما بدنالش دوید. آرش و آذر خاتون در حال صحبت و خنده بودن. پیرزن با دیدن دخترها گفت: دیدی گفتم آرش با من! قبول کرد امشب هم اینجا بمونید.

پریسا با غیظ به آرش نگاه کرد با چشم و ابرو به اتاق اشاره کرد و خودش با شتاب وارد آنجا شد. آرش برخاست و به هما نگاه کرد اما او شانه بالا انداخت ناچار بطرف اتاق رفت اما قبل از وارد شدن به اتاق به دیدن چهره نگران آذر خاتون گفت: فقط اگه دیدید کمک خواستم سریع بیاید تو اتاق تا که جوون مرگ نشم.

وارد اتاق شد و در را بست. پریسا رو به پنجره ایستاده بود و از عصبانیت میلرزید. آرش پرسید: چیزی شده؟

- چیزی نشده؟

- من... من نمیدونم. تو باید بگی چی شده که اینطوری عصبانی هستی من مشکلی ندارم.

- پس تو مشکلی نداری؟ حتما من مشکل دارم که رفتم بی خود و بی جهت زدم پای چشم مردم رو کبود کردم.

- آهان... حالا فهمیدم چی شده. آقا اوومده پیش شما شکایت. خوبه. لابد من بودم که تو خونه قدیمی زدم تو گوش آقا!

- نخیر من بودم که اشتباه کردم، اما تو بدترش کردی. ابروی منوهم بردی.

آرش تیز و برنده به او خیره شد:

- ابروی تو جلوی اون نارمد رفت؟ می خوام اون آبرو نباشه. اون حقه باز با هزار دوز و کلک ما رو کشونده اینجا، اون وقت تو نگران آبروت، اونم جلوی همچین ادمی هستی؟ ایول بابا! واقعا هم ایول داره!

- اون با تو کاری نداشت، اگه توهینی شده به من شده. که خودم از پس اش برمی اومدم نیاز به دخالت تو نبود اونم با دعوا، ارسلان بیچاره!

- اوه... ارسلان بیچاره! بدهکارم شدیم. مثل اینکه تو روابط خصوصی تون دخالت کردم. پس اون ماجرای که قرار بود فراموشش کنی این اقا بوده؟ چقدرم که فراموش کردی چشم و دل عمو روشن.

کمی قدم زد و ایستاد. ناگهان با کف دست ضربه محکمی به پیشانی اش زد:

- چقدر خنگ شدم من!

- حرف نزن ارش. به خدا اگه اون فکر چرندی که توی کله پوکت افتاده رو به زبون بیاری با همین ناخنهام چشمهاتو درمیارم. ساکت شو تا خودم تعریف کنم.

- دیگه چی رو می خوای تعریف کنی خانم؟ ببین اگه اومدمنمون به اینجا برنامه ریزی هر دو تاتون بوده، پس منو واسه چی کشوندی اینجا عقل کل؟ مگه نمی دونی رگ غیرت من زیادی می زنی؟

- غیرت، غیرت. خوبه که مردهای مثل تو پشت این کلمه هر کاری که دلشون می خواد بکنن.

- تو نمی دونی بین ما چی گذشته. لابد حق اش بوده که بزخم پای چشمش، موضوع هم غیرت نبوده.

- ا... پس چی بوده؟ لابد عرق فامیلی!

- وقتی تو می زنی تو گوش اش حتما لایق مشت من هم هست.

- چرند می گی ارش.

- سفسطه نکن پریساف اصل مطلب رو بگو و خلاص.

- آخه پسر عموی دیوونه من که دلم می خواد از دستت سر به بیابون بذارم، اگه من و ارسلان همدست بودیم که دعوا نمی کردیم که تو بفهمی. اصلا نمی آوردت منم مثل تو و بقیه بی خبر بودم.

- پس حقش بود که گوجه پای چشمش بکارم.

- نه آرش اونم مجبور بوده.

- چه اجباری؟! من یه چیزی رو این وسط نمی فهمم تو با اون موافقی یا مخالف؟ تکلیف ما رو روشن کن.

- موضوع این نیست.

- پریسا! اون کجای زندگی تو قرار داره؟ اون کیه؟ چرا باید اسمشو با غیظ از دهن عمویی که به ندرت عصبانی می شه بشنوم؟ اون وقت تو این طوری داری سنگش رو به سینه می زنی!

- چه سنگی؟

- لابد این منم که اسمش رو با حرارت به زبون میارم!

- داری چرند می بافی آرش!

- تو حقیقت رو بگو تا منم چرند نبافم.

پریسا دستها را در بغل گرفت و رو به پنجره ایستاد و گفت:

- تو دانشگاه دیدمش سال آخریه. زیاد می دیدمش اما اون منو نمی دید سرش به کار خودش بود. نه نگاه هرزی داشت نه دنبال کسی بود اما از نگاه دخترهای دانشگاه دور نمونده بود. اینها رو می گم تا فکر نکنی عاشق یال و کوپالش شدم و عقل از سرم پریده. دخترها هر بار به بهونه ای سر راهش سبز می شدن تا توجهش رو جلب کنن البته نه همه دخترها. اونهایی که محیط دانشگاه رو جایی واسه رهایی از سختگیری خانواده می دونن. اما اون انگار که دستشون رو خونده باشه، بهشون توجهی نداشت تا اینکه یه روز اتفاقی به هم برخوردیم. نه اون مدلی که مد نظر توئه، نگاه عاشقانه و کلام عارفانه بلکه خیلی تصادفی. تو رستوران دانشگاه غدام رو گرفتم که برم بشینم پیش بچه ها که بی هوا بلند شد و

خورد به ظرف غدام. حالا تو تصور کن. لباس و جزوه های اغشته به روغن قرمه سبزی و نگاه پر از تمسخر حاضرین و خنده های دخترها. اون قدر عصبانی شدم که ته غذا رو که مونده بود ریختم روی اون دلم خنک شد. حداقل اونم از این بی احتیاطی بی نصیب نموند. حالا بماند متکل و چرندیاتی که همه بارمون کردن من با عصبانیت اومدم بیرون و اونم دنبالم دوید و مدام عذرخواهی می کرد. وقتی دیدم کت اونم بدجوری رنگ گرفته مجبور شدم همراهش برم تا مو برسونه خونه. اون روز هر دو از کلاس موندیم، اما دیدارمون تکرار شد، اونم درست فردای اون روز که برام یه روسری کادو آورد، به عوض مقنعه ای که دیگه نمی شد سر کنم.

- دِدِدِد... و اینجاست که عشق جای نفرت را می گیرد.

پریسا خندید و گفت:

- داری پیاز داغشو زیاد می کنی. آشنایی ما زیاد طول نکشید چون نه اون اهل ارتباط پنهانی بود و نه من خواهانش. این شد که بحث خواستگاری رو پیش کشید و منم طبق معمول با پدر و مامانم در میان گذاشتم که شد اول ماجرا! بابا معین رفتارش عوض شد! دنبال این بود که دانشگاهم رو عوض کنه و خلاصه منم پیگیر دلیل رد بابا شدم که گفت: ما با این خانواده مشکل داریم.

گفتم: چه مشکلی که تا حالا مطرح نشده؟ اول دست نوشته های پدربزرگ رو خوندم تا با پدربزرگ ارسلان آشنا بشم. و بعد گفت که: آقای منوچهری وقتی به دست ساواک می افته همه گروه رو لو می ده و با این کارش باعث تبعید پدربزرگ و کشته شدن چند نفر می شه. حتما شنیدی که پدربزرگ بعد از انقلاب و برگشتش از تبعید سکوت می کنه و زیاد زنده نمی مونه. گرچه آقای منوچهری هم بعد از آزادی از زندان تصادف می کنه و می میره، اما کاری که کرده باعث می شه همه به بدی ازش یاد کنن و کینه اش به دل خونواده ها بمونه.

آرش کنارش ایستاد و چون او چشم به مناظر بدیع انجا دوخت:

- نظر خودت چیه؟

- نظر من چه اهمیتی داره؟ من تنها بچه خانواده هستم، نمی تونم با کسی ازدواج کنم که با دیدنش همه خاطرات تلخ گذشته جلوی چشمهای پدر و مادرم جون بگیره. نه آرش، می دونم چی می خواد بگی اما نشدنیه!

- عاشق شدی؟

- اوه... شروع نکن ارش من که گفتم.

- ازت سوال کردم، جوابش هم فقط یه کلمه است، آره یا نه.

- قبلا آره، اما حالا نه... یعنی دیگه نمی دونم.

- عضق مقطعی ندیده بودیم که اونم از صدقه سری تو دیدیم! این حرفها چیه؟ بودم، حالا نیستم. یا اون زمان که فکر می کردی عاشق بودی، واقعا نبودی، یا حالا که می گی نیستی داری دروغ می گی. که البته فکر می کنم دومیه درست تر باشه.

- هر چی که باشه عاقبتش نافرجامیه. وقتی هر دو می دونیم عاقبت کار چیه چرا سماجت بکنیم و خودمون رو سبک؟ نه من می تونم به خاطر اون از خانواده ای که یه عمر بهشون افتخار کردم بگذرم و نه رواست که اون همچین کاری بکنه. در کنار هم قرار گرفتن دو خانواده هم که از محالاته. می بینی که چاره ای جز انکار اون حس قلبی ندارم.

- اون می خواد با ساخت این سریال چی رو ثابت کنه؟

- بی گناهی پدربزرگش رو.

- خودش مطمئنه که داره همچین کاری می کنه؟

- مطمئنه.

- داره ریسک بزرگی می کنه. شاید نتیجه کارش معکوس باشه و این طوری فقط خاطرات تلخ رو به یاد همه بیاره و دوباره سر زبونها بیافتن.

- به گمونم بدونه.

- می خوای کمکش کنی؟

- حتماً! با این برخوردی که سر صبحی من و تو باهاش داشتیم، بهترین نفرات واسه کمکیم.

- من که نمی دونستم ماجرا چیه. بیدار شدم اومدم بیرون قدم بزنم. صدای تو و اونو شنیدم و اون رگ غیرته کار دستم داد.

- تو که سالمی، پای چشم اون کبود شده.

- باشه، جمله ام رو اصلاح می کنم: کار دست اون داد. حالا می خوای چی کار کنی؟

- اول باید بری عذرخواهی تا بعد بتونیم بریم تهران.

- بازم می گی بریم تهران؟

- چیزی عوض نشده. من مثل اون به این کار اعتقاد ندارم و از قسمت دومش بیشتر می ترسم. می ترسم که به خانواده اش صدمه بخوره. اون باید منو فراموش کنه و از صرافت این کار بیافته.

- پس بذار همین حالا برم.

- واسه چی؟

- بزنمش دیگه، که از صرافتش بیافته.

- آرش...

- خب چون تو می خوای باشه. می دارم که خودش پشیمون بشه، البته اگه من جای اون بودم و اون سیلی جانانه رو می خوردم تا حالا صدباره از صرافت تو و فیلم و همه چیز افتاده بودم.

با گوشی اش ور رفت و گفت:

- آه اینجام که خط نمی ده.

- به کی می خوای زنگ بزنی؟

- به همه. یه خیل آدم حساس منتظر تماس روزانه منن! بدون صدای من روزشون رو شروع نمی کنن.

- چقدر حساس!

- خدا رو شکر هیچ کدوم مثل تو اهل ضرب و شتم نیستن که تا حالا باید از صرافت چند صد تایی شون می افتادم. حالا این صرافت افتادنیه یا شکستنی. من که نفهمیدم تو چی گفتی!

پریسا خنده کنان از اتاق خارج شد و گفت:

- بس کن آرش. اما حرفهای ما همین جا می مونه. کسی نفهمه چی گفتم.

آرش هم به دنبالش راه افتاد:

- حتماً. به غیر از همون چند صد نفر قول می دم که به کسی نگم، راستی یه نصیحت نصفه نیمه دارم برات پریسا!

- می شنوم.

- عشقت رو نثار کسی کن که لایق اون باشه نه تشنه ی اون. چون هر تشنه ای روزی سیراب می شه.

- جمله خوبی بود، حفظش می کنم.

- اتفاقاً نظر منم همین بود که حفظش کردم.

هر دو به هم نگاه کردند و با هم خندیدند. کسی در خانه نبود، هر دو تعجب زده شدند و ارش گفت:

- ای بابا، اینجا چه خبره؟ نکنه سهراب ذلیل مرده هم اومده اینجا و با هما قرار گذاشته؟ جای تو معلوم بود، حد و مرز تخلف تو تا خونه ی رشید بیکه. از کجا این چشم سفید رو پیدا کنم؟

- مسخره، هر جا رفته با آذرخاتونه.

- دیگه بدتر! این مامان بزرگی که من دیدم تا الان هما رو شوهر نداده باشه خلیه. بدو حداقل به خطبه عقد برسیم.

پریسا همچنان می خندید که صدای آنها را از حیاط شنید. به طرف پنجره رفت و از آنجا دید که در حال چیدن سبزی هستند.

بعد از خواب نیم روزی و صرف چای تازه دم آذرخاتون، پریسا برخاست و گفت:

- حالا که قراره فردا صبح بریم بیاید با هم بریم سر مزار رشیدبیک. هما میای؟

هما به او نگاه کرد و گفت:

- تاشب که خیلی مونده باشه میام.

و برخاست و به اتاق رفت تا آماده شود. پریسا به هره ی پنجره تکیه داد و دستها را در بغل گرفت و حرکات هما را تماشا کرد که با حوصله، روسری اش را می بست. هما که خود را زیر ذره بین او یافت خندید و پرسید:

- چیه، چرا این طوری نگام می کنی؟

- دارم فکر می کنم من و تو که این قدر به هم نزدیکیم، به قولی یه روح در دو بدن، می تونیم تا ابد ادامه بدیم؟

- به چی ادامه بدیم؟

- به دوستیمون، به ارتباط تنگاتنگمون چی می تونه ما رو از هم جدا کنه؟

- احتمالاً مرگ!

- این طور که من فهمیدم رابطه حاج حسین و آقای منوچهری هم این طوری بوده، اما روزگار چی به سرشون آورد!

- اوهوم. راستی هم چه دنیای مزخرفی داریم ما، اما چقدر صبوری تو!

- چه صبوری؟ منظورت چیه؟

- منظورم احساسه. چطوری می تونی احساست رو نسبت به منوچهری مخفی کنی و یا بدتر، سرکوبش کنی؟ آگه من جای تو بودم دیوونه می شدم تو یا عاشق نیستی... یا عاشق زیادی صبوری هستی!

- اتفاقاً زیادی عاشقم و خیلی هم صبور نیستم. منم می شکمم، درد می کشم، اونم از چیزهایی که تا حالا بهم مربوط نمی شدم، حالا تو واقعیت داره برج آرزوهایم رو ویران می کنه. اره باور کن که منم درد می کشم اما مطمئنم که این درد مثل شکستن پوسته ای می مونه که فهم منو دربر گرفته. خوبه که ادم با درد آشنا بشه و شکست رو، هر چند تلخ، تجربه کنه کلمه نه رو بشنوه. اینها داروی تلخی هستن که واسه علاج، اونم علاج قطعی فهم ما، لازم و ضروری ان.

- می گم صبوری نگو نه.

هر دو خنده کنان از اتاق خارج شدند و با ارش روبرو گشتند. پرسید:

- کجا خانمها؟

پریسا لبخندزنان گفت:

- برج ایفل! کجا می شه رفت؟

آرش به دنبال آنها روان شد و گفت:

- منم ببرید برج ایفل!

آذرخاتون که مشغول صاف کردن رویه های پشتی ها بود، گفت:

- برجی چی؟ ما برج داریم؟

ارش هم مانند بقیه کفش پوشید و گفت:

- اختیار دارید، سفارش دادیم یکی برامون بیارن. از این دکوری های لب تاقچه!

پیرزن لبخندی زد و آنها از خانه خارج شدند. آرش پرسید:

- حالا ایم برج ایفل کدوم طرف هست؟

پریسا به در خانه قدیمی اشاره کرد:

- همین جاست. خیلی دور نیست.

آرش دو دستش را به علامت دعا بالا برد و نالید:

- ای خدا! این یه دونه دختر عمو رو ببخش و شفای عاجل رو نصیبش کن!

پریسا هم دستش را به تقلید از او بلند کرد و گفت:

- الهی آمین. البته اول آرش، بعد من.

هما خندید و در چوبی خانه را هل داد. هر سه وارد حیاط شدند. ارش به جانب اصطبل رفت و گفت:

- کی می دونه اینجا چندتا اسب داره؟

هما لب ورچید و گفت:

- چه فرقی می کنه؟ یکی، دو تا، چندتا.

پریسا که به انجا خیره شده بود، ناگهان تصویر سه اسب را به وضوح در اصطبل دید که سرشون رو در ابشخور فرو برده بودند و دم بلند و زیبایشان را تکان می دادند و جوانی با لباسهای محلی که به او لبخند می زد. بی اختیار گفت:

- سه تا.

آرش لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشانده و گفت:

- لابد می بینیشون؟

- ای همچین!

- رنگشون چیه؟

- یکیشون ابلق، دومی سیاه براق، سومی هم سفید مثل برف.

آرش با صدای بلند خندید که پریسا به اصطبل اشاره کرد و گفت:

- تو واقعا اونا رو نمی بینی؟

- کدوما رو؟

پریسا دوباره به اصطبل نگاه کرد و انجا را مخروبه ای نیافت. اه بلند کشید. هما پادرمیانی کرد و گفت:

- بریم ت. حالا چه فرقی داره چند تا اسب اینجا بوده؟

و با گفتن این حرف، دست پریسا را به سمت ایوان کشید. به طرف اتاقهای ایوان رفتند و ارش هم به دنبالشان راهی شد. وارد اتاق شدند و هر سه کنار مزار رشیدیک نشستند و فاتحه خواندند. هما ایستاد و گفت:

-بیا بریم پریسا هوای اینجا سنگینه آدم به جوری میشه.

آرش نیز ایستاد و سرش را کنار گوش او گرفت و گفت: حق با توئه. انگار یکی از قبر دست آدم رو میگیره و میکشه تو اینطوری...

و هما را به جلو هل داد هما جیغ کشید و عصبانی مشتی بر سینه آرش کوبید. هر دو مشاجره کنان از اتاق خارج شدند. صدای بحث و مشاجره آنها هنوز به گوش میرسید که پریسا با انگشت زوایای قبر را لمس کرد و زیر لب زمزمه کرد:

اگر شهریاری اگر زبردست

جز از خاک تیره نیابی نشست

کجا آن بزرگان با تاج و تخت

کجا آن سواران پیرزو بخت

کجا آن خردمند کند آوران

کجا آن سرافزار جنگی سران

همه خاک دارید بالین و خشت

خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

هنوز دستش روی قبر بود که حس عجیبی در او ایجاد شد. گرمایی خاص از ذرات خاک درون پوستش نفوذ کرد. به گونه ای که بی اختیار کف دستش را به عقب کشید. قلبش درون قفسه ی سینه بشدت میتپید. نگاهش از روی قبر گذشت و باز آن جوان محلی را دید که گوشه ی قبر نشسته و به او لبخند میزند. به سرعت برخاست هما را صدا زد تا آن جوان را به او نشان بدهد اما در نگاه دوم او را ندید. از شدت هجیان حال خود را نمیفهمید. این چه حس عجیبی بود که او در آن مکان خاص احاطه میکرد؟ هما با صدای او وارد اتاق شد و پریسا را با رنگ و رویی پریده یافت. دست یخ زده اش را در دست گرفت و او را از اتاق خارج کرد و گفت: چی شد چرا یخ کردی؟ پریسا!... چی شد؟

آرش روبروی او ایستاد و گفت: نکنه جن دیدی؟

پریسا به او خیره شد و با خود زمزمه کرد: یعنی اون جوون جن بوده؟

هما بازویش را فشرد و پرسید: واقعا جن دیدی؟!

-نه... نه... فکر نکنم.

-فکر نکنم چی؟ اصلا تو چیزی دیدی؟

پریسا کلافه و سردرگم دستش را پس کشید به سرعت از ایوان خانه گذشت و به سمت پله رفت. جلوی در ایستاد و دوباره به حیاط خیره شد و باز آن جوان را با همان شمایل قبل لبخند به لب در کنار شاخه ی خشکیده ی حیاط یافت. به هما و آرس که با نگاهی نگران به او خیره شده بودند نگاه کرد و دوباره به آن جوان... که باز هم نبود. سرش گیج رفت و با دست در را گرفت تا بزمین نیفتد. هما و آرش با دیدن حال او به سرعت خود را به او رساندند و او را بخانه ی آذرخاتون بردند. پیرزن برایش گل گاو زبان دم کرد.

جوشانده پس از ساعتی اثر کرد و پریسا آرام شد. قرار شد دیگر درباره ی آنچه که او دید حرف نزنند. برای عوض شدن حال و اوضاعش هر سه برای تماشای غروب بیرون رفتند.

غروب آبشار همچون طلوعش دیدنی و تماشایی بود. هر سه روی تپه ای ایستادند و به تماشای خورشید مشغول شدند که با اقتدار و پر کشش پشت کوههای سر به فلک کشیده پنهان میشد و همه را در حسرت دیدارش تا صبحی دیگر منتظر میگذاشت.

شام به اصرار آنها نان و پنیر و سبزی تازه و گوجه فرنگی خوردند. گرچه آذرخاتون سفره را از انواع خوردنی ها آراسته بود گردو خامه ماست محلی و تخم مرغ.

شب که از راه رسید باز آذر خاتون از گذشته گفت و از خاطراتش از دیدارش با حاج حسین ماجراهای گذشته برای آنها خالی از لطف نبود مخصوصا که ماجراها به پدرانشان کشیده میشد. پریسا پرسید: پدرم بقول شما احمدو چطور بچه ای بود؟

-احمدو پسر باهوش و شیطونی بود. به قول حاج حسین خدایامرز اگه موش و ماری هم گیر می آورد باهاشون معرکه میگرفت و نون در می آورد. تنها عیبش این بود که روی یک شاخه از علم حرکت نمیکرد. حاج حسین تعریف میکرد روزی رفته شهرستان نهاوند تا درس احمدو رو پپرسه. اونو میخوان دفتر و میگن که نیومده مدرسه. میره خونه ی اجاره یش میبینه نیست. منتظر میشینه بعد ساعتی احمد میاد. میپرسه کجا بودی میگه معلومه مدرسه. وقتی میبینه پدرش چپ چپ نگاهش میکنه میگه: هفته ای دو سه جلسه میرم پای درس آیت الله علی مرادیان و شیخ عزیز الله. مگه نه اینکه همیشه خودتون ما رو تشویق کردین که از علما چیز یاد بگیریم؟ خب منم میخوام مثل شما باشم. خدا حاج حسین رو بیامرزه میگفت پسره فکر میکنه نمیدونم تو مدرسه تاتر بازی میکنه. خلاصه اش اینکه حالا به اون نگاه نکنید که روزگاری گذرونده پرنشیب سرپر سودایی داشت! برای خودش کیا بیایی داشت!

آرش دیگر ول کن ماجرا نبود و از شنیدن قضایای گذشته و شیطنت های پدر و عمویش به وجد می آمد و خوشمزگی میکرد.

انشب نیز همه همراه صدای جیر جیرکها بخواب رفتند اما پریسا هر چه کرد نتوانست برای لحظه ای بیارامد. ماجرای ارسال و حرفهایش اتفاقاتی که در خانه ی قدیمی افتاده بود همه و همه در ذهنش

میچرخید و بارها و بارها مرور میشد. وقتی از غلت زدنهای بسیار خسته شد ناچار برخاست کنار پنجره نشست و به روستا که در تاریکی محض فرو رفته بود خیره شد. صدای زوزه ی گرگ و پارس سگها از راهی دور بگوش میرسید. برای بهتر گذراندن زمان دفترچه ی پدربزرگ را از کیفش بیرون آورد. قرص ماه کامل بود و نقره فام. روی تاقچه ی پهن نشست تا زیر نور مهتاب بهتر کلمات را ببیند. صدای خر و پف آذرخاتون سکوت شب را پنجه میکشید و تمرکز او را بهم میزد. دفتر را بست و سرش را به دیوار گلی تکیه داد و چشم به سیاهی شب دوخت. سیاهی ای که با سوسوی ستاره ها پولک باران شده بود و ماه کامل و محبوب خودنمایی میکرد. هنوز نگاهش به آسمان بود که صدایی توجهش را جلب کرد. چشم از ماه برگرفت و به روبرو خیره شد. خانه ی قدیمی رشید بیک که تا لحظاتی پیش در تاریکی فرو رفته بود به یکباره نورباران شد. گویی فقط آن خانه در روشنایی روز قرار گرفته و چون نگینی در آن شب میدرخشید. از پنجره هایش نور بیرون میزد و صدای همهمه ای از آن بگوش میرسید. از تعجب دهانش باز ماند و بی اختیار برخاست. دفتر را بر روی قلبش که بشدت میتپید فشرد و از اتاق خارج شد. آرش را صدا زد تا همراه او بدنبال کنجکاوی اش به آن خانه برود. اما هر چه او را صدا زد فایده نداشت. بیدار نشد که نشد چاره ای نداشت شالش را به سر انداخت و مانتویش را پوشید. وقتی از خانه خارج شد در کمال تعجب دید آن خانه در نوری شدید فرو رفته است. قابل باور نبود! در آنجا نه چراغی برای روشن شدن بود و نه کسی زندگی میکرد صدای صحبت هم در آن وقت شب واقعا عجیب بود. با خود اندیشید حتما گروه فیلمبرداری رفتن تو خونه و دارن وسایل کارشونو میچینن اما چرا اینوقت شب؟ چقدر بی ملاحظه ان اینا. چطور به خودشون اجازه دادن که همگی برن تو خونه؟ اونم خونه ای که هر لحظه احتمال فرو ریختنش هست باید باهاشون حرف بزnm.

دکمه های مانتویش را بست و با عصبانیت راهی آنجا شد. در برعکس گذشته باد کرده و بی رنگ و رو نبود. گویی تعمیرش کرده باشند. پریسا با تعجب آن را هل داد و در به آرامی باز شد. بدون هیچ صدای کهنگی! حیاط هم مثل قبل نبود. حتی پله هم تعمیر شده بود. با بهت و ناباوری پا به درون خانه گذاشت ظروف مسی در گوشه ی حیاط به چشم میخورد. درختان تنومندی چون چتری از بشم روی حیاط را

پوشانده بودند. اصطبل تعمیر شده و دو اسب کهر و سیاه در آن به طنازی مشغول بودند. گویی روح زندگی در آنجا دمیده شده بود. صدای صحبت از داخل خانه بگوش میرسید. گوشه‌هایش را تیز کرد تا در آن میان صدای ارسلان را بشناسد. خود را آماده‌ی انتقادی غرا کرده بود اما نه تنها صدای آنها را نشنید بلکه آنقدر لهجه‌شان را غلیظ یافت که به سختی قادر به درک کلماتشان بود. صدای گریه‌ی کودکی که مادر را فریاد میزد و سپس کلمات محبت‌آمیز مادر با همان لهجه‌ی غلیظ آرامش می‌کرد و گویی لالایی دلنشین و حزن‌انگیزی را برایش زمزمه مینمود. پریسا گیج شده بود. در دو روز گذشته دو بار به آن خانه آمده و بیش از یک قرن بود که کسی در آن خانه زندگی نمی‌کرد و حالا در این ساعت از شب و اینهمه مهمه و تغییرات اصلا با عقل جور در نمی‌آمد! چاره‌ای جز پیشروی نداشت. باید می‌فهمید در آنجا چه خبر است. به سمت ایوان رفت. پله‌ها هم تعمیر شده بود. هنوز پایش به ایوان نرسیده مردی را دید که از با هیبت و لباس خاصی از اتاق اول خارج شد. مبهوت آن مرد شد کلاه نمدی بر سر داشت و پوستین بر تن. شال بر کمر بسته بود شلوار گشادش در دم پا تنگ میشد و گیوه بر پا داشت. بدون توجه به پریسا از مقابل او گذشت و وارد اتاق آخری شد. همان جایی که قبر رشید بیک قرار داشت. مردی دیگر از همان اتاق خارج شد جوانتر از مرد اول بود ولی لباسش از همان نوع بود. از کنار پریسا گذشت و بدون آنکه نگاهی به او بیندازد به سمت اصطبل رفت با حرکتی سریع و چابک سوار اسب کهر شد و از خانه بیرون رفت و پریسا با دهانی باز شده از بهت و ناباوری نظاره‌گرش بود. در همان زمان کودکی دو ساله از اتاق خارج شد و به دنبال مرد جوان گریه سر داد و با همان زبان محلی پدر صدایش زد. به دنبال کودک زنی لاغر اندام ملبس به لباس محلی با روسری بزرگ و گلدار از اتاق خارج شد. او نیز شال بر کمر بسته و همچون آن دو مرد شلواری گشاد بر پا داشت که روی ساق تنگ میشد. پیراهنش تمام گلدار بود و پرچین. جلیقه‌ای بر روی پیراهن بتن داشت که با سکه تزئین شده و بسیار زیبا بود. وارد ایوان شد کودک را در آغوش کشید و بوسه زنان بر سر و صورتش او را به اتاق برگرداند. پریسا متحیر آنها را تماشا می‌کرد. پدر بسیار از نوع پوشش آن‌ها برایش گفته بود اما باورش نمیشد که گروه فیلمبرداری توانسته باشند به آن لباسها دست یابند. پیراهنهای دهقان بر یا همان پارچین جلیقه‌های مزین به سکه گیوه‌های مردانه و کلاش کفش نوک تیز زنانه گل بندی یا همان لچک روسری زنانه

مخصوص صد سال پیش. در دل بر دقت عمل ارسلان و تلاش بینظیرش آفرین گفت. همان زن جوان از اتاق خارج شد. سطل آبی در دست داشت و به سمت چاهی رفت که زیر یکی از درختها قرار داشت و پریسا تا آن لحظه آن را ندیده بود. پریسا که متوجه شد زن او را ندیده به دنبالش دوید و گفت: سلام خسته نباشید...

زن دلو را درون چاه انداخت. صدای برخورد دلو با آب پریسا را از جا پراند دوباره گفت: سلام خانم من... من میتونم اقای تهیه کننده ی برنامه تون رو ببینم آقای منوچهری؟
زن بی توجه به او دلو پر از آب را بیرون آورد و درون سطل سرازیرش کرد سپس آنرا برداشت و دوباره راهی شد.

پریسا کلافه و عصبانی بدنبالش راهی شد: خانم خانم صبر کنید کارتون دارم.

زن وارد خانه شد و در را نبست. پریسا با دیدن اتاق از تعجب خشکش زد. اتاق مملو از وسایل ساده ی زندگی روستایی بود. چند مرد و زن نیز در اتاق حضور داشتند. سلامی داد و پا به درون اتاق گذاشت. کسی او را ندید و جوابی نشنید. چراغهای پیه سوز که قدیمی تر از گردسوز بودند مخصوص سالیان دور دوره ی قاجار و ناصرالدین شاه. دو مرد و زن میانسال که به بالشی تکیه زده و مشغول صحبت بودند. مردی پر هیبت با موهایی به سفیدی برف بالای اتاق نشست و مورد خطاب آن سه تن دیگر بود. آن کودک گریان روی زانوی آن پیرمرد نشست و برایش شیرین زبانی کرد. برای لحظه ای نگاه پیرمرد در نگاه پر از سوال پریسا گره خورد. بیاختیار سلام داد اما جوابش فقط لبخندی بود که نمیتوانست واقعا بفهمد جواب او بود یا دیگری. ترسی مهیب و توفنده بر وجودش مستولی گشت پشتش تیر کشید و نفسش بند آمد. باور آنچه میدید برایش غیر ممکن بود به خیال آنکه شاهد رویایی صادق است با گره ی شست چشمهایش را مالید اما با باز شدن چشمها همان مکان و آدمها را دید. پاهایش سست شدند. بیاختیار دستش را به دیوار گرفت دیوار گویی تنوری داغ تمام وجودش را سوزاند. به سرعت دستش را پس کشید و بی اختیار ناله کرد. دفتر را زیر بغل زد و دست سوخته اش را فشرد. در

همان لحظه نگاهش به پیرمرد افتاد که او را تماشا میکرد و همچنان لبخند بر لب داشت. خواست از او سوال کند که در آنجا چه خبر است که از پشت سرش چند مرد وارد شدند و گرداگرد اتاق نشستند. گویی جلسه مهمی در حال برگزاری بود. پریسا خسته شده بود و کف دستش بشدت میسوخت. از میان اتاق گذشت به امید آنکه کسی به اعتراض صدایش کند بطرف پیرمرد رفت که پیرمرد انگشت اشاره اش را به علامت سکوت مقابل لبها گرفت و او را به سکوت دعوت کرد. پریسا مبهوت آن چهره شد مهربانی و جدیت یکجا در آن موج میزد. ابروهایی پر پشت و کاملا سپید و چشمهای براق و گیرا و صدایی بم و خشن که سعی در ملایم کردنش داشت. پریسا گویی دیگر از خود اختیاری نداشت کنار دیوار ایستاد تا به صحبتهایشان گوش دهد. حرارتی که از آن دیوارها ساطع بود باعث تعرق او شد و نفسش را به شماره انداخت. تحمل آن فضا دیگر غیر ممکن مینمود. به سرعت از اتاق خارج شد و پا بر روی ایوان گذاشت. سرش را با دست فشرد و چشمها را بست تا سرش از آن همه همهمه و سر و صدا خالی شود و دریابد در اطرافش چه میگذرد. برای لحظه ای سکوت هول انگیز او را احاطه کرد. وقتی پلکها را از هم گشود همه جا در تاریکی محض فرو رفته بود. از آن نور و همهمه و آدمهای در حال رفت و آمد خبری نبود. گردبادی در مغزش پیچید او کجا بود؟ اگر آن خانه همان خانه است که ساعتی پیش آمده بود پس آدمهای در حال تکاپو کجا رفته بودند؟ اسبها زن و کودکش وسایل زندگی پیرمرد پر هیبت... و آن مهمانها! موجی از رخوت بر تنش ریخت. نور مهتاب پس از لحظاتی روشنایی ضعیفی به او ارزانی داشت تا زیر پایش را ببیند. با قدمهایی سست و لرزان بسمت در رفت. پله همچون گذشته فرسوده بود و در باز هم باد کرده و ناجور. وقتی قدم به بیرون گذاشت سپیده ی صبح در حال دمیدن بود. متحیر و گیج وارد خانه ی آذر خاتون شد و به درون رختخوابش خزید. دستش همچنان میسوخت و نمیگذاشت برای لحظه ای آنچه را که دیده است فراموش کند.

فصل ۴

با سر و صدای آرش از خواب پرید: مسافره‌های عزیز بلند شید که جا میمونید.

پریسا ملافه اش را روی سر کشید که کف دستش به شدت سوخت. از ترس از جا پرید داد آرش در آمد: بسم الله چرا اینطوری میکنی تو؟ چه طرز بیدار شدن از خوابه قلبم واستاد!

پریسا با دقت به کف دستش نگاه کرد سرخ شده بود. آنرا به سمت آرش گرفت و گفت: سوخته بین سوخته!

آرش مبهوت با چشمهایی گشاد شده از تعجب مقابلش زانو زد و با دیدن کف دستش گفت: آخیش! سوخته... میخواستی نری سر غذای آذرخاتون ناخنک زدن تا نسوزه!

-من؟! من کی رفتم سر غذا؟

-چه میدونم تو از اینکارها زیاد میکنی.

-کدوم کارها؟

- یکیش این که از ذوق رفتن به تهران، با مانتو شال خوابیدی. خوبه نگران چروک شدن لباسهات نبودی!

پریسا نگاهی به خود انداخت و در حال اشاره به لباسش گفت:

- همین، همین که لباسهام تنه عجیب نیست؟

- من که قبلا گفتم تو کارهای عجیب زیاد می کنی. خودت تازه فهمیدی؟

- آه آرش گوش بده.

با ورود هما به او نگاه کرد و پرسید:

- من دیشب با مانتو خوابیدم؟

هما شانه بالا انداخت و در حال نگاه کردن به او جواب داد:

– یادم نمیاد. من زودتر از تو خوابیدم. یعنی تا رفتم تو جام خوابم برد.

آرش ایستاد و در حال دست کشیدن به موهاش گفت:

– بله خواب شما خانمها زیر سرتونه. من بدبخت باید سه ساعت تو جام غلت بزنم تا خوابم ببره.

پریسا گفت:

– غلط کردی! اومدم سراغت، چند بارم صدات کردم، همچین خوابیده بودی انگار مردی!

آرش لبش را گاز گرفت و هما گفت:

– دور از جون. چطور دلت میاد؟

اما پریسا در حال و هوای دیگری بود. کلمه مرده را چند بار تکرار کرد و به فکر فرو رفت. ناگهان از

جایش برخاست و گفت:

– باید بفهمم که دیشب چه خبر بوده.

از اتاق خارج شد و از مقابل نگاه متعجب آذرخاتون هم گذشت. آرش و هما به دنبالش راهی شدند.

آرش با دیدن او که کفش می پوشید پرسید:

– کجا؟ مگه مسافر نیستیم؟

– فعلا که نه. تا نفهمم اینجا چه خبره هیچ جا نمی رم.

– ا... من باید بفهمم این جا چه خبره. بریم نریم راه انداختی که چی. منم که اینجا فقط راننده، شوفر،

لابد بادی گارد، نوکر بی جیره و مواجب خانم، یعنی هیچ کاره ام. کجا می ری؟

– جهنم! میای؟

آرش به هما اشاره کرد و گفت:

- بدو دنبالش، دیوانه اس به خدا. برو ببین چه کار می کنه.

هما در حال بستن دکمه های مانتو و پوشیدن کفشهایش گفت:

- چرا خودت نمی ری دنبالش اقای بادی گارد؟

- نمی بینی سر صبحی پاچه می گیره. می خوام راه نیافتاده دعوا مون بشه؟

هما به سرعت از خانه خارج شد و با دیدن او که به سمت پایین روستا در حرکت بود، راه افتاد و به زحمت خود را به او رساند. اما پریسا با تعجیل، تقریباً می دوید. هما صدایش کرد:

- هی پریسا، واستا کارت دارم... واستا نفسم بند اومد.

پریسا که تازه متوجه صدا شده بود ایستاد و به جانب او چرخید:

- تو واسه چی اومدی؟

- خبر نداری مگه؟

- از چی؟

- من بادی گارد بادی گاردم.

- یعنی چی؟ من وقت ندارم هما.

در کنار هم راه افتادند و هما گفت:

- وقت چی نداری؟ اصلاً کجا می ری؟

- به نظرت بیدار شدن؟

- کیا؟

- گروه فیلمسازی دیگه.

- کوتاه بیا پریسا. تو که اینقدر عجول نبودی که اینقدر زود دلت برای ارسال تنگ بشه.

- می خوام ببینمشون. موضوع هم دلتنگی نیست. یه سوال ساده دارم. ارسال نشد یکی دیگه.

- واسه چی؟

پریسا ایستاد و به هما خیره شد. نمی دانست از ماجرای نیمه شب و چیزهای عجیبی که دیده به او بگوید یا نه. هما پرسید:

- فکر نکن فقط بگو. تا حالا که رازدارت بودم بعد اینم هستم.

پریسا دوباره به راه افتاد :

- می دونم. موضوع راز دار بودن ماجرا نیست. قابل فهم بودنش که توش شک دارم.

- یعنی چی؟

- یعنی چیزی که من دیدم واسه خودم قابل درک نیست، چطوری از تو بخوان ندیده باور کنی؟

- واستا ببینم، تو چی دیدی پریسا؟ چرا نباید باور کنم؟

- چون قابل باور نیست. خودم حضور داشتم، از نزدیک حس شون کردم، ببین، کف دستم سوخته، اما نمی تونم باور کنم چیزی که دیدم ولمسش کردم واقعیت داشته.

- چرا درست حرف نمی زنی تا منم بفهمم؟

- چون اگه درست هم تعریف کنم باز هم نمی فهمی!

هما متعجب و دلخور ایستاد. پریسا که دریافت حرف او را بد برداشت کرده است به جانبش چرخید و گفت:

- منظورم اینه که نمی شه باورش کرد.

- تو بگو شاید باور کردم.

- چی بگم؟ دیشب، بعد از اینکه شما خوابیدید، از خونه قدیمی صدای همهمه و رفت و آمد اومد. رفتم اونجا....

- تنهایی؟ دیوونه ای به خدا!

- چاره نداشتم. تو که عمرای اومدی. ارش رو هم هر چی صدا کردم بیدار نشد.

- خوب؟

- نمی دونی هما چه خبر بود. کلی ادم در حال رفت و آمد بودند، حیاط خونه مرتب، پر از وسایل زندگی، اسب، یه چاه که خیلی خوب دکورش رو چیده بودند. وقتی زنه مثلا دلو رو انداخت توش، واقعا صدای برخورد اب رو با اون شنیدم. کف دستم همون جا سوخت، اما هر چی ازش سوال می کردم، انگار منو نمی دیدن.

- یعنی چی؟ روح بودن؟

- بیا! روح کجا بود؟! حتما گروه فیلمبرداری بودن که دکور اونجا رو چیده بودن.

- مشغول کار شدن؟ چه سرعتی دارن. عصریکه اونجا بودیم خبری نبود.

- همین ذهنم را مشغول کرده. چطوری رفتن اون خونه که ما متوجه نشدیم؟ ما که از محالاته، آذرخاتون چی؟

- حالا می خوای بری بهشون چی بگی؟ یگی چرا بی اجازه ما رفتن اونجا؟ یا چرا جوری رفتن که ما نفهمیدیم؟

- نه. می پرسم واقعا اونها اونجا بودن یا چیزهایی که من دیدم... یعنی من روح دیدم؟

نگاهش در هم آمیخت و هر دو لحظه ای اط صحبت واماندند. برای یافتن محل گروه به اجبار از چند نفر سراغشون رو گرفتند و عجیب اینکه همه از کودک و زن و مرد از آنها اطلاع دقیقی داشتند. به در خانه که رسیدند، در باز بود. پریسا نفس عمیقی کشید و ضربه ی آرامی به در کوبید، اما جوابی نیامد. دوباره در زد و این بار مردی بلند قد در چارچوب در ظاهر شد. موهای بلندش را پشت سرش بسته بود و دوربینی بر دوش داشت. با دیدن آنها سلام کرد و گفت:

- زود اومدید هنوز تست نمی گیریم.

هما و پریسا به هم نگاه کردند و پس از لحظه ای که در سکوت گذشت، پریسا جواب داد:

- ما برای تست نیومدیم، می خوام آقای منوچهری رو ببینم.

- آقای منوچهری؟ می شناسیدشون؟

- بله هم دانشگاهیم هستند.

- آه... شما باید خانم...

- بله. می شه صداش کنید؟

- چه جالب منم دارم می رم پیش ایشان. من قیاسی هستم.

- خوشبختم. کجان؟

- تو دل طبیعت. عجب جای بکر و دست نخورده ایه اینجا. رفته مرغزارووو به زبون محلی چی می گن؟

- مَرَن.

- آهن مرن. عجب جای جالبیه. این زمین از همه جاش اب میاد. قراره از اونجا فیلم بگیرم برای انتخاب

لوکیشن ها. آقای منوچهری پر از ایده های ناب و بکر. می خواین همراه من بیایید؟

هما گفت:

– مزاحم نباشیم؟

مرد در را بست و در حالیکه دستش را به علامت تعارف جلو گرفته بود جواب داد:

– منت می ذارید.

راه افتاد و پریسا و هما نیز به دنبالش روان شدند. تا رسیدن به شدت، مدام از طبیعت و زیبایی های اونجا حرف زد و ان دو تایید کردند. تلفن همراه هما به صدا درآمد. با تعجب به پریسا نگاه کرد و در حال بیروت آوردن گوشی از جیب مانتوش گفت:

– چه عجب، زنگ خورد.

قیاسی گفت:

– تنها جایی که گوشی ها خط می دن همین جاست. شما بعد از ظهر بیایید اینجا ، همه گروه رو می بینید که یه گوشی دستشونه و این طرف و اون طرف می رن. هما با دیدن نام سهراب گونه اش گل انداخت و گفت:

– سهرابه.

پریسا لبخند زد و هما به آرامی مضغول صحبت شدو قیاسی پرسید:

– دوستید یا فامیل؟

– هم دخترعموی منه.

– حتما کسی رو اینجا دارید که به تنهایی اومدین به این روستا.

– ما تنها نیستیم و این جا هم برامون جای غریبی نیست. حداقل سالی یه بار می آیم اینجا.

- واقعا؟! چرا زودتر نگفتید که بی خودی مزایای این روستا براتون سخنرانی نکنم؟

- خوب حرف می زدید، خالی از لطف نبود.

- ممنون. اینهاش اینم ارسلان عزیز، اونجاست. زیر اون درخت ایستاده.

مسغول باز کردن کیف دوربین شد و گفت:

- من باید فیلم بگیرم، شما بفرمایید از اشنایتون خوشبختم.

پریسا لبخند زنان از او فاصله گرفت و گفت:

- منم همین طور.

به سمت ارسلان قدم برداشت با هر قدم، تپش قلبش شدت می گرفت و دلش بهانه گیرتر می شد. نسیمی فرحبخش می وزید که دشت سرسبز را به بازی گرفته بود و هر بار سبزه ها را به سویی جهت می داد. همچون موهای اشفته ارسلان که روی صورتش تاب می خورد. تی شرت یشمی بر تن داشت، به شاخه درختی تکیه داده بود و دل و جان را با نوای رود خروشان و پرندگان شستشو می داد. در میان آنها تنهای صدای یار را کم داشت که با شنیدن دوباره جان گرفت. به جانب او چرخید و با دیدنش لبخندی از سر رضایت بر لب راند و گفت:

- اینجایی؟ فکر کردم رفتید، پس نرفتید؟

پریسا نیز نتوانست احساس رضایتش را از ملاقاتش پنهان کند. لبخند کمرنگی که برای ارسلان به قاعده یک دنیا می ارزید، بر لب راند و جواب داد:

- آذرخاتون نداشت دیروز بریم.

- لازمه که ازش تشکر کنم.

- شاید امروز بریم.

- شاید؟! شاید....

سرش را آرام تکان داد و دوباره به رود و جریان توفنده اش خیره شد.

- می بینم خیلی زود دست به کار شدید و کار دکور خونه رشیدیک رو تموم کردید.

ارسلان ابرو بالا داد و پرسید:

- منظورت چیه؟ کدوم دکور؟ ما هنوز سر تموم کردن فیلمنامه مشکل داریم و با رفتنت، این مشکل بیشتر هم می شه، چه برسه به دکور.

رنگ از چهره پریسا پرید، تا آن لحظه به امید آنکه افراد گروه را در آن وقت شب ملاقات کرده، خود را قانع کرده بود، اما نفی ارسلان چون پتکی بر سرش فرود آمد. از تصور آنکه تمام دیشب را با ارواح سپری کرده، ترسی ناخواسته بر تنش ریخت و سرش گیج رفت. ارسلان که متوجه انقلاب درونی او شده بود، قدمی به جانبش برداشت و هراسان پرسید:

- چیزی شده پریسا؟ کسی بی خبر از من کاری انجام داده؟ مزاحمت شدن؟

با حرکت دست جواب داد:

- نه چیزی نیست.

- تو حالت خوب نیست، تنها اومدی اینجا؟

و با دیدن هما که با قدمهای سست و لرزان به جانبش می آمد گفت:

- بشین، بشین روی تخته سنگ، دختر عموت داره میاد.

پریسا آرام روی سنگ نشست و سرش را در میان دستها فشرد. هما با دیدن حال نزار پریسا بر سرعت قدمهایش افزود و با رسیدن به آنها پرسید:

- چی شده پریسا؟

پریسا دستش را بالا برد و گفت:

- من خوبم. خوبم هما بریم.

و برخاست. سرش همچنان گیج می رفت. هما زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد تا راه بیافتد. ارسلان قدمی به دنبالش برداشت و گفت:

- بهتر نیست کمی استراحت کنی بعد بری. حالت خوب نیست پریسا.

هما به جای پریسا جواب داد:

- من مراقبشم نگران نباشید.

هر دو راه افتادند. پریسا از انقلاب درونی اش در التهاب بود و هما از شنیدن خبری که لحظاتی پیش به او رساندند. در طول راه کلامی بینشان رد و بدل نشد هیچکدام دل و دماغ حرف زدن را نداشتند. به خانه که رسیدند ارش نبود و آذرخاتون مشغول پخت و پز بود. از حال ان دو دریافته بود که نخواهند رفت. سر خوش و در حال زمزمه ترانه محلی در آشپزخانه اش رفت و آمد می کرد و کارهایش را انجام می داد. هما زودتر از پریسا به خود آمد و پرسید:

- چی شد؟ جوابش چی بود؟

پریسا در حالی که به گوشه ای خیره مانده بود، گفت:

- اونا نبودن. هما من چی دیدم؟

هما مقابلش زانو زد و دستهای یخ زده اش را در دست فشرد و گفت:

- تو هیچی ندیدی!

- هیچی؟ من اندازه چند ساعت باهاشون بودم و رفت و آمدشون رو دیدم. صدای اون بچه هنوز تو گوشمه.

- تو حتما خواب دیدی، یه رویای صادقانه.

پریسا کف دست سرخ شده اش را به جانب او گرفت و گفت:

- اینم رویاست؟ من اونجا بودم که دستم سوخت. کی تو عالم رویا بهش آسیب رسیده؟

- پریسا، من نمی دونم تو چی دیدی، دیشب کجا رفتی، فقط می دونم که نگرانتم. اگه روح دیدی، بازم نگرانتم. اگه توهمه، اگه رویاست، هر چی که هست تمومش کن اگه تو نری اونجا که چیزی نمی بینی پس نرو.

بغض مجالش نداد و بی اختیار اشک ریخت. پریسا که متوجه ان همه نگرانی او نمی شد به خود لرزید و گفت:

- باشه نمی رم تو راست میگی. من زیاده روی کردم دیگه در موردش حرف نمی زنیم. خب؟ اروم باش. پریسا به خیال آنکه با حرفهایش هما را ترسانده از اینکه بدون ملاحظه او از اتفاقات شب پیش خود حرف زده پشیمان شد و تصمیم گرفت دیگر حرفی از ان ماجراها نزنند. برای تغییر دادن روحیه خود و هما برخاست و دست او را هم گرفت و به طرف اسپزخانه کشاند و گفت:

- بریم ببینیم آذرخاتون داره چه کار می کنه. اصلا ارش کجاست؟

در همان لحظه ارش با سر و صورت کثیف وارد خانه شد و گفت:

- رفته بودم تفریح، می خواید شما رو هم مهمون کنم؟

پریسا به سر و وضع او اشاره کرد و گفت:

- پیداست خیلی هم بهت خوش گذشته.

ارش به طرف حیاط رفت و گفت:

- جاتون خالی، تا کمر فرو رفتم تو موتور ماشین.

هما با تعجب گفت:

- وا، جا قحطه؟ رودخونه به اون پرآبی.

آرش سرش را یک طرفی گرفت و گفت:

- تو واقعا نگرفتی چی شده؟

هما لبخند کجی زد و گفت:

- بهتر از تو! ماشین خراب شده. ما اینجا می مونیم.

پریسا و آرش بهم خیره شدند و آرش گفت: انگار ناراحت نیستی که نمیتونیم برگردیم تهران!

- برای چی ناراحت باشم؟ تهران چی داره؟ دلم واسه هوای دودآلودش تنگ شده یا ترافیک سرسام آورش؟

آرش وارد حیاط شد و در حال پوشیدن دمپایی گفت: خدا رو شکر تهران فقط همینا رو داره. دوست و رفیق و خاله و آقای پدر و مادر که نداره؟

- تازه اومدیم واسه دلتنگی زوده.

پریسا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: تو دیشب ذوق رفتن به تهران رو داشتی حالا چی شد؟

-هیچی ماشین خراب شده همین.

وارد آشپزخانه شد و آذرخاتون را در جریان ماندنشانشان تا درست شدن ماشین قرار داد. بعد از ناهار آرش به نهان رفت تا برای ماشین لوازم یدکی بگیرد. پریسا که بسیار خسته بود خوابش برد و زمانی

بیدار شد که آفتاب در حال غروب بود آرش برگشته و کلافه و خسته با ماشین کلنجر میرفت. قطعه ی خریداری شده کمکی به حل مشکل نکرد.

آرش عصبی و خسته از روشن نشدن ماشین هما ساکت و متفکر مدام به گوشه ای خیره میشد پریسا در انتظار شب و وقایعی که انتظارش را میکشیدند و آذر خاتون در شادی داشتن مهمان به قضا و قدر دل بسته بود شب نیز چون تکرار مکررات از پس غروبی دیگر رسید. آرش تصمیم داشت صبح زود به نهند برود. پریسا د رالتهاب شبی دیگر میسوخت و تصمیم گرفت هر اتفاقی که بیفتد از رختخوابش جدا نشود و به آن خانه ی قدیمی پا نگذارد. برای همین زودتر از بقیه به رختخوابش رفت اما فکر و خیال خواب را از چشمهایش ربود. پاسی از شب صدای رفت و آمد و همهمه آغاز شد. ملافه را روی سرش کشید و با انگشت گوشهایش را فشرد. صدای آوایی کودکانه به گوشش رسید. گویی چند کودک با هم شعر میخواندند رسا و گوش نواز به زبان محلی:

بذران هی بذران

هر و نازم آی کورنه کی

سرونازم آی سرونازم ای...

بی اختیار در رختخواب نشست. شعر کودکانه کم کم با صدای بزرگترها در آمیخت و متنش هم عوض شد. نام رشید بیک مدام در آن تکرار شد و لحن شعر به مرثیه سرایی تبدیل گشت. صدای گریه از هر سو به گوشش رسید. دیگر تحمل نداشت هر لحظه صداها را رساتر از قبل میشنید گویی صدا از بیرون خانه نبود و ازمغز و قلب او بیرون میزد. کلافه و بی تاب برخاست و با سرعتی باور نکردنی از خانه خارج شد باز هم خانه ی قدیمی را در هاله ای از نور فرو رفته دید. دیگر قدرت تصمیم گیری نداشت نه پاهایش به دستور و میل او حرکت میکردند و نه قدرت فکر کردن داشت. اما دیگر از محیط اطراف هم نمیترسید. وقتی وارد خانه شد گویی در مکان امنی قرار گرفته باشد حس آرامش و امنیت تمام وجودش را در بر گرفت. خانه را چون شب پیش زنده و پر حیات یافت. رفت و آمد بیشتر شده بود زن لاغر اندام

شب پیش مسن تر بنظر می آمد و با چشمانی بارانی در حالیکه کودکی را در آغوش داشت مدام در حال رفت و آمد بداخل و خارج اتاق بود.

بوی مصیبت از در و دیوار خانه به مشام میرسید. جاذبه ای از درون اتاق او را فرامیخواند. با دیدن جوانی که در ابتدای ورودش به آن خانه چند بار در مقابل چشمهایش جان گرفته بود و همیشه لبخند بر بر داشت یکه ای خورد. او جلوی در اتاق انتهای ایوان که همه در حال رفت و آمد بودند ایستاده و بدرون اتاق خیره شده بود. بجانبش قدم برداشت. برای لحظه ای سرش را چرخاند با اشاره ی دست به داخل اتاق هدایتش کرد و دوباره به آنجا خیره شد. پریسا پا بدرون اتاق گذاشت. همان اتاقی بود که شب پیش دیده بود. آدمها عوض شده و بنظر پیرتر و مسن از قبل شده بودند. زن لاغر اندام پیرتر شده بود. کودک آن کودک شب پیش نبود و پیرمرد شب قبل پیرتر و فرتوت در وسط اتاق درون رختخوابی آرمیده و نزدیکانش به دورش حلقه زده بودند. همه بر سر میزدند و شیون میکردند پیرمرد برای لحظه ای چشم باز کرد و با صدایی بم و آرام لب به سخن گشود: نذارید کسی بفهمه که من امشب مردم. امنیت شما در پنهان موندن مرگ منه از حقه و نیرنگ این قوم قصی القلب بترسید. مراقب مردم و ناموسشون باشید.

مردی مسن که گویی پسر او بود اشک ریزان پرسید: چرا میگوید که امشب میمیرید؟ شما که تا ساعتی پیش سر حال و سالم بعد اسب تازوندن اومدید خونه. قراره کسی به شما آسیب برسونه؟

پیرمرد برای آنی به پریسا که تماشایش میکرد خیره شد و گفت: من رشید بیک امشب به مرگ طبیعی میمیرم منو تو رختچین دفن کنین. نذارید احدی غیر از این جمع از مرگ آگاه بشه.

پریسا چنان مبهوت او شده بود که نفس کشیدن را هم فراموش کرده بود. برای لحظه ای بخود آمد و دستش را روی قفسه سینه گذاشت و نفس عمیقی کشید. نفس او با آخرین نفس رشید بیک تلاقی کرد و او جان به جان آفرین تسلیم نمود. همه بر سر زنان دورش حلقه زدند. شیونها و فغانها فقط به وصیت او در سینه ها حبس شد اما اشک چون سیلابی از چشم تک تکشان سرازیر بود پریسا حال خود را نمیفهمید.

بیاختیار اشک ریخت و نالید: خدای من! این رشید بیک بود که دو شب تموم در کنارش بودم و حالیم نشد؟ من از این بزرگ مرد میترسیدم؟ منی که آرزوی دیدنش رو در عالم رویاهام داشتم؟ خدایا من شاهد مرگ جد بزرگم بودم؟ این این غیر ممکنه! چطور برای من ممکن شده؟ یکی بمن جواب بده من خوابم؟

صدای گرم و پر کششی از اتاق بغلی که با دری به آن اتاق راه میافت جوابش را داد: نه خواب نیستی.

این دیگر غیر ممکن تر از وقایع قبل بود. کسی او را میدید و یا حداقل صدایش را میشنید. برای ارضای حس کنجکاوی اش از میان خانواده ی عزادار رشید بیک گذشت و وارد اتاق بغلی شد که در تاریکی محض فرو رفته بود. چشمهایش را ریز کرد تا بهتر صاحب صدا را ببیند. هیبتی درشت داشت و او نیز چون دیگران لباس محلی پوشیده بود. قدمی به جلو برداشت و پریسا بی اختیار قدمی پس کشید. هر دو در راستای نور اتاق کناری قرار گرفتند و پریسا از شدت تعجب و هیجان زبانش بند آمده بود. مرد قدمی دیگر بطرف او برداشت و مقابلش ایستاد و پریسا دیگر قدرت قدم برداشتن را هم نداشت اما همینکه مرد به او نزدیک شد گویی حساری از امنیت و آرامش به دور کشیده باشند حسی خوشایند در وجودش تزریق شد و عطری دلپذیر و سکر آور به مشامش رسید نفس راحتی کشید و لب به سخن گشود: شما؟! باورم نمیشه من کنار جدم رشید بیک ایستاده باشم! من؟ پریسا... چند پشت بعد از شما... خنده داره... چرا من دارم گریه میکنم... خدایا خواب نمیبینم... خدایا کمک کن.

-تو از چی میترسی؟ کسی نمیخواه بتو اسیبی برسونه.

همراه با تکان سر اشک چشمهایش را پاک کرد و گفت: میدونم فقط نمیتونم باور کنم. الان شما توی اون اتاق مردید نه؟ نمردید؟

و با گفتن این حرف سرش را به آن سو چرخاند اشتباه نمیکرد. او دقایقی پیش مرده بود و اطرافیانش نمیدانستند با غم سهمگین مرگ او چه کنند. رشید بیک آرام و متین جواب داد: بله من مردم در واقع من اینطوری مردم.

-همیشه برام سوال بود که چرا قبر شما در جارختخوابی خونه تون بوده!البته پدربزرگم حاج حسین بخوبی توضیح داده اما قابل درک نبود.در حالیکه هنوز نمیفهمم چرا نداشتید کسی از مرگ شما با خبر بشه مگه نه اینکه همه شما رو دوست داشتن و کلی طرفدار داشتین؟پس چرا مخفیانه دفنتون کردن.

صدای بیل و کلنگ او را از جا پراند و بطرف صدا چرخید.نگاه رشید بیک به آن نقطه ثابت مانده بود.در رختچین قبر میکنند در حالیکه اشک چشمشان با خاک آنجا در هم می آمیخت.

رشید بیک قدمی به جلو برداشت و گفت:بیا دخترم بیا تا خودت دلیل کارم رو بفهمی باید چیزی رو بهت نشون بدم.

از کنار جسد کفن پیچ شده ی خود گذشت و پریسا نیز بدنبالش راه افتاد.از در که خارج میشدند پریسا دوباره آن جوان را دید که به آن دو خیره شده بود.خواست در مورد او و حضورش پرسد که با اولین قدمی که به بیرون گذاشت از شدت تعجب دهانش باز ماند.پای او به ایوان نرسید بلکه در زیر پایش دشتی سرسبز و زیبا جان گرفت تا چشم کار میکرد دشت بود و زیبایی.درختان پر میوه گلهای وحشی پروانه های رنگارنگ که رقص کنان به هر سویی میرفتند.پرسید:ما الان خونه نبودیم؟

-بودیم.

-بودیم...!چه جوری اینجایم؟

-همونطوری که قبلا اونجا بودیم.

-چقدر واضح!ما اصلا را اینجایم؟

-اینجایم چون تو خواستی که اینجا باشیم.

-من؟!من کی خواستم؟

-تو نمیخواستی از من سوال بپرسی؟

صدای خودش را شنید: ای کاش رشید بیک اینجا بود کلی ازش سوال داشتم.

پریسا یادش آمد که در اولین روز ورودشان به آنجا بر سر مزار رشید بیک آن حرف را به هما زده بود. لبخندی زد و گفت: این که آرزوم بود!

– به اروزت رسیدی پپرس.

– من هنوز گیجم باور این اتفاقات برام سخته.

– تو این جهان هر چیزی ممکنه. شاید قابل درک نباشه و تعریف عملی نداشته باشه اما هست. تو میخواستی با واقعیت‌های زندگی اجدادت آشنا بشی حالا این امکان بتو داده شده. اگه میترسی یا پشیمونی فقط بگو تا همه چیز به سرعت نور به شکل اولش برمیگرده.

پریسا مٹی کرد به فکر فرو رفت و گفت: گفتم باورم نمیشه. اما خیلی خوشحالم که این امکان بمن داده شده سفر به زمان آرزوی هر آدمیه و من این فرصت استثنایی رو با دنیا عوض نمیکنم.

– میترسی؟

– اگه شما باهام باشید نه.

– من نه خدا.

– البته فقط خودش.

– بریم؟

– کجا؟

– مگه نمیخواستی دلیل کارم رو بدونی؟

– آره هنوزم میخوام.

- فقط دنبالم بیا.

- حتما.

رشید بیک قدم برداشت و با قدم از مکانی به مکان دیگر وارد میشدند. پریسا با بهت و ناباوری تماشایشان میکرد. مراقب بود که از رشید بیک عقب نماند. رشید بیک تعریف کرد: ترس من برای خودم نبود برای بازماندگانم بود. ما دشمنان زیادی داشتیم که به مرگ من شاد بودن و بعد از من جرات میکردن که به روستا بتازن و به کارهای پست خودشون بیشتر برسن و بدون مزاحمت من... افراد من بعد از من هیچ امنیتی نداشتن. خواستم تا فرصتی که از مخفی موندن مگرم بهشون دست میداد خودشون رو جمع و جور کنن و قوی بشن... اما نشد.

- چرا؟

- هر گروهی که بدون سردار بشه آسیب پذیر و شکننده میشه و گروه مبارزه من مستثنی نبود.

- چی شد؟

- برای ۸ ماه اهالی ما باور کرده بودن که من به عتبات عالیه رفتم. خان و افرادش به شک افتاده بودن اما مطمئن نبودن تا اینکه یه روز به زن ساده دلی از اقوام من میرسن که اسمش دایه پیری بوده. به زبونش میگین و میرسن چطور رشید بیک رفت کربلا و نجف که کسی براش چووشی نکشید؟

- چاووش؟

- در زمان ما وقتی کسی میخواست به سفر زیارتی بره همه ی دوستان و اقوام و آشنایان و همسایه ها جمع میشدن به بدرقه اش و تا مسیری هم همراهیش میکردن تا به قافله برسه. اونا به پیرزن گفتن چطور رشید بیک که اینهمه کبکبه و دبدبه داره بی سر و صدا رفته؟ ما که میدونیم چی شده چرا ساکتی؟ دایه پیری به گمان اینکه قضیه قبلا او رفته لب باز میکنه و میگه ماهه است که رشید بیک

مرده. می‌گن ما میدونستیم فقط نمیدونستیم قبرش کجاست؟ اونم ساده لوحانه همه ی ماجرا رو از مرگ تا کفن و دفن بی صدا تعریف میکنه. آماده ای؟

-البته آماده و مشتاق.

وارد اتاق بزرگی شدن که دورتا دور آن مردانی از هر گروه سنی نشسته بودند. پیر جوان... قیافه ی چند تن از آنها برای پریسا آشنا بود. پرسید: پسر تون هم توی این جمعینه؟

رشید بیک آه جگر سوزی از سینه بیرون داد و گفت: بله پسر رمضان تمام یاران باوفایم افراد کار آزموده و درستکارم. خدا رو شکر که رمضان نوه ام را نیاورد به اینجا.

-خب چرا اینجا جمع شدن؟

-حیله نیرنگ. تنها ترند کثیف ترسوها. بهشون هشدار داده بودم اما خوب دست سرنوشت همیشه بلنده. بعد از اینکه ماجرای مرگ من لو میره افراد خان و اطرافیان نیرنگ بازش برای اینکه از شر افراد قوی من راحت بشن و فردا روزی یکی از این افراد مقابل زورگویی هاشون نایسته با هم نقشه شومی میکشن با همه شون طرح دوستی ریختن و از باب صلح وارد شدن امروز همه رو به اینجا دعوت کردن تا نقشه شون رو عملی کنن.

-افراد کمی نیستن حداقل پنجاه شصت نفر میشن. اگه بخوان حریف همه شون هستن.

-اگه بخوان! اونها به رسم دوستی دعوت گرفتن. رسم نیست مهمان اسلحه با خودش به خونه ی میزبان ببره افراد من بی سلاح و ساد لوحانه اینجا نشستن و دشمن مذبحانه درتلاشه.

رشید بیک در حال تکان دادن سرش آه کشان از اتاق خارج شد و پریسا نیز بدنبالش وارد دشتی شدند. رشید بیک بغض کرد پریسا چشم به آسمان دوخت. آسمان خاکستری بود.

-چرا اینجاییم؟ اونها چی شدن؟

– اینجا محلہ ای تو سراہہ بیین ۶۰ قبر کنده شده تو رو یاد چی می اندازه؟

پریسا با چشمهای گشاد شده از تعجب بریده بریده گفت: خ... خدای من! زنده به گوری اون ۶۰ نفر؟!

– بلہ میدونم کہ یہ چیزهایی میدونی. اونہا ناجوانمردانہ ہمہ ی ۶۰ نفر رو بدون سلاح اینجا جمع کردن و در زمانی مناسب ہر ۶۰ تن رو با دست و پایی بسته زنده گور میکنن.

– خدای من! این درست نیست. انصاف نیست.

– بلہ درست نیست انصاف ہم نیست.

– ہمہ میمیرن؟

– بجز دو نفر بلہ. ہمہ میمیرن.

– او دو نفر چطوری میان بیرون؟

– بیک ملا دلیر مرد آبشار میتونہ خودشو از قبر بیرون بکشہ.

پریسا با چشمهای خود دید کہ تلی از خاک کنار رفت و دستی بیرون آمد. بی اختیار فریاد زد: خودشه دارہ میاد بیرون کمکش کنیم؟

– ما نمیتونیم کاری بکنیم. خدا کمکش میکنیم.

و پریسا در آن غروب دلگیر شاهد مبارزه ی مرگ و زندگی بود. با بیرون آمدن او فریادی از سر شادی کشید و پرسید: دومی کیہ؟ اون چرا نیومد بیرون؟

– وقتی بیک ملا تلاش میکرده تا نذارہ توی قبر بذارنش میبینہ کہ غنی رو کجا دفن میکنن. این دوتا خیلی قوی و سرسخت بودن. برای همین از قبر کہ بیرون میاد بہ سرعت سراغ غنی میرہ و اونو ہم بیرون میارہ.

–بقیه چی؟؟

بقیه ای وجود نداره همه مردن.

–بعدش...اون ظالمها تونستن بعد از این جنایت زندگی کنن؟

–البته که نه.چون غنی و بیک ملا به کوه زدن و شدن آفت جونشون.همونی که ازش واهمه داشتن.

پریسا نفس عمیقی کشید و پرسید:چرا نرفتن به روستا؟

–اونها مرده محسوب میشدن دلشون از خشم و نفرت پر شده بود شاهد مرگ ناجوانمردانه ی همقطاراشون بودن.به کوه میزنن میرن به قلعه ای بنام قلعه پولاد قلعه ای که از سنگ و ساروج ساخته شده بود.اونها در مدت عمر نسبتا طولانیاشون بیشتر از صد و هشتاد تن از اونا رو به درک می فرستن.

– همه خانها بد بودن؟

– اون دوره، دوره تاریکی و پلیدی بود. خان خوب هم بود، اما نه زیاد. اونایی که بد بودن از هیچ ظلمی فروگذار نبودن. مرتکب فجایعی شدن که تاریخ رو هم شرمنده کردن.

– برای تعریف می کنید؟

– حتما، اما حالا نه.

– پس کی؟ خواهش می کنم.

رشید بیک لبخندی بر لب نشانده و از او دور شد. پریسا می خواست به دنبالش برود اما هرچه کرد قدم از قدمش جدا نشد. گویی وزنه ای صد منی به پایش بسته بودند از ناراحتی او را فریاد کرد. در لحظه ای همه جا را در تاریکی فرو رفته یافت. صدای جیرجیرکها و زوزه ی گرگ و پارس سگ ها به تنش ریخت خود را وسط حیاط خانه قدیمی تنها یافت. دلش نمی خواست از او جدا شود و این جدایی اجباری را نمی پسندید. چندبار دیگر او را صدا زد. چشمها را باز و بسته کرد تا شاید دوباره به انجا بازگردد اما

بی فایده بود. سپیده صبح زده شده و هنگام بازگشت به خانه بود. احساس کرخی و خستگی چنان بر او مستولی گشت که با شانه ای افتاده وارد خانه شد و به رختخوابش رفت. چشمها را بست و افکارش را روی وقایعی که دیده بود متمرکز ساخت و به خوابی عمیق فرو رفت.

با صدای خنده بقیه بیدار شد. خواست غلتی بزند که حرف آرش او را هشیار کرد:

- این تنبل خانم رو بیدار کن که زودتر بریم. بی خودی چند روز علاف شدیم.

هما که انگار لقمه در دهانش بود به زحمت جواب داد:

- بیدار می شه و چه خبره مگه؟ می ریم.

- همچین می گه چه خبره که انگار خیلی زود داریم می ریم! لنگ ظهره ها من رفتم نهانند و برگشتم، ماشین رو درست کردم. می خوام امروز بمونیم؟ انگار خوش گذشته.

- اونم فکر خوبیه.

- برو بابا، از کار و زندگی افتادیم.

- چه کاری؟ اداره بهت مرخصی نداده یا کشتی هات بی ناخدا مونده؟ شایدم گله ات بی چوپان!

- هما، یه چیزی می گم ها.

- مثلاً؟

پریسا از اتاق خارج شد و همه نگاهش کردند. آذر خاتون لبخندی بر لب نشانند و گفت:

- سیر شدی از خواب؟

- سلام. بیدارم می کردید.

هما به او که به سمت حیاط می رفت نگاه کرد و گفت:

– سعی کردیم، بیدار نشدی.

در چارچوب در ایستاد، ابرویش را به علامت تعجب بالا داد و پرسید:

– جدی؟

ارش به جای او جواب داد:

– نه شوخی. بیست سوالی می پرسی؟ برو دست و صورتت رو بشور که مثل بادکنک پف کردی. بدو شب هم به خونه نمی رسیم.

پریسا متفکر در را بست و پس از دقایقی کنار آذرخاتون و هما نشست:

– ممنون آذرخاتون. اینجا خواب خیلی می چسبه.

پیرزن استکان چای را روی سفره گذاشت و گفت:

– شما تازه اومدید اینجا حال و هوای اینجا خواب آلوده تون کرده. من چی؟ از وقتی شما اومدید همچین می خوابم که از همه جا بی خبر می شم. سحر که اصلا بیدار نمی شم منی که سحر نزده می رفتم بیرون. نمی دونم چرا این طوری شدم!

ارش به او خیره شد و گفت:

– شاید فشارتون بالا و پایین شده!

هما گفت:

– نه، ما اینجا بیم. خیالش راحت که تنها نیست.

– ا... با این حساب بمونیم؟

– بمونیم. چه اشکالی داره؟

آرش عصبانی به هما خیره شد و لبش را جمع کرد تا چیزی بگوید که پریسا سریع تر از او گفت:

- می مونیم. بدون بحث! هر کی کار داره و می خواد بره آزاده اما من می مونم.

همه با تعجب به او خیره شدند. به آرامی تکه ای پنیر برداشت و روی نان محلی گذاشت و در حال خوردن ان با تکان سر به آرش گفت:

- چیه؟

آرش عصبانی و پرشتاب برخاست و در حال درآوردن ادای او گفت:

- می مونیم... هر کی می خواد بره... مسخره تو شدیم دیگه!

- تو برو من که می گم می خوام بری. چرا معطل ما بشی؟

- تو غلط کردی که می مونی، اونم تنها. خوبه دیگه، با هم نقشه کشیدید....

انگشت اشاره اش را به طرف هما بود:

- منم هالو! خودتونید. مزاحم یگه؟!

پریسا و هما برخاستند. هما به سمت ارش خیز برداشت که پریسا با دست مانعش شد. هما فریاد زد:

- تو بیشعور یه لاقبا به چه حقی به من توهین می کنی؟ مگه منم مثل اون دوست دخترهای بدتر از خودت هستم؟ مرده شور هر چی پسر مثل تو رو بیره که جمعی از دست هوس بازی هاتون راحت بشن.

آرش فهمید که زیاده روی کرده، دستها را درجیبش فرو برد و در حال خروج از خانه گفت:

- من می رم ماشین رو روشن کنم. هر کی میاد زودتر حاضر بشه، هر کی هم نیومد باید جواب پدر و عمو رو بده خود دانید!

از خانه خارج شد. هما از شدت عصبانیت می لرزید آذرخاتون لیوان ابی برایش آورد و گفت:

- حرص نزن دختر. حالا اون یه چیزی گفت منظوری نداشت.

هما بغض آلود دست را به جانب در گرفت و گفت:

- منظوری نداشت؟ اتفاقاً پر از منظور بود. منو با اون دخترهای هرزه یکی می کنه یه درسی بهش بدم.

پریسا اب را به زور به او خوراند:

- منظورش بیشتر به من بود. خواست حرفش رو به من بزنه.

- غلط کرده! حق نداره همچین حرفی بزنه پسره مزخرف.

پریسا با تعجب به او خیره شد و پرسید:

- چی؟! پسره مزخرف؟ کی؟ آرش؟!

- آرش و هر پسر مزخرف دیگه ای که فکر می کنه می تونه ما رو به بازی بگیره.

- چی شده هما؟ به هم ریختی؟

هما لبخند کجی زد و جواب داد:

- من؟! عمراً؟!!

- کی اون روز بهت تلفن کرد؟

- مهم نبود پریسا.

- اما تو به هم ریختی.

- چرند می گی!

- بهم ثابت کن.

- باشه! ببین تو دانشگاهمون یه پسری بود که خیلی بهم توجه می کرد. همه فکر می کردن که عاشقم شده...

- همه به جز تو!

- دقیقاً! تو منو بهتر از همه می شناسی. من و تو به هم قول دادیم، یادته؟ اگر قرار شد به پسری فکر کنیم، فقط به ازدواج با اون فکر می کنیم نه رفاقتش. درسته؟

- آفرین! و اون پسره؟

- بهم خبر دادن داره ازدواج می کنه. خیال کردن بفهمم دق می کنم.

- هیچ کس هم نه، تو!

- اون وقت ارش خان مثل اب خوردن حرف مفت می زنه!

- آخ گفتمی ارش! حالا چی کارش کنیم؟

- چمچاره. من که فعلا نیام تهران اعصاب روبه رو شدن با اونا رو ندارم.

- منم که کلی کار دارم. می خوام به گروه کمک کنم.

-... خلاصه از خر شیطون اومدی پایین؟

- نصفه و نیمه آره. فقط چطوری ارش رو راضی کنیم؟

- به جهنم که راضی نمی شه بره. چه نیازی به اون؟

- یه چیزی می گی، نمی شه که کنارمون اینه بره که دیگه هیچی.

- می خوامی چی کار کنی؟

- به قول خودت چمچاره. خدا آذرخاتون رو برامون حفظ کنه الان می فرستمش سراغ ارش. ببین چطوری راضی می شه.

- من که فکر نمی کنم.

- فکر کن عزیزم. معلومه به خلاقیتهای آذرخاتون پی نبردی!

از اتاق خارج شد و به سراغ اذرخاتون رفت. پیرزن که برای ماندن آنها در انجا حاضر بود هرکاری کند به سراغ ارش رفت و پس از نیم ساعت همراه او به خانه برگشت. پریسا مشغول نوشتن اتفاقات نیمه شب بود و هما مجله ای ورق می زد. آرش با ورودش گفت:

- آخرین بارتون باشه که این بنده خدا را واسطه می کنید.

آذرخاتون شکر خدا گویان به اشپزخانه رفت. ارش چشمهایش را لوچ کرد و در حالی که می نشست، به پشتی تکیه داد و گفت:

- دیوونه ام کرد چقدر دلیل و برهان آورد. از خدا و پیغمبر گرفته تا اصحاب فیل و کهف رو برام واسطه کرد حالا اینا چه ربطی به موندن ما اینجا داشت، نفهمیدم. اگه شما روزی روزگاری فهمیدید به منم بگید. خلاصه اش این که مثل ادم بگید، چرا نظرتون عوض شد؟

هما همچنان مجله ورق می زد و حتی سرش را بلند نکرد، اما پریسا گفت:

- مگه نه این که اومدیم که تو ساخت یه سریال در مورد اجدادمون کمک گروه باشیم؟

- بله. این مال زمانی بود که نمی دونستیم چه دست آلوده ای پشت ماجراست!

- اوه... دست الوده کدومه؟ اصلا ما با ارسلان چی کار داریم؟ قراره من با فیلم نامه نویسشون همکاری کنم. تازه خود ارسلان گفته اگه بخوای به چشممون هم نمی خوره.

- لازم نکرده. با این حساب موندنی شدی؟

- شدیم ارش. با هم اومدیم، با هم می ریم.

- به خدا اگه فردا بگی بریم، یه بلایی سرتون میارم که...

- آذرخاتون، می شه بیاید.وو

- نه تو رو خدا. من شکر خوردم. الانه میاد هفت جد و آبادم رو هم میاره جلوی چشمم.

پریسا خندید و گفت:

- من می رم این دست نوشته ها رو بهشون بدم.

هما نیز برخاست:

- منم میام.

آرش گفت:

- بده خودم ببرم.

پریسا انگشت اشاره اش را به علامت تهدید به جانب او گرفت و گفت:

- پر رو نشو. هنوز یادم نرفته که بی جهت بهمون تهمت زدی اگه می بینی چیزی نمی گم از ترس

نیست. کار دارم. حساب من و تو بمونه بعداً که پاک بشه.

هما هم گفت:

- منو هم فراموش نکن.

آرش با حرص بلند شد:

- چه رویی دارید شماها. یادتون رفت چند دقیقه پیش این بنده خدا رو واسطه فرستادید تا راضیم کنه؟

هما ابرو درهم کشید و خواست چیزی بگوید که پریسا با دست او را به جانب در کشید و گفت:

- برو، برو بین پدر و عموت نمی گن بی غیرت دو تا دختر رو ول کردی و برگشتی؟ آره. برو، منم بلام چی بهشون بگم.

- حقه زنانه، باشه! بین کی حساب بی حساب می شیم.

گوشی موبایل را درآورد و با حرص مشغول شماره گیری شد. هما و پریسا که مشغول پوشیدن کفش بودند به هم نگاه کردند و خندیدند. آرش نگاهشان کرد:

- مرض. خنده داره؟

پریسا شالش را روی سر مرتب کرد و به هما گفت:

- حیف، حیف که قراره بی حساب بشیم و گرنه می گفتم کجا خط می ده.

آرش مثل فنر از جا پرید:

- کجا خط می ده!؟

- ببخشید نمی تونم بگم.

- جان من پریساو بگم شکر خوردم خوبه؟

- نُج.

- یعنی می خوام عذرخواهی کنم؟

- حالا!

از در خارج شدند. آرش با عجله کفش پوشید و به دنبالشان دوید:

- پریسا...واستا من زیاده روی کردم، قبول.

- نشنیدم چی گفتی!

- بیخشید.

- بلندتر.

- من داد نمی زنم.

- چی؟ هما نشنید. شنیدی هما؟

هما خنده کنان به علامت نفی سرش را تکان داد. پریسا به او نگاه کرد و پرسید:

- به نظرت قبوله؟

هما یکی از ابروهایش را به علامت تفکر بالا داد و گفت:

- یه کم قبوله، اکا اگه قول بده برامون از نهاوند پیتزا بگیره بیاره حتما قبوله.

آرش با تکان انگشت گفت:

- واسه شام باشه بگو زود باش. خیلی کار دارم.

پریسا و هما با اشاره انگشت به جهتی، با هم گفتند:

- سمت پایین ده، حوالی مرغزار.

آرش با خوشحالی به هما سمت دوید و هر دو در حال تماشای او خندیدند. او که رفت، ان دو نیز به

سمت محل اقامت گروه به راه افتادند و هما پرسید:

- چی نوشتی؟

- یه سری ماجراهایی که رشیدبیک و افرادش مربوط می شه. وقایعی که تا حالا ازشون بی خبر بودیم.

- چطوری با خبر شدی؟

- حالا!

- راستی دیشب جایی نرفتی؟ روح رشیدبیک نیومد سراغت؟

پریسا لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- نه نیومد.

و زیر لب زمزمه کرد: من رفتم پیش اونها.

به صورت هما نگاهی انداخت و گفت:

- تو کی عاشق می شی؟

- دیوونه شدم خبرت می کنم. مگه عقل از سرم پریده؟ حیف خوشی نست که برم دنبال غم؟

- عاشقی هم عالمی داره. گرفتارش که شدی می فهمی؟

- داره مسخره ام می کنی؟

- نه. به قول شاعر: گل اگر خار نداشت، دل اگر بی غم بود، اگر از بهر پرستو قفسی تنگ نبود، زندگی،

عشق، اسارت، قهر، اشتی همه بی معنا بود!

- شاید. دیگه عقم به جایی قد نمی ده.

- مگه قبلاً می داد!

– پریسا!؟

– ببخشید. معذرت میخوام.

– بین. اونی که اونجاست ارسلان نیست.

– کجا؟

– اوناهاش کنار آقای گیسو بلند، عکاسه دیگه. دارن میان این طرف.

– آره خودش. چی کار دارن؟

هر دو ایستادند. ارسلان با دیدن انها لبخند بر لب نشاند و پس از لحظاتی که به هم رسیدند سلام دادند.

ارسلان گفت:

– امیدوارم تو تصمیمت تجدید نظر کرده باشی.

پریسا به هما نگاه کرد و ورقه ها را به جانب او گرفت و گفت:

– فکر کنم تو فیلنامه این وقایع رو کم داشته باشید. اگه میخواید با شما همکاری کنم باید اول نویسنده

تون رو ببینم و نوشته هاش رو تا بگم کجاهاش به واقعیت نزدیکه و کجاهاش دور.

ارسلان از خوشحالی خنده ی بلندی کرد و دستی بر خرمن موهایش کشید سپس به قیاسی نگاهی

انداخت و گفت: خدایا متشکرم میدونی چی شده؟ ما دیگه موفق میشیم و ... و همه اینا رو مدیون شمایم

پریسا خانم ممنون. اگه موافق باشید بعد از ظهر نویسندمون رو میفرستم خونه تون. اینطوری برای شما

هم زحمت همیشه آقای خوش غیرت هم دچار سوء تفاهم نمیشن!

پریسا لبخند زنان به کبودی زیر چشم او که رنگش به زردی میگرایید نگاه کرد و گفت: این بجای اون!

و با انگشت به چشم او اشاره کرد. ارسلان خنده کنان نوشته ها را از او گرفت و دوباره تشکر کرد و از

هم جدا شدند. هما پرسید: حالا کجا بریم؟

-بریم مرغزار به کسی رو باید حالا حالاها اذیت کنم تا دلم خنک بشه.

-منم همینطور بریم.

فصل ۵

هنوز چشمهایش به خواب نیمروزی گرم نشده بود که صدای در بلند شد هما در جایش غلتی زد و پریسا پرسید: کی میتونه باشه؟

هما مجله ی زیر دستش را ورق زد و گفت: مطمئنا با من و تو کار ندارن. با آذر خاتون کار دارن.

در اتاق باز شد و آذر خاتون در چارچوب در ایستاد و گفت: یه خانمیه میگه با شما کار داشته پریسا جان.

پریسا سریع در جایش نشست و گفت: قرار؟ بامن؟!

هما کلافه از حواس پرتی او گفت: مگه با ارسلان قرار نداشتی که نویسنده شون رو ببینی؟ اونم بعد از ظهر؟

با کف دست ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت: آخ یادم نبود! اومد تو؟

-تعارفش کردم اما نیومد.

پریسا برخاست در حال مرتب کردن روسری اش از اتاق خارج شد و به آذر خاتون گفت: شما بخوایید.

-چه خوابی دختر جان؟ آگه روز بخوابم که شب باید تا صبح کشیک بدم.

پریسا لبخند زنان به طرف در رفت آنرا باز کرد. زن جوان در مانتویی آبی و مقنعه ای مشکی پوشه به دست مقابل در ایستاده بود. با دیدن او لبخند بر لب نشانده دستش را جلو آورد و سلام داد.

پریسا به گرمی دست او را فشرد: سلام.

–قانعی هستم مهسا قانع. نویسنده ی این سریال در جریان که هستید؟

–خوشبختم منم پریسا هستم. بفرمایید.

در را برای ورود او چارطاق کرد و او وارد شد. با راهنمایی پریسا کنار پنجره به پشتی تکیه داد و او نیز روبرویش نشست.

مهسا جوان و زیبا بود نگاهی پویا و چهره ای نمکین داشت با قدی متوسط. از آن دست چهره ها که تا مدتها از ذهن خارج نمیشود. کلامش رشته ی افکار پریسا را پاره کرد: چه قلم زیبایی دارید. موندم ارسلان با وجود شما چرا سراغ من اومده!

نام ارسلان را خیلی صمیمانه بر لب راند و باعث تعجب پریسا شد.

–شما نویسنده هستید و فیلم نامه نویسی یه فنه. یه علم که متاسفانه نه دارمش و نه ادعای داشتنش رو دارم.

–شکسته نفسی میکنید.

دست نوشته های او را از بین اوراق دیگری بیرون کشید و گفت: منبع و ماخذ شما تا چه حد معتبره؟

–زیاد خیلی زیاد شما روی درست بودنش شک نکنید.

–از دستنوشته های پدربزرگتون استفاده کردید؟

نگاهش پر از شک و شبهه بود. پریسا پس از مکثی گفت: بله از اول هم قرار همین بود.

–میتونم دست نوشته های پدربزرگتون رو ببینم؟

پریسا بر آشفت و جواب داد: فکر نکنم نیازی باشه. من اینجام چون قرار بر این بوده که دست نوشته های پدر بزرگ مرحوم دست خودم باشه. ما عادت نداریم تنها یادگار بازمانده های عزیزمون رو در دسترس همه قرار بدیم. اگه شما با چیزهایی که من نوشتم قانع نمیشید مشکل خودتونه. چون من اصلا نیازی به قصه سرایی و غرق شدن در تخیل نمیبینم. واقعیتها توی همین مطالبه و نه غیر اون.

-عصبانی نشید قراره همکاری داشته باشیم.

-همکاری با اعتماد طرفین. اگه قرار باشه شما مدام منو زیر سوال ببرید فکر کنم بهتره این همکاری شروع نشه.

زهر کلام او بجان مهسا ریخت. لبش را جمع کرد و به او خیره شد. آذرخاتون برایشان چای آورد و تعارف کرد مهسا چای را نگاه کرد و گفت: ممنون من چای نمیخورم.

پریسا سینی چای را از او گرفت و تشکر کنان روی زمین گذاشت.

-من میخورم دستت درد نکنه.

مهسا لحظه ای ب ورقه ها ور رفت و در حال برخاستن گفت: ارسلان گفته بود اون نوشته ها در اختیارمون قرار میگیره. فکر نمیکردم برای اصلاح فیلمنامه باید هر لحظه از اون سر ده پیام این سر ده..

پریسا شانه بالا انداخت و شاهد رفتنش شد در را که بست با حرص روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد. هما از اتاق خارج شد و کنار او نشست مسیر نگاهش را گرفت تا به دو کبوتری رسید که روی سقف انباری لانه کرده بودند. گفت: فضولی تو زندگی کبوترها هم دست کمی از آدمها نداره به هر حال بده زشته.

-چی میگی تو؟

-تو بگو تو که حالش رو گرفتی حالا چرا بغ کردی؟

-عجیبه! چرا آدم وقتی از چیزی راضی میشه و پیش خودش میگه همه چیز درست شد یهو یه چیزی بدتر از آوار سرش هوار میشه؟

-چی بدتر از آواره؟ راستی چه ارسلان ارسلانی میکرد!

پریسا لبخند زنان نگاهش کرد: اوهم انگار خیلی بهم نزدیکن. نمیدونم ارسلان در مورد من چی بهش گفته.

-معلومه حتما گفته من دایی پریسام.

-مسخره نشو هما.

-تقصیر خودته. حال اون فلک زده رو که گرفتی حالا قنبرک زدی اینجا که چی بشه؟ بگودارم زندگی اون دو تا کبوتر عاشق رو دید میزنم و خلاص!

-گمشو هما. من چی میگم و تو چی میگی؟

-منکه میدونم تو داری به چی فکر میکنی.

پریسا سینی استکانها را برداشت و هما خنده کنان فرار کرد.

شب از راه رسیده و پریسا در التهاب شبی دیگر و دیداری نو میسوخت. اصلا حواسش جمع نبود هما این دستپاچگی را به حساب ملاقاتش با مهسا گذاشت و باعث شوخی و خنده ی او و آرش شده بود. پریسا در ظاهر به لودگی آنها میخندید اما تمام حواسش به رشید بیک بود و ملاقات عجیبشان. در تمام روز کلی سوال برای خودش مطرح کرده بود که از رشید بیک پرسد اما هر چه شب نزدیکتر میشد یکی یکی سوالها از یادش میرفت. باز هم شب از نیمه گذشته بود که پا به درون خانه ی غرق در نور رشید

بیک گذاشت. همان جوان در انتهای حیاط ایستاده بود با دیدنش لبخند بر چهره نشانید و با تکان سر سلام داد. پریسا تصمیم داشت آنشب به سراغ او برود و بفهمد او کیست که هر شب شاهد عبور او از مرز زمان است و چرا هیچ حرفی نمیزند؟ قدمی به جانبش برداشت که با صدای دختر جوانی ایستاد. لباس زیبایی پر از سکه بتن داشت که به جلیقه وصل شده بود و صدای جرینگ جرینگش به گوش میرسید. دختر از اتاق خارج شد سرش پایین بود و گونه هایش سرخ از سرم پریسا نزدیک شد و او را شناخت. همان عروس رشید بیک بود همسر رمضان از ظاهرش پیدا بود که تازه عروسی کرده. گویی میخواستند جایی بروند و از نوع لباسشان معلوم بود که عازم مراسم عروسی هستند. پریسا غرق تماشای لباس رنگارنگ او بود که صدای گرم رشید بیک او را از جا پراند: حضری؟

با دیدن او لبخند پهنی بر لب نشانید و گفت: همه میرن عروسی؟

-بله ما هم میریم.

-چه خوب! امروز از خون و خونریزی خبری نیست.

نگاه خیره و پر از رمز و راز رشید بیک او را از حرفی که زده بود پشیمان کرد.

-هیچوقت از هیچ چیز خیالت آسوده نباشه. اونچه که میبینی اونی نیست که تو استنباط میکنی. همه چیز ساده است و در عین سادگی پیچیده!

-منظورتون رو نمیفهمم.

-بدنالم بیا خیلی زود میفهمی خیلی زود.

رشید بیک از کنار او گذشت و با قدم بعدی در محیطی باز پر از جمعیت شاد و رقصان قرار داشتند. پریسا که باورش نمیشد شاهد مراسم عروسی سالیان دور باشد گفت: آخه کی باور میکنه من اینجا بودم؟

-بودی؟!

-خب...خب من نبودم اما دارم میبینم.

رشید بیک به آسمان پر ستاره نگاه کرد و گفت:وقتی به اسمون نگاه میکنی.چقدر از اونو میتونی ببینی؟و حتی اگه گوشه ای از اسمان رو دیدی چطور روح اونو میبینی؟من و وقایعی که با من همراه شده در باور تو نمیگنجن.روح آسمان به ایمان شناخته.

صدای ساز و دهل توجه پریسا را جلب کرد.زن و مرد روستایی در این جشن بزرگ به پایکوبی مشغول بودند.پرسید:عروسی کیه؟چرا به این عروسی اومدیم؟قراره اتفاق مهمی بیفته؟

-عروسی یعقوب پسری محبوب و سر بزیر که در طول عمر آزارش به یه مورچه هم نرسیده تنها گناهش عشقه عشقی پاک و بیریا به بهترین دختر روستا.این دو تا دیوونه وار همدیگه رو دوست دارن.اینقدر که دختر حاضر نشد به خواستگاری پسر خان جواب مثبت بده و خواست زن یعقوب بشه.یعقوب به قول خان یه لاقبا!حالا هم عروسیشونه.

-همه خوشحالن.

-بله خوشحالن...ولی ای کاش این شادی پر دوام بود!

-اتفاقی افتاده یه اتفاق بد درسته؟

-خواستم شاهد ظلم خان و افرادش باشی.از نزدیک ببینی که چه کارها نمیکردن و چرا من شدم دشمن خونی اینها.

حیات بزرگ بود و مملو از جمعیت.پسران جوان دست در دست هم دایره وار حرکات موزونی را به نمایش گذاشته بودند.خانه دو طبقه بود و از ایوان با پله های چوبی به طبقه ی بالا راه داشت.از ایوان بالا زنها ودختران جوان به تماشای رقص جوانان پرداخته و دست میزدند.کودکان بی خیال از هیاهوی جمع بدنبال هم میدویدند و از میان جمعیت میگذشتند.ظرف شیرینی مدام توسط میزبان در بین جمعیت میچرخید و خالی میشد.صدای قدمهای دژخیم به قلب پریسا چنگ انداخت و به سمتی که همه ی نگاهها

جهت گرفته بود خیره شد. مرد جوانی که تفنگ بر دوش داشت وارد حیاط شد و بدنبال او چند مرد قوی هیکل و اسلحه به دست نیز وارد شدند. پیرمردی با سرعتی که ازین و سالش بعید بود خود را به جوان رساند و گفت: این جشن رو به عزا مبدل نکن برو خانه تان. نذار خون ناحق تو شب عروسی ریخته بشه.

پریسا به سرعت پرسید: اون کیه؟ واسه چی با اسلحه اومده؟

نگاه رشید بیک سرشار از حزن و اندوه شد پریسا لب به دندان گزید و به تماشا ایستاد. مرد جوان اسلحه اش را بلند کرد و فریاد زد: چیه؟ چرا شادی نمیکنید؟ من پسر خان باید دعوت میشدم که نشدم اما اصلا مهم نیست مهم نیست چون خودم اومدم با دستهای خودم به عروس هدیه بدم. میخوام بهترین هدیه عروسی این آبادی از طرف من باشه هان بزیند. برقصید جشن عروسیه. هان... هان...

مرد جوان و قوی هیکلی از ایوان بالا سرازیر شد و با غیظ به سمت مرکز حیاط که پسر لاغر اندام خان ایستاده بود حرکت کرد. هنوز چند قدمی با او فاصله داشت که پیرمرد شانه ی او را فشرد و زیر گوشش گفت: شر به پا نکن بذار هدیه اش رو بده و گورش رو گم کنه.

مرد جوان با حالتی عصبی جواب داد: ما ازش هدیه خواستیم؟ کسی ازش دعوت کرده؟ کی مسلح میره عروسی؟

- یعقوب جان داماد که اینقدر عصبی نمیشه تو برو پیش عروست. ببین همه نگرانن. برو بذار شرش کنده بشه.

در تمام این مدت پسر خان آن دو را زیر نظر داشت و لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشانده بود که نمیگذاشت یعقوب باور کند که او فقط برای هدیه دادن آنجا آمده. پیرمرد به زحمت او را آرام کرد. افراد خان دورش حلقه زدند و به پایکوبی مشغول شدند.

ابتدا همه با شک و تردید دست زدند و وقتی دیدند پسر خان همراه افرادش شروع به پایکوبی کردند جمعیت هم خنده کنان به گمان اینکه ماجرا به خوشی فیصله یافته مشغول شادی شدند. پریسا به او خیره شد و گفت: چه نقشه ای تو سرشده؟ داماد کجاست؟

نگاه رشید بیک او را به میان جمعیت کشاند. یعقوب را دوره کرده بودند پریسا رد نگاه محزون رشید بیک را گرفت. داشت پسر خان را تعقیب میکرد که بی صدا از میان جمعیت گذشت و وارد اتاقی شد. پس از لحظه ای هر چه زن و دختر در آن اتاق بودند خارج شدند. نگرانی در نگاه تک تکشان موج میزد. پریسا بی اختیار به سمت ایوان دوید. از پله ها بالا رفت زنان در گوش هم پیچ میگردند. خواست وارد اتاق شود که گرمایی را روی شانۀ اش احساس کرد که او را متوقف نمود. رشید بیک دست بر شانۀ او نهاد. پرسید: مگه اینجا اتاق عروس نیست؟

- هست.

- این چرا رفت اتاق عروس؟

- پسر خانۀ کی میتونه جلوش رو بگیره که از عواقب عملش مصون باشه؟ کی میتونه بهش بگه نه و فردا سالم به خونۀش برگرده؟ نمیبینی همه تو هول و هراسن؟ تازه... او آمده که به عروس هدیه اش رو بده.

- واقعا هدیه اش رو میده و میره؟

رشید بیک غضبناک با صدای مرتعشی جواب داد: شومترین هدیه! بعضی از وقایع رو با خونۀ دیده و قلب هم نمیشه شست دیگه از اشک و آب کاری ساخته نیست.

سپس پشت به جمعیت کرد و پریسا دید که شانۀ ی پهنش از شدت گریه میلرزید. منقلب و نگران بدنبال داماد نگو نبخت با نگاهش جمعیت را کاوید داماد گویی از میان جمعیت و افراد خان رها شده بود. صدای ساز و دهل و هلله ی جمعیت چون جرسی در مغزش صدا میداد. به سمت ایوان دوید و از پله ها بالا آمد تا به جلوی در رسید. در اتاق باز شد و پسر خان ژولیده در حال بستن دکمه ی پیراهنش

مقابل در ظاهر شد. باز سکوتی هول انگیز آنجا را انباشت گویی کسی نفس نمیکشید. یعقوب چون مسخ شده ها به او با خنده ای تمسخر آمیز فریاد زد:

- مبارک باشه، مبارک باشه. یعقوب، تو خیلی خوش شانسی که اولین هدیه ات رو از من گرفتی! ما می ریم بدون این که پذیرایی شده باشیم.

از مقابل نگاه خشمگین و سرخ یعقوب گذشت. پریسا که بیشتر نگران عروس بود گفت:

- چی شده؟ چی به رس عروس اومده؟

رشی بیک بدون ان که از جایش تکان بخورد، جواب داد:

- زندگی رو مانند تکه پیازی دیدم؛ هر تکه اون رو که باز می کنیم اشک همراهمون می شه.

- خدای من! یعنی چی؟ برم اتاقش؟

جواب او فقط نگاه اشکبار و مغموم رشیدیک بود و در لحظه ای همه به نظرش تیره و تار آمد. با پشت دست، چشمهایش را مالید و ناله کنان گفت:

- نه خواهش می کنم برنگردیم. حالا نه پدر بزرگ. رشید بیک.....

او در میان حیاط قدیمی ایستاده بود و بی جهت دستهایش را به اطراف تکان می داد و التماس می کرد. سپیده زده بود و برگشت به انجا غیرممکن می نمود.

بغض الود و ناراحت از آنجا خارج شد در حالی که جملاتی اشنا مدام در ذهنش مرور می شد:

« کاش اشک دیده سد انفجار غم نبود.

های های گریه بر زخم دل مرهم نبود.

کاش می شد پینه ها این ابروی دستها،

روی پیشانی انهایی که می دانم نبود.
 حنجره، این مشعل فریاد و بغض و اعتراض،
 زخمی از اوازهای کهنه و مبهم نبود.
 چشمها، فانوسهای سالهای اضطراب،
 پلکها خسته افتاده روی هم نبود.
 دستها، این امتداد سبز بیعت های سرخ،
 گونه های زردمان را سیلی محکم نبود.
 حرمت آئینه را هم عاقبت خواهد شکست،
 سنگ نیسانی که دیدم این حوالی کم نبود....»

بغضش ترکیب و همان جا روی پله ی خانه قدیمی نشست. سرش را روی زانو گذاشت و از ته دل گریست. سپیده سر زده بود و او دل و دماغ بازگشت به رختخواب را نداشت. هنوز چشمهایش بارانی بود و دلش پر غصه به سمت مرغزار و رود خروشان رفت. آهسته و شورانگیز سیاهی از آسمان رخت برمی بست. ستاره ها پنهان می شدند و قله ها سر بر آسمان می ساییدند. نقش و نگار بود که هر دم در هم می آمیخت و جلوه گر زیبایی ها می شد. کنار ایستاد و شاهد سر زدن افتاب از پس کوهها شد دیگر از ان بغض توفنده خبری نبود و جایش را آرامشی غیرقابل توصیف تصرف کرده بود. نسیم فرحبخش صبحگاهی گویی تمام آلام و اندوهش را با خود به دور دستها برده بود که نفس راحتی کشید و پلکهای خسته از بی خوابی های شبانه را روی هم گذاشت و نفس عمیق دیگری کشید. عطری دلپذیر و آشنا مشامش را نوازش داد و وقتی چشم گشود یک جفت چشم خمار و وحشی را مقابل خود دید. با دیدن ارسلان ان هم در انجا و ان طور نزدیک خود، جا خورد و به همراه جیغ کوتاهی، قدمی به عقب گذاشت. از انجایی ه کنار رود ایستاده بود پایش لیز خورد و چیزی نمانده بود که به درون رودخانه پرت شود، اما

ارسلان به سرعت بازوی او را گرفت و او را به طرف خود کشید. برای لحظه ای نفس در سینه شان حبس شد. پریسا دستپاچه شد و خیلی سریع خود را جمع و جور کرد. سپس هراسان به سمت دشت راه افتاد و مدام با وسواس، شالش را دور سر مرتب می کرد. ارسلان که به دنبالش افتاده بود وقتی دید او نمی ایستد، صدایش زد:

- پریسا، چرا فرار می کنی؟ ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

پریسا ایستاد خودش هم نمی دونست چرا می دود. نفس عمیقی کشید و به جانب او چرخید:

- فرار نمی کنم.

- معلومه! من هر روز صبح میام اینجا. فکر نمی کردم تو رو ببینم. نمی دونم چی کار کردم که لطف خدا این طور شامل حال من می شه.

پریسا به علامت تعجب، ابرو بالا داد و او لبخندی بر لب نشان داد و تمام دندانهای سفیدش نمایان شد. به اطرافش نگاه کرد و در حال دست کشیدن به موهایش، با شیطنت گفت:

- دیدار گاه به گاهمون! هر جا می رم تو هستی!

- خیلی خوش به حالت نشه. همش تصادفیه.

- بازم خوبه.

- فکر می کنی من اومدم سراغت؟

- من که اومدم اینجا، فقط ارزوم این بود که تو رو اینجا ببینم. از اومدن تو، زیاد اطلاعی ندارم. هر چی

که هست عالیه بازم برای چیزی نوشتی؟

- نه، فکر نکنم نویسنده تون خواهانش باشه!

- چرا؟!!

- بهت نگفت؟

- این که اون چی گفت خیلی مهم نیست.

- اتفاقا مهمه. نوشته های اون خانم... اسمش چی بود؟ آهان... مهسا خانم قراره سریال بشه.

- مهسا خانم؟ چه زود رفیق شدید!

- رفیق نشدیم.

ارسلان کمی فکر کرد و با دست موهای پریشانش را که نسیم صبحگاهی به بازی گرفته بود، مرتب کرد و گفت:

- فکر کنم دچار سوتفاهم شدی. مثل خانم قانعی! ایشون فقط نویسنده سریال هستند و بهش گفتم که ما به دست نوشته های شما نیاز داریم و هر چی که نوشته شده در واقع سند معتبریه...

پریسا به میان حرفش پرید و گفت:

- چرا داری به من توضیح می دی؟

- احساس کردم که باید توضیح بدم و این که قراره یکی از دوستانم که از قضا فیلمنامه نویس معروفی هم هست بیاد به کمکم. دارم یه گروه فیلم نامه نویس تدارک می بینم که در کنار تو کار کنن. این طوری به نتیجه بهتری می رسیم و توی صرف زمان هم صرفه جویی می شه.

پریسا ابرو بالا انداخت :

- خوبه منم سعی می کنم دنباله ماجرای نوشته قبلی رو براتون بنویسم.

ارسلان به او خیره شد و با مهربانی گفت:

- ممنونم و اگر ناراحت نمی شی... یه سوالی بپرسم؟

- پرس.

- چرا موندی؟ تو که می خواستی بری؟

- آگه ناراحتی برم.

- موضوع این نیست.

پریسا لبخندی بر لب راند و گفت:

- به خودت نگیر. دلیم قوی تر از این حرفاست.

ارسلان سرش را پایین انداخت و با نوک کفش، برگ خشکیده ای را خرد کرد و گفت:

- به هر حال ممنون. دیگه لازم نیست بلند شی بیای اینجا و دیگران رو به زحمت بندازی یکی رو می فرستم ازت بگیره. این طوری نیازی نیست که محافظ شخصیت راه بیافته دنبالت و این طوری مراقبت باشه.

پریسا به جانبی که او نگاه می کرد، چرخید. ارش به سمت آنها می آمد. پریسا لبش را به دندان گزید و گفت:

- آرش پسر عموم به همراه خواهرش هما همراهم شدن.

- نمی فهمم. چرا برای من توضیح می دی؟

- برای این که بدونی محافظ شخصی من نیست.

ارسلان لبخندزنان از او دور شد و گفت:

- از بابت همکاری ممنون. به پسر عموت بگو به گروهم نزدیک هم نشه.

پریسا با عصبانیت چشمهایش را ریز کرد و زیر لب غر زد که آرش به او رسید.

- سلام خانم سحرخیز! باز ما رو خواب کردی و اومدی پیاده روی؟ فقط این بار اینجا رو به خانه قدیمی
ترجیح دادی خیلی برام عجیبه! یعنی این خوش سلیقگی مال تو نیست لابد مال اونہ.

- اولاً اون اسم دارہ. دوما پرا تو دنبالم راه افتادی؟ سوماً من ہر جا کہ دلم بخواد می رم اینجا یا خونہ
قدیمی! چرا اطراف منو مردہای مغرور و از خود راضی گرفتن؟

- یعنی حق ندارم نگرانت بشم!؟

پریسا با عصبانیت نگاہی گذرا بہ چہرہ او انداخت و در حالی کہ راہ می افتاد، گفت:

- بچہ ام کہ دنبالم راہ افتادی؟ ترسیدی گم بشم؟ یا لولو منو بخورہ؟

- گم کہ نمی شی مطمئنم. ما از این شانس ہا نداریم. اما لولو شاید. البتہ اگہ بتونہ گوشت تلخ تو رو
ہضم کنہ.

پریسا با انگشت اشارہ اش را بہ علامت تہدید بہ سمت او گرفت و گفت:

- چی از جونم می خوای؟

- ا... پریسا چہ ات شدہ؟ یکی دیگہ حالت رو گرفتہ، تلافیش رو سر من درمیاری؟

- کسی حالم را نگرفتہ.

و بہ سرعت راہ افتاد. ارش ہم بہ دنبالش راہی شد. گفت:

- - معلومہ از دور معلوم بود.

- چی معلوم بود؟

- باز براش نامہ نوشتہ بودی. اما پریسا جان این کارها دمده شدہ! یہ کم لوس، بہ نظر میاد. الان دیگہ...

پریسا بہ جانبش چرخید و غریبک

- به خدا اگه ساکت نشی خودم خفه ات می کنم.

آرش چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- یا خدا! از روی دنده چپ بلند شدی؟ منم آرش، نه دشمن خانوادگی! فکر کنم منو با اون پسره اشتباه گرفتی!

پریسا قدمهایش را تندتر کرد و آرش پرسید:

- چه کاره ایم، لابد باز می ریم.

- می بینی که کار دارم. مگه قرار نبود تو درست کردن سریال کمکشون کنم؟ پس می مونیم!

آرش لحظه ای مکث کرد و ایستاد، سپس دوان دوان به دنبال پریسا آمد و گفت:

- واستا ببینم، نکنه این پسره نظرت رو عوض کرده؟ چقدر برات زبون ریخته؟

پریسا ایستاد، به جانب او چرخید و گفت:

- پدرم قول داده، مگه نه؟

- خب آره.

- حرف زده. بچه بازی که نیست یه عده جمع شدن، روی حرفمون حساب کردن.

- ا... تازه یادت افتاده؟

- اتفاقاً دیروز یادم افتاد. تو حالا متوجه شدی. عادتته، همیشه دیر می رسی.

- پس دیر رسیدم؟ قرار مدار هم گذاشتید؟ به سلامتی کی شیرینی می خوریم؟

- الاغ! من اینجا اومدم واسه کار، نه ازدواج.

- لابد فکر می کنی گوش های من خیلی بلنده که هر چی بگی باور کنم.

- نکن. نیازی به باور تو نیست.

- خب، پس به سلامتی کی شیرینی می خوریم؟!

پریسا خم شد، سنگی برداشت و به جانب ارش چرخید. ارش که انتظار چنین عکس العملی را داشت، شروع به دویدن کرد و گفت:

- آرومتر عزیزم، به اعصاب مسلط باش. همه در این جور لحظات کنترل شون رو از دست می دن. اولیش نیستی مطمئن باش آخریش هم نیستی!

چند سنگ که به جنبش پرتاب شد با جاهای خالی او به زمین خورد ولی آخری درست به کتفش اصابت کرد و ناله اش به هوا برخاست.

- بمیری... بمیری که یه ایل از دستت راحت بشن. دلیل شده چه نشونه گیری داره! تو دانشگاه می ری یا باشگاه تیراندازی؟

پریسا خنده کنان به جنبش آمد و گفتک

- از قدیم گفتن زبان سرخ سر سبز را می دهد بر باد! برو خدا رو شکر کن نزدم به سرت. بینم حالا چی شده شلوغش می کنی.

ارش در حال مالیدن کتفش گفت:

- زمرمار. نیش ات رو ببند ضارب جانی! بذار بریم تهران ازت به سازمان حمایت از مردان شکایت می کنم. کی گفته شما زنها جنس لطیف دارید؟ تو یکی که مثل سمباده می مونی. زبر و خشن. زبون داری سیصد متر

پریسا خنده کنان گفت:

- بین اگه ساکت نشی بلایی سرت میارم که مرغهای اسمون که سهله، مرغهای تو قابلمه هم واسه ات زار بزنی!

- از این بدتر؟ ضارب جانی. کتف ام از وسط نصف شده.

- الکی حرف نزن کجاش شکسته؟ بذار ببینم.

- برو کنار. مگه عقم کمه که کتف شکسته ام رو به دست تو بسپارم؟ این همه دکتر مهربون، پرستارهای نازنین، نه تشنه خون من هستن و نه ارزوی مرگم رو دارن. مگه خر گازم گرفته که این کتف شکسته رو بدم دست ضاربش؟

پریسا در حال تکان دادن سرش، خندید و گفت:

- خوابم میاد ارش، بیا زود بریم خونه.

و راه افتاد. ارش هم در کنارش قرار گرفت و گفت:

- مثل اینکه صبح و شبت قاطی شده. الان صبحه؛ وقت بیداری. اون وقت که می خوابن شب دختره عموی عزیزم! بهتره چند تا کتاب بخونی اطلاعات عمومیت بره بالا.

- چقدر حرف می زنی ارش. من تموم شب بیدار بودم.

- جدی می گی؟ تو تموم شب تو این مرغزار چه غلطی می کردی؟

- باز شروع شد! گفتم بیدار بودم. نگفتم تو مرغزار بودم.

- اگه بیدار بودی، کجا بودی؟

- وای ارش! چه گناهی کردم که تو همیشه پیش منی؟

فصل ششم

بعد از خوردن صبحانه به رختخوابش رفت و تا ظهر خوابید و وقتی بیدار شد هما را در اتاق یافت که در حال خواندن کتابی بود سلام داد و نشست. هما کتاب را بست و گفت:

- علیک سلام خانم. بالاخره بیدار شدی؟

- خواب روز هیچ وقت به پای خواب شب نمی رسه.

- چرا شب ها نمی خوابی؟

- بی خوابی می زنه به سرم.

- بازم دیشب رفتی خونه قدیمی؟

پریسا به چهره او دقیق شد و گفت:

- چطور؟

- اخه اون روز گفتم تو اون خونه چیزهای عجیبی دیدی. نکنه بازم نصفه شبی رفتی اونجا؟

- تو نگران چی هستی؟

- تو! نصفه شب! تک و تنها، می دونی چه اتفاقی می تونه بیفته؟ تو اصلا مراقب خودت نیستی.

پریسا دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- نگران نباش اتفاقی نمیفته.

-دیشب بیدار شدم دیدم سرجات نیستی از نگرانی مردم. میترسیدم پیام دنبالت اونجا تاریک بود. وقتی سپیده ی صبح زد و تو از اونجا اومدی بیرون انگار دنیا رو بهم دادن. تو اول دل سیاهی شب توی اون خونه ی قدیمی و فرسوده چکار میکردی پریرسا؟!

پریرسا مکئی کرد و با لکنت جواب داد: تو... تو بیخودی نگرانی. من اونجا تنها نیستم رشید بیک با منه. هما باور میکنی؟ اون مثل یه روح نیست ترسناک نیست. مهربون و دوست داشتنی پر هیبت و قوی. صداش بهم قول قلب میده اصلا حس نمیکنم که دارم با یه روح حرف میزنم منو به جاهایی میره که هیچکس نرفته شاهد ماجراهایی هستم که شاید کسی ازشون خبر نداشته باشه.

-همه رو نوشتی؟!

-هنوز نه مینویسم.

-از دست تو پریرسا! خدا بهمون رحم کنه.

پریرسا برخاست و ملافه اش را تا کرد و کنار او نشست: تو حرفهام رو بارو نمیکنی؟

-تو بودی باورت میشد؟

-اگه تو میگفتی حتما.

-منم چون تو رو باور دارم باورم میشه.

-آرش کجاست؟

-یه ساعته رفته تلفن بزنه فکر کنم مهمون دعوت کرده.

-مهمون؟! چه کسی؟!

-خودت که بهتر میدونی اون الان دلش میخواد چه کسی اینجا باشه!

-کتایون؟!

-اوهوم.

-میاد؟! تنهایی؟!

-احتمالا نمیدونم.

پریسا خنده کنان برخاست و گفت: ما که نفهمیدیم کتایون رو میخواد یا اون صد تا دوست دخترش!

-ما هم نفهمیدیم. اما اگه کتایون بیاد تو از شر آرش راحت میشی.

-شر آرش جهانگیره. گمون نکنم کتایون علاج این پسر باشه.

-خوبه کتایون محلش نمیداره و گرنه چیکار میکرد!

-کتایون جز به کتابهاش به هیچ و هیچکس اعتنا نمیکنه.

-دختر خوبیه.

-واسه آرش زیاده.

-شوخی میکنی؟

پریسا برخاست و گفت: مثل تو که واقعا نگرانتم چون هر کسی لایقت نیست.

-بازم داری شوخی میکنی!

پریسا به چهره ی ملیح هما لبخند زد و گفت: در مورد تو همیشه جدی هستم.

میخواست از اتاق خارج شود که هما پرسید: ارسلان رو دیدی؟

پریسا نیشخندی زد و گفت: آره چه دیدنی؟

- چرا چیزی گفت؟!

- اون نه آرش به خیال خودش غافلگیرمون کرد. آخه تو مرغزار با هم روبرو شدیم آرش هم فکر کرد قرار پنهونی بوده.

- بهش حق بده.

- کی بمن حق میده؟!

- تو داری بهترین کار رو میکنی.

- همکاری با ارسلان؟ اون واسه دل خودمه. واسه تعهدی که حس میکنم نسبت به رشید بیک دارم.

- خب راه تو و ارسلان یکیه.

- شاید! در ظاهر اره اما ما دو تا داریم موازی هم حرکت میکنیم. میدونی که هیچ خط موازی ای بهم نمیرسن!

- خیلی دوستش داری؟

- سوال تکراری نپرس عزیزم فعلا که همه زندگیمون شده این سریال دیگه مهم نیست.

- غرورش جریحه دار شده؟

پریسا دستش را در هوا تکان داد و در حال خروج از اتاق گفت: دیگه مهم نیست.

با آرش رخ به رخ شد و لبخندزنان پرسید: کتفت چطوره؟!

آرش سریع دستش را روی کتف خود گذاشت و نالید: به تیر غیب گرفتار بشی که ناقصم کردی.

بجانب او که وارد اتاق میشد چرخید و گفت: اشتباه نمیکنی؟ اون یکی کتفت نبود؟!

آرش نگاهی به او انداخت و با سرعت جای دستش را عوض کرد و گفت: چه فرقی میکنه! کتف راست و چپ نداره! مهم اینه که تو ضارب جانی هستی!

پریسا به دیوار تکیه داد و در حال قلاب کردن دستهایش پرسید: مهمونات میان از شرت خلاص شیم؟

آرش چشمانش را تیز کرد و گفت: کدوم مهمون؟!

پریسا جواب داد: خودتو به اون راه نزن.

آرش در حال خروج از اتاق گفت: من راهی جز صداقت بلند نیستم. اگه تو بلدی نشونم بده دختر عمو!

-برو واسه کسی فیلم بازی کن که تو رو شناسه پسر عمو.

آرش بطرف در حیاط رفت اما قبل از خروج از آن با صدای بلند جواب داد: حتما دختر عمو حتما!

با رفتن او پریسا و هما به هم نگاه کردند. هما ابرو بالا داد: از کی تا حالا سر نگهدار شده؟

-آرش و رازداری؟! حتما محلش نداشته روش همیشه بگه.

هما برخاست و گفت: بریم بیرون یه قدمی بزیم.

-بریم...؟

-بیخود فکر نکن! من به خونه ی قدیمی پا نمیذارم. بریم به جای بهتر.

-بریم.

لحظاتی بعد هر دو در کنار هم راه افتادند و در دشت و سبزه زارهای اطراف ده قدم زدند و پس از ساعتی بازگشتند. با ورودشان بخانه متوجه کفش مردانه ای شدند با تعجب بهم نگاه کردند و پریسا ضربه ای بدر زد تا ورودشان را به آذرخاتون اطلاع دهد. پیرزن به استقبالشان آمد و گفت: یه آقایی اومده دنبالتون گفتم رفتید بیرون گفت منتظر میمونم. منم دعوتش کردم تو

پریسا لبخندی نثار پیرزن مهربان کرد و گفت: ممنون ما که جز زحمت واسه شما چیزی نداریم.

آذرخاتون چون سادگی تمام زنان روستایی فقط خندید و جواب داد: شما عزیزای من هستید دیگه از این حرفها نزن دخترم.

در کنار آذر خاتون وارد اتاق شدند. مردی حدوداً ۳۰ ساله قد بلند و چهارشانه با موهایی خرمایی رنگ و خوش حالت که روی هم تاب میخورد چشمهایی نافذ و پرکشش به احترام آنها ایستاد و لبخند زنان سلام داد بوی ادکلونش تمام اتاق را انباشته بود. پریسا و هما لحظاتی به هم خیره شدند و هر دو در یک لحظه او را شناختند هما با خوشحالی گفت: آقای شهرامی نویسنده ی معروف! سلام مصاحبه ی ماه پیش شما رو دیدم.

مرد از اینکه او را شناخته بودند و مورد توجه قرار گرفته بود لبخند پهنی بر چهره نشانده. پریسا دست هما را ارام فشرد و گفت: سلام آقای شهرامی خوش اومدید بفرمایید.

-خانم پریسا لهراسبی... درست گفتم؟

روبروی او در کنار هما نشست و گفت: بله خودم هستم.

به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: جای خیلی قشنگیه طبیعت بکر و دست نخورده! آقای منوچهری نوشته های شما رو بمن داد. نمیدونم خبر دارید یا نه که من با گروه فیلمنامه نویس همکاری دارم یا نه؟

پریسا مکثی کرد و گفت: آقای منوچهری گفتن که یکی از دوستانشون قراره تو اصلاح فیلمنامه کمکشون کنن اما اصلاً فکرش رو نمیکردم که منظورش شما باشید.

-ارسلان زیادی بهم لطف داره خودش هنرمند به تمام معناست.

-قلم شما معجزه میکنه.

-ممنونم خانم لطف دارید. آقای کارگردان و ارسلان دنبال مستندات هستند.

-مشکلی پیش آمده؟

-مشکل که نه. بمن گفتن شما دفتری دارید که ماجراهای قدیمی توش درج شده. میدونم که اون دفتر و نوشته هاش چقدر برای شما و خانواده تون مهم و با ارزشه. به کارگردان هم گفتم و ازش خواستم که یه فکری به حال ما بکنه. چون ما نمیتونیم صفحه به صفحه از شما نوشته بگیریم. البته خودمون فیلمنامه داریم فقط میخوایم یه سری از ماجراهای گذشته درست و دقیق تو سریال گذاشته بشه.

پریسا خواست حرفی بزند که او همراه تکان دست گفت: بهشون یه پیشنهاد دادم که از طرف اونا استقبال شد مونده شما. اگه بشه در کنار خودتون اون دفتر رو مرور کنیم و متن رو با کمک شما بنویسیم فکر کنم هم فیلمنامه خوب پیش بره و هم شما راضی بشید.

پریسا پس از مکثی کوتاه گفت: فکر کنم واسه همین انجام.

و با خوشحالی ادامه داد: خوبه! از کی شروع کنیم؟

-البته شما از دیروز شروع کردید نوشته هاتون رو خوندم خیلی جالب بود واقعا چنین اتفاقاتی در اون زمان افتاده؟!

-شک نکنید.

-میتونم اون دفتر رو ببینم؟

پریسا برخاست و به اتاق دیگر رفت دفتر را از روی تاقچه برداشت و به همان اتاق بازگشت. همزمان با ورود او به اتاق آرش هم رسید. با دیدن آقای شهرامی لبخند زنان به جانبش شتافت و همراه با فشردن دستش گفت: خدای من! شما اومدید اینجا؟ خیلی خوش اومدید.

همچنان دست او را در دست داشت و تکانش میداد. پریسا سرفه ی کوتاهی کرد و آرش با عذرخواهی دست او را رها کرد. شهرامی آرش را در جریان صحبت‌هایشان قرار داد و او با خوشحالی از همکاری پریسا با او استقبال کرد. قرار شد از روز بعد مطالب دفتر را بازخوانی و متن فیلمنامه را اصلاح کند.

آرش او را همراهی کرد و برای صرف شام بخانه بازگشت. دیدن آقای شهرامی برای هما هم جالب بود و باعث تغییر روحیه اش شد به طوری که کنار سفره ی شام آرش و هما مدام از او صحبت میکردند و آرش گفت که شاید از او هم برای بازیگری استفاده کنند. پریسا به حرفهای آنها توجه چندانی نداشت. تمام حواسش به تاریک شدن هوا و دیدار مجددش با رشید بیک بود.

پس از به خواب رفتن همه سرجایش نشست و منتظر ماند. از آنجا که دوشب پیاپی نخوابیده بود همانگونه بخواب رفت و با صدای پیچ پچی از خواب پرید تمام بدنش خشک و کرخ شده بود. در تاریک و روشن شب به ساعت مچی اش چشم دوخت. سه صبح بود و ساعتی بیش تا زدن سپیده نمانده بود. آه از نهادش برخاست و از جایش بلند شد و از خانه بیرون زد. باز هم خانه ی قدیمی در نوری عمیق فرو رفته بود با ورود به حیاط خانه متوجه تغییراتی در آن شد. صدای گریه ی کودکی به گوشش رسید وارد اتاق شد. کودکی در آغوش مادر میگریست و زن با آنکه سعی در آرام کردن کودک داشت خود نیز گریه میکرد و از در و دیوار خانه بوی مصیبت به مشام میرسید. غمی انبوه وجودش را انباشت. از اتاق خارج شد نمیدانست آنشب موفق به دیدار رشید بیک میشود یا نه اما در همان موقع او را در کنار اسبی که در حیاط رها شده بود یافت او نیز میگریست. آهسته و بغض آلود به او نزدیک شد و سلام داد. شانه های پیرمرد میلرزید. پریسا دستش را بلند کرد تا شانه ی پهن او را بفشارد اما زود پشیمان شد و آرام گفت: چچی شده پدر بزرگ؟ چرا این خونه بوی مصیبت و غم میده؟

رشید بیک بجانب او چرخید و گفت: عروس و نوه ام میرزا احمد دارن گریه میکنن بیکس و تنها شدن. دست من و پسر من از این دنیا کوتاهه. دلم داره میتره که دخترم بی کسی خیلی سخته.

پریسا بغض آلود به او خیره شد و پرسید: حالا چچی به سرشون میاد؟

-عروسم باید میرزا احمد رو از اینجا دور کنه. افراد خان نمیدارن بزرگ بشه. اون از نسل منه اونها دوست ندارن کسی از من زنده بمونه.

-دور کرد؟! -

لبخند محزونی بر لب نشاند و با تکان سر جواب داد: بله.

سپس آرام و خرامان از کنار او گذشت و گفت: دیر اومدی وقت زیادی نداریم نمیخواهی ببینید خانها و خان زاده ها با مردم ما چه کردند؟ چطوری به عروس و بچه مون تعرض میکردن؟

-تمام روز منتظر بودم نشسته خوابم برد و گرنه زودتر می اومدم.

-هیچوقت دیر نیست.

-شما امشب آزرده خاطرید!

-چطور میشه آزرده خاطر نشد وقتی اینهمه ظلم و جور میبینی؟ اونها میخواستن روح ما رو به تسخیر در بیارن و ما در مقابل هر کارشون سر تعظیم فرو بیاریم.

-تونستن...تونستن؟!

-روح رو همیشه به این آسونی به تسخیر در آورد همونطور که همیشه به راحتی اونو آزرده. مگه صدای بلبل سکوت شب رو برهم میزنه؟ نه بلکه اونو دل چسب تر میکنه. یا پروانه شب تاب تابش ستارگان رو تحت الشعاع قرار بده؟ و یا واقعا زبانه یا دود آتش میتونه بر دوش باد سنگینی کنه؟ روح تالاب آرامی نیست که هر کسی بتونه با چوب اونو آشوب کنه روح دریاست. شاید بشه جویبارها رو به هر بهانه ای گل آلود کرد اما دریا به دشواری گل آلود میشه.

-و شما و افرادتون دریا دل بودید!

لبخند تلخی تحویلش داد و پریسا در سکوت با او همراه شد. اینبار خود را در کنار رشید بیک روی ایوان خانه ای یافت که در آنجا نیز عروسی بود. صدای ساز و دهل مکان بزرگی را دربر گرفته بود. جمعیتی بیش از عروسی آنجا بودند و عروسی مجللتر از عروسی قبلی بود. پریسا پرسید: اینجا کجاست؟ عروسی کیه؟! اما چرا اینجا مییم؟ پس عروسی قبلی چی شد؟!

-صبور باش اینجا خونه ی خانه.ماجرای شب پیش رنگی از خون بخود گرفت و حالا چند ماه بعد از اون شب شومه.

-قراره اتفاقی بیفته؟

-خشم یه مرد رو امروز میبینی.

-پسر خان اونشب چه کادویی به عروس داد اون چکار کرد؟!

-به اتکای ظلم پدر ظالمش چه ظلمهایی که به این مردم بینوا روا نداشتن.

-چقدر تفنگ چی دارن!کی جرات میکنه دم بزنه؟

رشید بیک به سمتی خیره شد و گفت:یه مرد!یه مرد که سینه اش پر از خشم و بغضه.

پریسا جهت نگاه او را گرفت.یعقوب همان جوان شب پیش بود با صورتی پر مو و سینه ای ستبر به سمت پسر خان آمد.گویی جایشان عوض شده بود.اطرافیان داماد و تفنگچی ها به جانبش خیز برداشتند مرد جوان نعره زد:اومدم به پسر خان هدیه بدم.با عروسش کاری ندارم.میخوام تیریک بگم.

بسته ای بزرگ در دست داشت.خان چاق و گوشتالود تکانی بخود داد و با حرکت دست اجازه داد که به او نزدیک شود و گفت:آفرین پسر مثله اینکه از بقیه عاقلتری بیا جلوتر.

مرد جوان لبخند زنان گفت:

- مگه عروسی نیست؟ بزنی دیگه. عروسی پسر خان.

باز هم صدای دهل و ساز همه جا را انباشت. همه انقدر خورده بودند که مست و لایعقل مشغول بودند. کم کم سو ظن و بدگمانی نسبت به مرد جوان از بین رفت و همه مشغول خوردند و آشامیدن شدند /

پریسا متعجب به رشیدبیک چشم دوخت و پرسید:

- واقعا اودخ به اینها تبریک بگه و تو مراسم شون شرکت کنه؟

رشیبیک ارامی پلک زد و گفت:

- صبر داشته باش.

پریسا دوباره به آنها چشم دوخت و دید که مرد جوان برخاست و از میان جمعیت که مشغول پایکوبی بودند گذشت، در لحظه ای طوفانی بسته را در دست چرخاند و از میان آن اسلحه ای بیرون آورد و در چشم بر هم زدنی ماشه ی آن را روی شقیقه داماد چکاند. صدای مهیب گلوله و فریاد و جیغ، فضا را شکافت. مستی از سر همه پرید، اما انقدر خورده بودند که نتوانستند ضارب را به دست بیاورند. یعقوب سوار بر اسبی سیاه از انجا گریخت. پریسا در میان بهت و ناباوری شاهد جیغ و فریاد جماعتی بود که فقط برای شادی کردن آمده بودند و شاهد کشت و کشتار شدند.

دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- چرا، چرا این کار رو کرد؟!

- یعقوب برای تلافی اومد. نتونست از خون زن جوونش بگذره.

- خون؟ خدای من! مگه اون شب چه اتفاقی افتاد؟

- هدیه پسر خان را به یاد داری؟

- هدیه؟ آره...خب؟

- هدیه اون ظالم چیزی نبود جز بدنامی عروسی جوون. اون ظالم عروس رو بدنام کرد و رفت. و عروس زیبای اون شب شوم که قرار بود اولین زندگی مشترک رو تجربه کنه، برای پاک کردن اون ننک، در خون خود غلتید. خونی که باید برای گناه ناکرده اش ریخته می شد. برای گریز از بدنامی و انگشت نما شدنش. برای رهایی از بی آبرویی اون خون لازمه ی رهایی از یک عمر بدنامی بود. یعقوب

که نمی دانست با بدنای پیش اومده چه کنه، با جسد در خون غلتیده تازه عروس اش روبه رو گشت و خرد شد.

پریسا که خرد شدن یک مرد را در یک لحظه تلخ می دید، بی اختیار گریست. برای تمام زنانی که در ان زمانه مظلومانه می مردند و جز راه مرگ، راهی در پیش نداشتند. از پدر شنیده بود که در ان زمان این گونه ظلم ها در حق زنان و دختران اعمال می شده، اما باور ان موضوع برایش سخت بود و درک اش کمی ناممکن. اما با دیدن ان ماجرا و قرار گرفتن در دل ماجرا، تماموجودش به لرزه افتاد و برای تمامی ان مظلومیت گریست. گریست برای مردان دلیری که خون غیرت در وجودشان غلیان می کرد و راه به جایی نمی بردند.

رشیدبیک کنار او ایستاد و با صدای محزون و مهربانش او را مخاطب قرار داد:

- گفتم که تحملش را نداری. این یه نمونه از ظلم و جور اونهاست. چه بسا ظلم هایی که از گفتنش شرم داریم!

پریسا بغض آلود گفت:

- داماد بیچاره دیوانه نشد؟ سر به بیابون نداشت؟

رشیدبیک او را به جلو هدایت کرد و آرام نجوا کرد:

- چهره پیری دیده ام پوشیده از خطِ هیچ و چهره ی صاف و جوانی که همه چیز بر آن حک شده. سر به بیابون گذاشت، اما دیوانه نشد، عاقل شد، عاقل تر از گذشته، پخته تر. از خامی و جوونی دراومد و مرد شد و دلیر. یکی از دلیران دوره خودش بریم دخترم.

- کجا بریم؟ کجا بریم که از این همه ظلم و جور خبری نباشه؟ کجا بریم که ناله پر دردی را نشنوم؟
دیگه باید کجا رفت؟ چی رو باید دید؟

- اینهایی که تو می بینی فقط یک ذره در میون هزار خرواره. فکر می کنی ظلم و جور همین بود؟ دزدیدن ناموس، تعدی به جان و مال و ناموس مردم؟ فقط همین؟ نه دخترم. تو این زموئه ای که دست درازی به ناموس مردم مد شده بود و مردمیگه داشت باورشون می شد که این دست درازی حق مسلم خان و افرادشه. بودن آدمهایی که جلوشون ایستادن تا یاد همین مردم بیارن که حق چیه و ناحق چیه.

پریسا آه بلندی کشید و پرسید:

- نمی شه چیزی رو عوض کرد؟

- تاریخ رو نه. تاریخ شاید تکرار بشه و یا مرور بشه اما تغییر نه. تو اینها رو می بینی چون خودت مشتاق دیدن بودی و تشنه دونستن خودت خواستی که نقطه ی تاریکی برات وجود نداشته باشه. خواستی و حالا اینجایی.

- تحمل این اتفاقات ناممکنه. بیچاره یعقوب! بعد از گرفتن انتقامش چه کار کرد؟ کجا رفت؟

- شد یکی از بهترین افراد من و با ظلم مبارزه کرد. جزو همون شصت نفر بود.

- پس مبارزه اش از اینجا شروع شد!

- سرآغاز همه چیزها مبهم و ابرماننده. اما نه سرانجام اونها ما نمی خواستیم که ما رو به نام سرآغازمون در یاد داشته باشن.

جمله رشیدبیک در گوش پریسا تکرار می شد که خود را در حیاط قدیمی تنها یافت. رشیدبیک رفته بود. نور هم و آن کودک و مادر عزادارش نیز، دلش گرفت. چیزی ب سختی تمام کوههای ان سرزمین بر روی قلبش سنگینی کرد. غمگین و محزون از ان خانه که دیگر وابستگی شدیدی نسبت به ان احساس می کرد، خارج شد. سپیده باز هم از همان جای همیشگی اش سر زد و باز هم صبح تکرار شد چون تکرار گریز شب و سیاهی اش.

ریسا بی رمق و محزون به خانه بازگشت. غمی سنگین وجودش را انباشته بود و بغضی توفنده آزارش می داد. آرام زیر ملافه اش خزید و بی صدا گریست حس ناتوانی آزارش می داد. اینکه شاهد ان اتفاقات باشی و قادر به دخالت و کمک نباشی، قلبش را به درد آورد. انقدر گریست تا به خواب رفت؛ خوابی سراسر کابوس و تشویش. دستهای خون آلود مردهای جوان، خنده های مستانه پسر خان در حالی که شقیقه اش سوراخ شده بود...

به همراه جیغ بلندی از جا پرید. تمام بدنش از عرق خیس شده بود اما لرزه ای بر اندامش افتاده بود، او را وادار کرد دستهای لرزانش را به دور خود حلقه کند. آذرخاتون نبود و رختخواب هما هم خالی بود با چشمهای خسته و پهراس برخاست و پرده را کنار زد. آرش در کاپوت ماشین را باز کرده بود و مشغول تعمیر ان بود. نفس عمیقی کشید تا بر اعصاب متشنجش غلبه کند، اما هر چه کرد نتوانست لحظه ای آرام شود. ورقها را که روی تاقچه بود برداشت و شروع به نوشتن کرد. تمام آنچه را که دیده بود نوشت؛ از آغاز عروسی یعقوب، ورود نامیمون پسر خان و ناکامی عروس نگون بخت. انتقام یعقوب و خون هایی که ریخته شده بود. به دفترچه پدربزرگش رجوع کرد و وقایع را با هم تطبیق داد. صفحاتی که مفقود شده بود با قرار دادن نوشته های جدید پریسا درست شد و پریسا که با نوشتن انها تخلیه روحی شده بود و احساس آرامش می کرد، لبخند ز نام کمرش را راست کرد و گفت:

- تموم شد!

- چی تموم شد؟

صدای ارش او را از جا پراند. ان قدر غرق نوشتن بود که متوجه حضور او نشده بود. ورقه ها را بلند کرد و گفت:

- همه رو نوشتم.

- همه ی چی؟ بازم نامه فدایت شوم نوشتی؟ اصلا فکر نمی کردم به عهد هزار و سیصد و درشکه پایبند باشی!

- مسخره! منظورم وقایع قدیمی بود. ساعت چنده؟

- ساعت خودت چی شده؟

- باطربیش تموم شده. ساعت دیواری این اتاقم که رو سه مونده تکونم نمی خوره. حالا می میری جواب منو بدی؟

- ده صبحه. به حال تو چه فرقی می کنه؟

پریسا با عجله برخاست:

- وای دیرم شد!

- کجا می ری؟

- می رم نامه فدایت شوم رو به اقای شهرامی برسونم. دیروز قرار گذاشتیم یادت رفت؟

- منم میام.

- بی خود! مگه صغیرم که هر جا می رم دنبالم میای؟

- شاید هیکلأ بزرگ باشی اما از نظر عقلی نه به گمونم!

- ارش، سر صبحی لجم رو درنیار که از خستگی دارم بیهوش می شم. برو کنار کار دارم.

- کجا قرار دارید؟

- خونه قدیمی نیست. حتما تو خونه ایه که گروه اجازه کردن دیگه.

آرش شاهد بستن دکمه های مانتوش شد و آرام گفت:

- من تو مَرَن منتظرت می مونم.

پریسا که متوجه نگرانی او شده بود، برایش شکلک درآورد و گفت:

- تو نگران چی هستی؟ باور کن که بین من و ارسلان همه چی تموم شده ما اصلا در مورد خودمون حرف نمی زنیم. تمام هم و غم ارسلان ساخت سریاله که بتونه حیثیت بربادرفته ابا و اجدادیش رو برگردونه.

- از دلش هم خبر داری؟

- تو خبر داری؟

- از تو بیشتر سرم می شه. چون منم مردم. می دونم که یه عاشق واقعی به این زودی ها از دل یه عاشق بیرون نمی ره.

- آخیش! لابد هم تجربه یه شکست عشقی داشتی!

- اینش دیگه به تو مربوط نمی شه.

- چرا فکر می کنی کارهای من به تو مربوط می شه؟

- چون بیشتر از اونی که فکر می کنی نگرانتم دیوونه قشنگ عمو!

پریسا با دهانی باز به ارش که با گفتن آن جمه از اتاق بیرون می رفت، خیره شد. خنده بلندی کرد و با تکرار دیوونه از اتاق خارج شد. آذرخاتون و هما در حیاط، بین سبزه ها نشسته بودند و علفهای هرز را می چیدند. پریسا بدون صدا از خانه خارج شد. شال لیمویی بر سر کشیده بود و دست نوشته های خود و دفترچه پدربزرگش را هم به همراه داشت. با هر قدمی که به سمت محل اقامت گروه برمی داشت، بر شدت ضربان قلبش افزوده می شد. هنوز مقابل در نرسیده بود که در باز شد و آقای قیاسی بیرون آمد. با دیدن پریسا لبخندی بر لب نشانده، سرش را به داخل برد و با صدای بلندی گفت:

- اومدن. نمی خواد کسی بره سراغشون.

سپس سرش را برگرداند و به پریسا نگاه کرد و گفت:

- سلام خانم لهراسبی. زحمت کشیدید منتظر تون هستن.

را را برای ورود او باز کرد. پریسا بعد از جواب سلام او، پا به درون خانه گذاشت. آنجا نیز چون خانه آذرخاتون، بنایی قدیمی داشت. اما به خاطر حضور جمع از اثاثیه خالی شده و تمام وسایل مورد نیاز گروه در آنجا جمع شده بود. میز و صندلی های فایبرگلاس، ظروف یکبار مصرف، بطری های خالی اب و فنجان های خالی که نشان از صرف صبحانه می داد. با هدایت قیاسی به سمت اتاقی که در انتهای سالن قرار داشت رفت. با ورودش، شهرامی و کارگردان برخاستند و فقط مهسا بود که با نگاه مات اش، او را برانداز کرد و دستش را جلو آورد. پریسا لبخند زنان به او هم سلام کرد و روی صندلی که شهرامی برایش بیرون کشیده بود نشست. ارسلان نبود و پریسا از ندیدنش پکر شد و اندیشید، خودش قول داده مزاحم نشه. اما با شنیدن صدای شهرامی که مخاطبش کارگردان بود، به خود آمد.

- شروع کنیم جناب.

او به بقیه نگاه کرد و گفت:

- آقای منچهری کجان؟

پریسا با خوشحالی به او خیره شد زیرا حرف دلش را از زبان او می شنید. جواب قیاسی خیالش را راحت کرد.

- الان میان شما شروع کنید.

قیاسی رفت و شهرامی به پریسا خیره شد و گفت:

- می بینم که دست پر اومدید.

پریسا نوشته ها را روی میز گذاشت و گفت:

- تونستم صفحات گمشده رو درست کنم. نکته های جالبی توشون هست، البته اگر به دردتون بخوره.

مهسا در حالی که با خودکارش خطوطی نامفهوم روی کاغذ زیر دستش ترسیم می کرد، گفت:

- داریم به بیراهه می ریم. جناب کارگردان، آقای سلوکی، اگر قرار بود درست از روی زندگی نامه این آدمها فیلم بسازیم که می شد مستند سازی نه یه سریال که یه اثر هنریه.

سلوکی که در مقام کارگردان، بیش از همه نگران شهرت و نام نیک خود در فیلم سازی بود، ابروی پرپشت خود را بالا داد و گفت:

- من قبلا با آقای منوچهری صحبت کردم، نکته جالبش اینجاست که تا حالا همه ماجراها فاکتورهای لازم رو داشتن.

پریسا نوشته اش را به سمت سلوکی گرفت و گفت:

- لازمه که اینها رو هم بخونید. حتما به نتیجه دلخواهتون می رسید.

به جای او مهسا جواب داد:

- انگار دارم اب در هاون می کوبم. قرارمون این نبود.

پریسا دندان هایش را به هم فشرد و همراه نفس عمیقی، سعی در مهار خشم خود داشت که صدای ارسلان همه را متوجه او کرد که وارد اتاق شد:

- چه قراری داشتیم؟

مهسا تکانی خورد و جواب داد:

- حرفی از گروه فیلم نامه نویسی نبود. قرار نبود دل و روده نوشته های منو دربیارید!

ارسلان سلامی به جمع داد و در مقابل پریسا که چون دیگران به احترامش بلند شده بود، سر تعظیم فرود آورد و با احترام گفت:

- سرکار خانم، خیلی خوش آمدید. اما شما خانم قانعی، بابت فیلم نامه تون سپاسگذاریم اما از اول هم در حضور آقای سلوکی به شما گفتم خیلی از وقایع رو نمی دونیم و دلم می خواد واقعیت ثبت بشه و حالا همون زمانه. وقایق اصلی توی دفترچه به یادگار مونده از پدر بزرگ خانم لهراسیبه و ایشون منت سر ما گذاشتن و دارن بدون چشمداشت مالی کمکمون می کنن.

پریسا نگاه پرسپاس اش را به او دوخت و به مهسا که از ناراحتی سرخ شده بود، خیره گشت. مهسا تا آخر جلسه هیچ نگفت. شهرامی نوشته ها را باز کرد که پریسا گفت:

- متاسفانه با خستگی اینها رو نوشتم. بدخط شده.

شهرامی ورقه ها را نگاه کرد و گفت:

- گرچه خواناست اما اگر مشکلی نیست خودتون بخونیدش تا ما با تمرکز گوش بدیم.

پریسا به جمع نگاهی انداخت. گویی همه منتظر خواندنش بودند. شهرامی دستها را درهم قلاب کرده بود و روی میز حایل و سرش را ان قرار داده بود. کارگردان هم به صندلی اش تکیه داده و چشمها را بسته و منتظر بود. فقط مهسا چون قبل سرش را پایین گرفته بود و باز خطوطی نامفهوم می کشید.

به ارسلان نگاه کرد. نگاه مخمورش روی او قفل شده بود و وقتی نگاهشان درهم تلاقی کرد، با تکان سر او را به خواندن دعوت نمود.

پریسا آرام و با طمانینه شروع به خواندن ماجراهایی کرد که خود شاهدشان بود. وقتی به قسمت خودکشی عروس یعقوب رسید، بغض کرد و صدایش لرزید و برای تسلط خود، نگاهش را از کلمات برگرفت. همین که سرش را بالا آورد نگاه گرم و سوزان ارسلان را روی خود ثابت دید. بی اختیار به

لکنت افتاد و سریع سرش را پایین انداخت و ادامه داد، اما با احساس سنگینی نگاه ارسلان، نمی توانست تمرکز لازم را داشته باشد و مدام تپق می زد.

با تمام شدن نوشته هاف ساکت شد. زیر نگاه بقیه احساس حرارت کرد و نگاه ارسلان بیشتر معذبش می کرد. پس از سکوتی چند ثانیه ای، صدای دست زدن سلوکی، او را به خود آورد و به دنبال آن شهرامی، هم برایش دست زد. سر بلند کرد و با گونه های گل انداخته به ارسلان که با تبسمی دلپذیر او را تماشا می کرد، نگاه کرد. شهرامی گفت:

– عالی! همه فاکتور های لازم رو برای ساختن سریال داره. کما اینکه واقعی هم هستن.

سلوکی گفت:

– پس دیگه نگران چیزی نیستیم. خانم لهراسبی، واقعا زحمت کشیدید. بهتون پیشنهاد می دم که به فیلم نامه نویسی فکر کنید چون واقعا قلم جادویی دارید!

برخاست و ادامه داد:

– شهرامی عزیز، با کمک خانم قانعی سکانس ها رو تنظیم کنید که تا چند روز دیگه شروع به تصویر برداری کنیم. بازم از شما متشکرم.

با رفتنش مهسا نیز برخاست و بدون کلامی از اتاق خارج شد. شهرامی فنجان چای را که پریسا نفهمیده بود چه وقت به اتاق آورده بودند، مقابل پریسا گذاشت و گفت:

خسته شدید. شما چایتون رو میل کنید تا منم برم اینها رو تنظیم کنم.

او نیز برخاست و ارسلان همچنان که به صندلی اش تکیه داده بود به او خیره ماند پریسا با برداشتن فنجان چای گفت: همیشه اینطوری نگام نکنی؟

– چرا؟! چرا باید چشمم رو بروی زیباییهای خدا ببندم؟

-عجب! مگه بین ما همه چی تموم نشده بود؟!

-من حرفی در این مورد نزدم زدم؟

-دلم نمیخواه برام حرف در بیارن.

-کسی حق نداره برات حرف دربیاره مگه من مردم؟

-ای بابا!! اینطوری کنی نیام اینجاها.

-میای. من به معجزه عشق ایمان دارم. در ضمن میخواستی این روسری زیبا رو سر نکنی که اینطوری هوش و حواسم رو ببری!

پریسا بخنده افتاد و برای آنکه جلوی خنده اش را بگیرد لبش را گاز گرفت. اما ضعفی بر وجودش چنگ انداخت. خواست بلند شود که سرش گیج رفت و با دست صندلی را گرفت و دوباره نشست. ارسلان با ناراحتی میز را دور زد و در کنار او ایستاد و خم شد. بوی ادوکلنش باز مشام پریسا را نوازش داد و سرش را بلند کرد. ارسلان با فاصله ی کمی از او خم شده بود و با نگرانی صدایش میزد: پریسا... پریسا جان چی شد؟!

گرچه سخنانش دلنشین و سکرآور بود اما پریسا قدرت تحمل آنهمه نگرانی را از جانب ارسلان نداشت. دستش را بین صورت خود و او حایل کرد و آرام گفت: خوبم کم خوابی و نخوردن صبحانه اذیتم کرده. خوب میشم.

ارسلان صندلی کنار او را بیرون کشید و در حال نشستن روی آن با ناراحتی دستش را مشت کرد و گفت: کی میخوای بخودت توجه کنی؟ تا کی میخوای خودتو فدای همه کنی؟ چرا نخواییدی؟ چرا بدون صبحونه اومدی اینجا؟!

-میتونم جواب بدم یا شماتت شما ادامه داره؟!

-بفرمایید اجازه ما هم دست شماست.

واسه نخوابیدم نمیتونم توضیح بدم اما واسه نخوردن صبحونه دیکر نکردم تنها بهونست.دلم
میخواست سر وقت به قرارم برسم.

-بد قولیت هم قنشگه تو به خودت برس نگران بقیه نباش.

صدای صحبت گروهی پریسا را وادار کرد که برخیزد چون مطمئن بود که ارسال از دیده شدن توسط
دیگران هیچ ابایی ندارد.

-کجا؟!بذار بگم برات صبحونه بیارن.

-ممنون هما و آرش منتظرم هستند.

-آرش؟!انکنه پشت دره!؟

-نه تو مرن منتظر منه.

-خیلی دوستت داره؟

پریسا به او خیره شد.غمی عظیم در نگاه مهربانش موج میزد که به روی احساسات پاک پریسا ناخن
کشید.برای راحت کردن خیال ارسال گفت:مثل برادر میمونه برام.علاقه ی اونم در همین حده.

ارسلان نیز برخاست و د رحال مشایعت گفت:میدونم که دلت نمیخواه جلوی انظار با من راه بری وگرنه
نمیداشتم تنها بری مطمئنی که پسر عموت منتظره؟

پریسا جز لبخند برای آنهمه احساس پاک جواب دیگری نداشت.

از او جدا شده و به سمت مرن رفت.

فصل ۷

با ورودش بخانه سردرد را بهانه ساخت و خوابید اما درعالم خواب نیز نگاه گرم و پر رمز و راز ارسلان رهایش نکرد.

با تکان شدیدی از خواب پرید.هما پریشان و پر عجله او را تکان داد و صدایش کرد:بیدار شو پریسا چقدر میخوابی!

هراسان پلکهای خسته اش را از هم گشود و گفت:ولم کن هما خسته ام من تازه خوابیدم.

-از صبح هیچی نخوردی کجاش تازه ست؟دو ساعتش رو خودم شاهد بودم.بلند شو آقای شهرامی اومده سراغت رو میگیره.

-خب بیاد چون اون اومده من باید سکنه کنم؟

ملافه را از رویش کنار زد و گفت:ا...پاشو دیگه.نشسته اونجا داره به چرندیات آرش گوش میده پاشو زشته.

پریسا کش و قوسی به بدنش داد و در حال نشستن گفت:حالا یه دلیل خوب پیدا شد نجات شهرامی بینوا از دست اکوان دیو!

-منظورت آرشه؟!

-دیو دیگه ای هم سراغ داری؟

-آره چیزی که زیاده دیو اونم از همه نوعش!سپید سیاه!تو کدومش رو میخوای؟

-درشتهاش رو وا کن؟

-اگه خودش بفهمه؟!

-بفهمه! میخواد چیکار کنه؟ بره رژیم بگیره!

هما کمکش کرد تا رختخوابش را جمع کند و گفت: که چی بشه؟

-که بشه یه دیو قابل تحمل!

برای لحظه ای بهم خیره شدند و با هم خندیدند. آرش با صدای خنده آندو وارد اتاق شد و گفت: زیر

آب بخندید! یه ساعته مردم رو منتظر گذاشتید حالا دارید میخندید؟

پریسا لبخند زنان گفت: آخه به یه واقعیت مهم رسیدیم!

-چی هست؟

-جز اسراره نمیشه گفت!

هما همچنان میخندید که آرش چپ چپ نگاهش کرد و گفت: یواشتر!

پریسا به سمت در اشاره کرد و گفت: برو میخوام لباس عوض کنم. نمیخوای که با این سر و شکل پیام

اونجا؟

آرش ابرو بالا داد و گفت: بدم نیست واسه فراری دادن شهرامی قیافه ت مناسبه.

اینرا گفت و سریع از اتاق خارج شد. پریسا با غیظ لباسش را عوض کرد و هما همچنان که میخندید

گفت: به گمونم از طرف ارسلان اومده سر و گوشی آب بده!

-چطور؟

-هی حالت رو میپرسید و از ارسلان حرف میزد.

پریسا در حالیکه ابرو بالاداده بود بهمراه هم هما از اتاق خارج شد. شهرامی با دیدن آنها برخاست و سلام داد. پریسا با لبخند گفت: سلام آقای شهرامی. زحمت کشیدید.

-چه زحمتی خانم؟ صبح حالتون خوب نبود نگران شدیم.

پریسا با تعجب به او خیره شد. وقتی احساس ضعف و سرگیجه داشت کسی جز ارسلان در اتاق نبود. لبخندی بر لب نشانده و گفت: از وقتی که اومدم خوابیدم الان بهترم.

هما گفت: بله خانم از دیشب تا حالا هم چیزی نخورده.

شهرامی با چشمهای گرد شده از تعجب پرسید: واقعا؟! قصد خودکشی دارید؟

هما برخاست و به آشپزخانه رفت تا برای او چیزی بیاورد. شهرامی با دیدن خنده ی پریسا آرام گفت: شما باید به فکر سلامتی خودتون باشید.

-سعی میکنم.

-کافی نیست خودتون که میدونید ارسلان چقدر بهتون وابسته ست خیلی نگرانتون بود. الان مطمئنا با فاصله چند متری از اینجا منتظر مونده تا خبر سلامتی شما رو براش ببرم.

لذتی شیرین درونش به غلیان درآمد. از اینکه پس از تمام این ماجراها ارسلان همچنان نه تنها به او می اندیشید بلکه بیشتر از پیش و بی پروا تر از گذشته عشقش را نثار او میکند احساس شعفی فراوان نمود و با و با دیدن آرش که وارد اتاق شد لبخندش را پنهان ساخت. آرش کنار شهرامی نشست و از هر دری سخن راندند و هما که برای پریسا غذا آماده کرده بود او را به آشپزخانه فراخواند و او نیز با عذرخواهی به آنجا رفت.

پس از صرف غذایش وقتی دید شهرامی و آرش هنوز مشغول صحبت هستند با یادآوری اینکه ارسلان در اطراف خانه ی آنهاست لبخندی بر لب نشانده که هما را به تعجب واداشت پرسید: به چی میخندی!؟

-شهرامی میگفت حتما ارسلان همین اطرافه.

-جدی؟! واسه چی؟!

-نگران منه. اما من باورم نمیشه.

هما با علامت تعجب سرش را خاراند و گفت: کاری نداره مریم بینم هست یا نه.

-نه هما زشته.

-زشت چی چیه؟ الان.. اوادم.

پریسا خنده کنان خواست مانعش شود که هما به سرعت از آشپزخانه خارج شد. پریسا لبش را به دندان گزید و از پنجره ی آشپزخانه بیرون را تماشا کرد. با صدای آرش از آشپزخانه خارج شد.

-بله.

آرش گفت: کجایید شما؟

-از دیشب تاحالا چیزی نخورده بودم داشتم پس می افتادم.

-خوردی؟!

-با اجازه ی شما!

شهرامی که به آندو نگاه میکرد گفت: معده تون بهم میریزه. بیشتر از اینها مراقب خودتون باشید.

آرش فنجانهای خالی چای را درون سینی گذاشت و گفت: کیه که گوش بده؟ عین بچه میمونه. خاله آذر باید مدام واسه غذای خانم حرص بخوره.

پریسا چشم غره ای رفت و سینی فنجانها را با حرص از او گرفت و گفت: دیگه پیاز داغشو زیاد نکن.

شهرامی خندید و آرش دوباره شروع کرد. پریسا که به آشپزخانه بازگشته بود منتظر هما ماند و پس از دقایقی هما خندان وارد شد. پریسا با دیدن چهره ی گل انداخته او پرسید: چی شد؟! بود؟!
 هما دستش را روی قفسه ی سینه گذاشت و گفت: پشت خونه آذرخاتون رو گرفته به حرف.
 -ارسلان؟!

-راستش نفهمیدم اون از آذر خاتون حرف میکشید یا آذرخاتون از اون! به هر حال منو دید کلی رنگ به رنگ شد. بنده ی خدا نیست پوستش سفیده زود سرخ شد و رسوا!

هما خندید و پریسا دلش غنچ رفت لبخند زنان به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید. وقتی صدای خداحافظی شهرامی بلند شد هر دو از آشپزخانه بیرون رفتند و او را تا جلوی در مشایعت کردند.

پس از رفتن او پریسا دوباره به اتاقش رفت. دفتر پدربزرگش را باز کرد. تا آن زمان چندین بار آنرا خوانده بود اما با اتفاقاتی که در آن چند شب برایش افتاده بود ارتباط عمیقی با آن نوشته برقرار میکرد و دیگر نمیتوانست از کلمات به آسانی بگذرد. باخواندن بعضی مطالب دوباره بغض کرد. دفتر را بست و کنار آن دراز کشید و به فکر فرو رفت. چیزی نگذشت که چشمهایش دوباره گرم شد و نرم نرمک به خوابی عمیق فرو رفت.

با صدای آرش از خواب پرید: پریسا... پریسا خانم چقدر میخوابی!

پریسا که باورش نمیشد آرش او را اینچنین صدا کند چشمهای خواب آلودش را تا آنجا که ممکن بود از هم گشود و به او خیره شد که آرش به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و گفت: یا خدا! جن دیدی دختر؟!

نشست و گفت: چیزی که شنیدم خیلی غیر منتظره بود حتی بیشتر از دیدن جن!

-چی شنیدی؟!

–صدای تو!

آرش به اطرافش نگاه کرد و گفت: تو هنوز خوابی...اره حتما کابوس دیدی!

پریسا همراه تکان سر گفت: نه فقط صدای تو رو شنیدم تو چی گفتی؟ پریسا خانم؟!

آرش که تازه متوجه دلیل تعجب او شده بود خندید و گفت: آخه کارم پیشت گیره.

نفس عمیقی کشید و گفت: حالا شد! داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. داشت باورم میشد که دچار توهم شدم یا بقول تو کابوس میبینم.

–مسخره نشو! چقدر میخوابی تو. پاشو باهات کار دارم.

–حتما باید بلند شم؟ همیشه نشسته حرف بزنی؟

آرش که او را خواب آلود دید مقابلش نشست و گفت: شهرامی بهم یه پیشنهاد جالب داده!

–خب؟!

–میگه برم تست بازیگری بدم. چون بهترین فرد برای بازی کردن تو نقش رشید بیک هستم.

–شوخی میکنی؟!

–باور کن خودش گفت.

–حدس میزدم که آدم سالمی نباشه!

–از چه نظر؟!

با انگشت به سرش اشاره کرد: از نظر عقلانی! تو بجای رشید بیک؟! میخوای تن اون خدا بیامرز رو تو قبر بلرزونی؟

آرش با ناراحتی پرسید: حالا وقت شوخیه؟

-من جدی گفتم.

-من چه مه؟

بگو چه ات نیست!

-داری کفر منو در میاری ها به بار ازت کمک خواستم.

-داری زور میگی آرش. خودت که بهتر میدونی رشید بیک کی بوده و چه کارها کرده.

-نه فقط تو میدونی! رشید بیک جد بزرگ منم هست. همونقدر که تو اونو میشناسی منم میشناسم. تازه بارها عمو و پدرم گفتن که من شبیه پدر بزرگم .

-خودت میگی پدر بزرگ چه ربطی به رشید بیک داره؟

-آخه میگن پدر بزرگ هم شباهت زیادی به رشید بیک داشته.

حرف آرش دل او را لرزاند. برای لحظه ای به چهره ی آرش خیره شد و دقیق او را برانداز کرد واقعا از نظر قیافه و قد و قواره شباهت زیادی به رشید بیک داشت بلندی قد پهنی شانه ها فرم صورت و چشمها...

پریسا آه بلندی کشید و در خود نالید: چطوری تا حالا متوجه این شباهت نشدم!؟

آرش که سکوت و نگاه خیره ی او را روی خود احساس کرد ژستی گرفت و در حال صاف کردن یقه ی لباسش گفت: احتمالا یک کم خوشتیپتر! نه؟

پریسا با لکنت گفت: تو از نظر قیافه خیلی شبیه رشید بیکی اما اخلاقی... اصلا!

آرش با تعجب ابرو درهم کشید و گفت: ...راست میگی؟! همیشه بفرمایید چند روز باهاشون ملاقات داشتید؟ البته اون دنیا!

پریسا بی اختیار گفت: دیشب که دیدم...

حرف در دهانش ماسید. وقتی نگاه خیره و پر از استهزا آرش را متوجه خود دید در حال برخاستن ادامه داد: از توصیفهایی که پدر بزرگ تو نوشته هاش کرده تازه خودت گفتی که به چه دلیل شبیه رشید بیکی.

- پس تو هم با من موافقی؟

- تو این مورد آره، اما اینکه بتونی از پس به نقشه بزرگ بریای، اصلاً.

- اینو نمی تونی بگی. اول باید تست بدم.

- پس واسه چی اومدی سراغ من؟ تازه خوابیده بودم.

- نمی ذاری که قرار شد به ساعت دیگه برم پیش شهرامی.

- خب برو.

- نمی شه دیگه چطوری برم اونجا؟

- مثل یه ادم که اتفاقاً شبیه جد بزرگشه.

- مسخره! من با ارسلان که بدبختانه تهیه کننده این سریاله دعوا کردم.

- کاری از دست من برنمیاد.

- پریسا، تو می تونی. ارسلان روی حرف تو حرف نمی زنه.

- ا... از کی؟

- چه می دونم. بلند شو به کاری بکن من به خاطر تو با ارسلان دعوا کردم.

- من ازت نخواستم.

آرش مستاصل دستها را به کمر زد و گفت:

- یعنی کمکم نمی کنی؟

- کمکی از دستم برنمیاد. ارسلان به حرف من گوش نمی ده. اون تهیه کننده این سریاله نمی تونه که موقعیت کاریش رو به خاطر منی که تا حالا همراهش نبودم، به خطر بندازه.

- پس چرا قبول کردی باهاشون همکاری کنی؟

- همکاری من به خاطر اون نبوده و نیست. دینیه که به گردنمه.

- تو که راست می گی! حالا بیا همراهم بریم سراغ گروه تو هیچی نگو، خودم می رم باهاشون حرف می زنم.

- لابد التماس!

- خیالت راحت. کاری می کنم که التماس کنه نقش رشیدیک رو بازی کنم.

پریسا به خنده افتاد و گفت:

- حتما اونم ارسلان.

- حالا می بینی.

- من حرفی نمی زنم.

- فقط کنارم باش.

- به عنوان اولیا دیگه؟! -

در حالی که آرش چپ چپ به او نگاه می کرد، ریز خندید و آماده شد. پریسا گویی جانی دوباره گرفته باشد، پر انرژی و سرخوش، خوشحال و خرسند بود که حداقل این اتفاقات باعث شده بیشتر با ارسال روبه رو گردد.

وقتی به چند قدمی گروه که مشغول تدارک و چیدن وسایلشان بودند، رسیدند همه به جانبشان چرخیدند. ارسالان که روی صندلی نشسته بود و مشغول صحبت با مهسا قانعی بود، وقتی سکوت همه را دید به سمت آنها چرخید و با دیدن ان دو برخاست. خواست قدمی به جانبشان بردارد که شهرامی زودتر از او به جانب آنها آمد و با رویی گشاده مشغول احوالپرسی با پریسا شد. ارسالان دوباره روی صندلی اش نشست و شهرامی آنها را به گوشه ای هدایت کرد و در حال فشردن دست آرش گفت:

- خوشحالم که اومدی. با آقای منوچهری هم صحبت کردم، مخالفتی نداشت باید بریم واسه تست.

پریسا مکثی کرد و گفت:

- خب اگه اجازه بدین من برم. فکر نکنم نیازی به من باشه.

قدمی به عقب برداشت و بدون آنکه منتظر جواب آنها بماند، به سمت مرغزار به راه افتاد.

بوی چمن و دشت سرسبز مست اش کرد. نفس عمیقی کشید و دستها را از هم گشود. خود را با تمام وجود به نسیم روح بخشی که وزید سپرد و چشمها را بست تا تصویر بدیعی را که در مقابل رو داشت، بدون کم و کاست به حافظه بسپارد. صدای آرام قدمهایی او را به خود آورد دستها را کنار خود رها کرد و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، قدم برداشت که صدای شهرامی او را وادار به سکوت کرد:

- خانم لهراسبی، پریسا خانم!

با تعجب به سمت صدا برگشت. شهرامی دو قدمی اش ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

- جای بخصوصی که نمی رید؟

پریسا در دل به حرف او خندید و لبخند کمرنگ روی لبهایش نقش بست. شهرامی همراه تکان سر گفت:

- می دونم حرف عجیبی زدم. دیگه بخصوص تر از اینجا؟!

- به اصرار آرش اومدم و گرنه کاری اینجا نداشتم.

- هیچ کاری؟!

پریسا برای لحظه ای به صورت او خیره شد و جواب داد:

- هیچ کاری!

- آگه ناراحت نمیشی کمی قدم بزنیم.

پریسا به راه افتاد و شهرامی با فاصله به دنبالش و گفت:

- یه ساعت پیش داشتم در مورد شما با ارسلان صحبت می کردم.

منتظر سوالی از جانب پریسا ماند. اما وقتی سکوت او را دید ادامه داد:

- به ایشون گفتم خانم لهراسبی چنان وقایع گذشته رو مو به مو و موشکافانه تعریف میکنند که ادم یک لحظه فکر می کنه شاهد همه ماجرا بودن.

پریسا لبخندزنان گفت:

- شاید هم بودم!

شهرامی خندید و گفت:

- چه جالب! اونم همین رو گفت.

پریسا متعجب به او خیره شد ولی خیلی زود نگاهش را برگرفت و گفت:

- بده که این طور دقیق ماجراها تعریف می شه؟

- نه...نه. خیلی هم خوبه اتفاقا در مورد آرش هم باهاشون صحبت کردم. نظر خوبی نسبت به ایشون

نداشتن، اما زود قبول کردن، البته به یه شرط؟

- شرط؟!؟

روی تکه سنگی نشست و پرسید:

- چه شرطی؟

- این که شما هم حضور داشته باشید.

پریسا دیگر نتوانست جلوی تعجب اش را بگیرد و پرسید:

- چه لزومی به وجود منه؟ من قیم پسرعموم نیستم و اونم بچه نیست.

- اتفاقا منم همین رو گفتم. اون که جواب درستی نداد. اصولا ادم کم حرفیه اما بچه ها گفتن که چه

اتفاقی بین ایشون و ارش افتاده. گرچه عجیبه و از آرش بعید به نظر می رسه، اما انگار باید قبول کرد.

پریسا بلند شد و خواست راه رفته را بازگردد که روی تپه ارسلان را دید، ایستاده بود و ان دو را تماشا

می کرد. وقتی متوجه نگاه پریسا شد، سریع از انجا دور شد. شهرامی زمانی متوجه تپه شد که ارسلان

رفته بود و نفهمید چه چیزی باعث انقلاب درونی پریسا گشت و تمرکز او را به هم زد. پریسا پس از

مکث طولانی گفت:

- آقای منوچهری می تونن با بازی آرش موافقت نکنن. نیازی نیست خودشون رو آزار بدن.

- بین پریسا....

مکتی کرد و ادامه داد:

- ناراحت نمیشید که شما را به اسم صدا بزنم؟

پریسا با تکان سر جواب او را داد و شهرامی گفت:

- به نظر من آرش بهترین کیس برای اجرای نقش رشیدیکه. با اون نشانه های دقیقی که شما از رشید بیک دادید، ارش رو مناسب دیدم و اصرار هم دارم و یه پیشنهاد دیگه هم دارم که الان می خوام عنوان کنم.

پریسا لبخندی بر لب نشاند و در حل قدم زدن گفت:

- دیگه چی آقای شهرامی. کی قراره هنرپیشه بشه؟

- هما خانم، دخترعموتون. به عنوان عروس رشیدیکه که نوه ی رشیدیکه رو از روستا فراری می ده و می بره به شهر.

پریسا به خنده افتاد و گفت:

- واسه من که خواب ندیدید!

- نه فعلاً!

- خواهش می کنم آقای شهرامی، در مورد هما من نمی تونم تصمیم بگیرم. باید به خودش بگید و نهایتاً برادرش آرش.

- به نظرتون قبول می کنن؟

پریسا شانه بالا انداخت و گفت:

- چی بگم!؟

- راستی هما خانم نیستن؟

- آذرخاتون وقت دکتر داشت، رفتن نھاوند.

- دو نفری؟

- البته قرار بود ارش ببرتشون. گویا ایشون رو تب هنرپیشگی گرفته و اونھا تنها رفتن.

شهرامی خندید و گفت:

- پس با هما خانم صحبت می کنید؟

- حتماً.

- ممنون می شم. در ضمن دختر عموی محبوب و خانمی دارید.

لبخندزنان به او نگاه کرد و پاسخ داد:

- می دونم.

و به راه افتاد. شهرامی پس از مکث کوتاهی خود را به او رساند و پرسید:

- شما دوست ندارید هنرپیشه بشید؟

ایستاد و با تعجب به او خیره شد که شهرامی گفت:

- همکاری بیشتر!

- من علاقه ای به هنرپیشگی ندارم.

- همین!؟

دوباره به راه افتاد و گفت:

- کافی نیست؟

- یعنی نمی آید سر صحنه؟

- باید فکر کنم. من که تو پیشرفت نوشتن ماجراها کمکتون می کنم، دیگه چه نیازی به وجود من اونم سر صحنه فیلمبرداری؟

- اتفاقا لازم و مهمه که باشید. به عنوان گروه مشاور ارسلان می خواد باهاتون قرارداد ببند. ضرر نمی کنید به خاطر کار می گم.

- فکر می کنم، آقای شهرامی فکر می کنم.

از او جدا شد و نگاه متعجب شهرامی را در پی خود کشید.

متفکر و مغموم به راه خود ادامه داد. به مقابل خانه قدیمی که رسید نتوانست بر وسوسه ای که او را به درون خانه می کشید غلبه کند و باز قدم به حساط انجا گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. بوی خاک و کهنگی از جای جای خانه به مشامش می رسید. چقدر دلش می خواست که انجا باز هم رنگ و بوی زندگی را به خود بگیرد. آرزو کرد رشید بیک چون شب گذشته مقابلش بایستد و با او صحبت کند. حتی چندین بار چشمهایش را بست تا وقتی می گشاید او را ببیند اما بی فایده بود و چیزی عوض نشد. وارد اتاقها شد. به جایی که شب پیش زن جوان در حالی که فرزند را در اغوش داشت و می گریست. نگاه کرد و همان جا نشست. غمی بی پایان به قلبش رسوخ کرد و نم اشکی صورتش را تر کرد. با صدای در از جا پرید و ب کنار پنجره خزید و بیرون را نگاه کرد. باورش نمی شد ارسلان بود. با همان قامت بلند و موهای انبوه که در شعاع خوش رنگ غروب، می درخشیدند. وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست. پریسا دلش می خواست تا ابد در انجا بماند و او را تماشا کند. حرکات آرام و موقرش، چشمهای پر اندوهش که مدام به قلب پریسا چنگ می زد و به دردش می آورد. ابتدا خواست خود را

پنهان کند، اما جایی برای پنهان شدن نداشت. خود را به مزار رشید بیک رساند و نشست و مشغول خواندن فاتحه شد. زبانش بی اختیار و طبق عادت، کلمات را مسلسل وار تکرار می کرد اما تمام هوش و حواسش به صدای قدمهای آرام و مطمئن ارسلان بود که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. وقتی او را پشت سر خود احساس کرد و رایحه دل انگیزش را با ولع ب مشام کشید، پلکهایش را بست تا او را آن گونه که دوست دارد تجسم کند. همان طور که او را دیده بود. لبخند بر لب با نگاهی مهربانی و صد البته عاشق! دلش برای آن نگاه بلوطی رنگش که با وجود خیره نگاه کردن، هیچ خیرگی ای در آن نبود، یا آن ابروها و مژه های سیاهش که درون قاب استخوانی و سفید صورتش جا خوش کرده، تنگ شده بود. چشמהایی که دیگر شادابی چند ماه پیش را نداشت و غم کنج آنها لانه کرده و تمام تلالو و درخشش شان را تحت الشعاع قرار داده بود. صدای ارسلان او را به خود آورد.

- امروز چقدر سعادتمندم! ای کاش تموم نمی شد!

پریسا لبخندی بر لب نشانده، برخاست و به سمت او چرخید. کنار پنجره ایستاده بود و نگاه خیره اش را به غروب دلپذیر دوخته بود. چند قدم بیشتر با او فاصله نداشت و شاید همین چند قدم، همان فاصله طولانی، بین اکنون و گذشته ای نه چندان دور بود. فاصله ای به اندازه چند ماه، که خیلی هم دور نبود، اما مثل دره ای عمیق و ژرف و بی انتها مابین آنها قد علم کرده بود و حالا او در یک طرفش قرار داشت و ارسلان سوی دیگرش. به خوبی می توانستند یکدیگر را ببینند اما رد شدن از آن فاصله و یا حتی برگشت به گذشته، غیرممکن می نمود و باز پریسا اندیشید که آیا خودشان همان دیواره ها نیستند که فاصله ها را محکم تر نموده اند؟

باز هم صدای ارسلان ابر افکار او را برهم زد:

- به چی نگاه می کنی؟! من فقط یک قاب عکس خالی ام. شاید خالی بودن قاب ذهنت را پر کرده! تو اینو می دونی پریسا، واسه همینم ازم دوری می کنی!

سرش را چرخاند و لحظاتی طولانی چشم در چشم شدند. گویی از آن سوی جهان به یکدیگر نگاه می کنند. از آن همه دوری و فاصله که خود را گم کرده اند. نگاه گرم ارسلان، پریسا را میخکوب کرده بود که صدایش او را به خود آورد:

- بعد از همه تلاشی که برای نزدیک کردن خودم به تو انجام دادم، حالا تنها چیزی که نصیب شده، تنهایی زجرآور و کوله باری از غم و غصه اس که از نسلی به نسلی رسیده و روی شانه های خسته ام سنگینی می کنه. پریسا، من خیلی تنهام. نگاه به آدمهای اطرافم نکن من از اون دست آدمهای پُرکس اما بی کسم.

چیزی از جنس شیشه در وجود پریسا شکست و خرد شد. از نگاه غمگین او به مرز جنون رسید و تحمل کلام تلخ و پرغصه اش را نداشت. نگاهش را به هر جان کنندی بود از او برگرفت و دوباره کنار قبر رشیدبیک نشست.

- چقدر تلخ حرف می زنی! نگاهت، کلامت، حتی سکوتت، تلخ و زهرآلودن! خودت خوب می دونی هیچ کدوم از اتفاقاتی که افتاده تقصیر من نیست!

- تقصیر منم نیست. یا تو هم مثل پدرت فکر می کنی نوبت مجازات منه؟

پریسا که دلش نمی خواست بحث شان به انجا بکشد، ابرو در هم کشید و برخاست و گفت:

- پدر منم مقصر نیست.

ارسلان روبه روی او ایستاد و همراه تکان دست گفت:

- چرا دنبال مقصر می گردی؟!!

- نگردم؟! چرا نباید مثل هر دختر دیگه ای سرنوشتم رقم بخوره؟ چرا عجیب ترین وقایع سهم منه؟ تو

واسه این چراها جواب داری؟

حالا صاف به چشمهای ارسلان نگاه کرد و جواب تمام چراهایش را از نگاه خسته او می خواست.

- حرف منم همینه. هر کسی مقصر باشه، من و تو نیستیم ما فقط عاشقیم.

نگاه خیره اش را به او دوخت و این بار پرسید:

- عاشقیم؟!

پریسا که انتظار چنین سوالی را از او نداشت، شالش را صاف کرد و با من و من جواب داد:

- کار رو سخت نکن ارسلان، الان تو زمان حال و تو این مکان، بحث ما نمی تونه همچین چیزی باشه. خودت دیوارهای مقابلمون رو می بینی. دلم نمی خواد از خودم یه ابله تمام معنا بسازم، مشکل حالای من و تو عشق و عاشقی نیست، گذشته مونه!

- گذشته... گذشته! تا کی باید تاوان گذشته رو پس بدیم؟ پریسا، حداقل تو اون گذشته ها رو رها کن.

- نمی تونم ارسلان! مگه تو تونستی؟ نگو آره که اصلا باورم نمی شه. چون دلیل بودن ما همین جا فقط همینه که تو خواستی گذشته ات رو مرور کنی.

ارسلان چنگی به موهایش انداخت کلافه و مستاصل قدمی به جانب انتهای اتاق برداشت و زمزمه وار گویی افکارش را با دصای بلند مرور می کند، بی هدف کلمات را در هوای بسته آنجا رها کرد:

- وقتی که رفتم، جز همون رفتن چیز دیگه ای نمی خواستم. رفتم چون جای موندن نبود. تو تنها امید زندگیم به من شک کرده بودی، به ریشه ام، به گذشته اجدادم. دیگه جای موندن هم نبود.

به گذشته ی اجدادم. دیگه جای موندن هم نبود. از روی خامی با خودم کشمکش داشتم تا هم تو رو فراموش کنم و هم گذشته ام رو داشتم درست جا روی پای پدرم میذاشتم اما یه خواب یه رویا منو بیدار کرد! پدر بزرگم داشت منو صدا میزد. ازم خواست بهمه ثابت کنم که بی گناهه! دلیل بیگناهی من رو نگفت و رفت. رفت و من موندم و یه دنیا فکر و خیال تازه فهمیدم باید بیشتر اونو بشناسم و بهتر از هر کسی

توی ذهنم نگه دارم. شروع کردم به کنکاش و خیلی زود خیلی چیزها به دستم اومد. پریسا باور کن بدون تو و اون نگاه جادویی نمیتونم نفس بکشم. این شد که برنامه ی سریال رو راه انداختم و این شد که میبینی. پریسا تحمل همه چیز رو دارم باور کن اما تحمل ندیدنت و نداشتنت رو ندارم. باورم کن حتی کمکم هم نکن فقط باور کن که اجداد من هم مثل اجداد خودت پاک و بی گناهن.

-باور من خیلی اهمیت نداره.

-برای من داره. تو الان واسه من دست نیافتنی شدی فقط دلم میخواد باورم کنی دیگه مهم نیست چی میشه...

-مهم نیست؟!

از تناقض گوییهای ارسلان کلافه شد. لحظاتی پیش ملتسمانه از او میخواست با او بماند و او را به آن باور برساند و حالا میگفت مهم نیست.

با تکان سرش بطرف پنجره رفت و گفت: تو خودت میدونی چی میگویی؟!

ارسلان ابروهایش را در هم کشید کنار قبر رشید بیک نشست و مشغول خواندن فاتحه ای شد. پریسا سرش را به جانب او چرخاند و محو تماشای نیمرخش شد. همانطور که نگاهش میکرد از خود پرسید: چرا به هر چیزی جور دیگه ای نگاه میکنه؟! اچی میخواد بگه که از گفتنش اینهمه واهمه داره؟! چرا لحظه ای واسه موندن عاجزانه نگاه میکنه و لحظه ای دیگه منو پس میزنه؟! چی بروز این پسر دوست داشتنی اومده؟

ارسلان پس از خواندن فاتحه یکبار دیگر سرش را چرخاند و نگاه پریسا را دزدید. پریسا که دستپاچه شده بود دست برد و دوباره شالش را مرتب کرد که ارسلان برخاست و بطرفش آمد. پریسا مستاصل و نگران نفس عمیقی کشید که ارسلان با فاصله ی کمی پشت سرش ایستاد و گفت: باور کن خودمم نمیدونم چی میخوام و چی میگم. به عشقمون ایمان دارم چون روزی بدون دغدغه ی گذشته به هم ابراز

علاقه کردیم. حالا چی شد و کجا رفت بماند. فقط با مرور همون گذشته بیشتر به صداقت پدر بزرگم ایمان میارم. تو باور میکنی دونفر که از بچگی با هم بودن مثل دو برادر با هم درس بخونن اونم تو زمانیکه تحصیل علم مشکل بوده بشن یه روح تو دو بدن با هم مبارزه کنن با هم زندگی کنن غمشون بشه غم هم واسه هم از جون مایه بذارن... اونوقت اونجایی که باید پشت هم در بیان از هم جدا بشن؟! اونم تو دو راه مخالف؟ تو باورت میشه پریسا تو باور میکنی!؟

پهنای صورت پریسا را اشک در برگرفته بود و با گوشه ی شالش آنرا پاک کرد و در حال عبور از کنار ارسلان لحظه ای نگاهش کرد. چقدر دلش میخواست او را در جریان اسرار شبانه اش و ملاقات با رشید بیک بگذارد اما هر چه کرد نتوانست خود را راضی کند. دلش برای ارسلان و نگرانی هایش سوخت.

پریسا به کنار در رسیده بود که به آسمان چشم دوخت و گفت: فعلا که ذهنم خالیه خودم رو هم باور ندارم. چیزهایی که من شاهدش هستم نه کاری با باور من داره و نه دخلی به تفکرم. اتفاقاتی می افته چون افتاده. واقعیتها اونی نیستن که ما میدونیم. ما فقط یه گوشه ی کوچیک از یه دشت وسیع رو دیدیم و تصور میکنیم فکر میکنیم دیدیم.

ارسلان متعجب به او خیره شد و پرسید: منظورت چیه!؟

- با وسواس کار کن. فیلمی که میخوای بسازی در مورد آدمهایی که واقعا چیز زیادی ازشون نمیدونیم.

- اونها اجداد ما هستن!

- واسه همین هم باید بیشتر مراقب بود.

خواست از اتاق خارج شود که ارسلان گفت: شهرامی خیلی ازت تعریف میکنه.

پریسا بدون آنکه به او نگاه کند لبخند زد و جواب داد: ایشون لطف دارن!

- خوشحالم که کسی تونسته نظرت رو جلب کنه!

پریسا با خشم به او خیره شد نگاه ارسلان پر از حسرت بود و شاید انتظار! پریسا واقعا نمیفهمید که ارسلان با مطرح کردن این موضوعات چه منظوری دارد. اما اگر دچار سوء تفاهم شده باشد...! بدش نیامد کمی او را بیازارد. سریع ب رخوشد مسلط شد و ابرویی بالا داد و گفت: آدم جالبیه!

و به سمت در رفت بدون آنکه ارسلان را ببیند میتواندست تصور کند که با گفتن آن جمله چه به روز او آورده است!

از آنجا که خارج شد با آرش روبرو گشت.

- کجایی تو؟! کل روستا رو دنبال گشتم تو از خونه ی قدیمی چی میخوای که ازش سیر نمیشی؟

پریسا به جانب خانه ی آذر خاتون رفت و آرش را دنبال خود کشید. دلش نمیخواست که او با ارسلان روبرو شود و دوباره ماجرای پیش بیاید.

در جواب آرش گفت: چند تا آجر دیگه بخورم حتما سیر میشم! چشم نداری ببینی که جای دنجی واسه خودم پیدا کردم؟

- جای دنجت مثل خودت عتیقه س!

پریسا وارد خانه شد و پرسید: حالا واسه چی دنبال میگشتی؟ گفتن برو با اولیات بیا؟

آرش خندید و گفت: اتفاقا قبولم کردن و ازم خواهش کردن. میشنوی؟ خواهش کردن که باهاشون همکاری کنم! قراره باهام قرارداد ببندن اونم کی؟! آقای ارسلان منوچهری و من! چه شود پریسا!... بنظرت ناز کنم تا حال اون پسره ی از خود راضی رو بگیرم؟

پریسا سرش را تکان داد و با خنده گفت: چقدر بیچاره س ارسلان!

- بیچاره گفتم و کردی کبابم.

صدای توقف ماشین آندو را به سکوت واداشت. آرش به سمت در رفت و گفت: برم ببینم ماشین رو سالم آورده یا قراضه اش کرده!

هما و آذرخاتون وارد خانه شدند. نایلونی پر از قرص و داروهای مختلف در دست هما بود و پس از سلام در مقابل سوال پریسا جواب داد: فشار بالا چربی و نمک قدغن! دیگه آذرخاتون نباید غذاهای چرب چیلی درست کنه.

آذرخاتون به پشتی تکیه داد و گفت: بی روغن که غذا خوب نمیشه. پیر شدم مادر ربطی به غذا هم نداره. آرش کنار سماور نشست و در حال ریختن چای در استکانها گفت: نفرمایید آذرخاتون! شما جوونید کوتا ۱۲۰ سال؟ تازه هفده هیجده را دارید دیگه نه؟!

هما و پریسا چپ چپ نگاهش کردند. آرش سینی چای را مقابل آذر خاتون روی زمین گذاشت و گفت: به چشم من آذرخاتون یه جونن زییاست حالا چشم حسود شما خانمها که نمیتونید خوشگلتر از خودتون رو ببینید چی میبینه بماند! ربطی به قضاوت من نداره.

داد پریسا و هما در آمد. آذرخاتون با خنده آنها را وادار به سکوت کرد و همه مشغول نوشیدن چای شدند.

فصل ۸

باز هم شب پرده ی سیاهش را روی روستا گسترد و ستارگان پر نورتر از گذشته شروع به چشمک زدن کردند. دل در دل پریسا میلرزید صبرش تمام شده و منتظر لحظه ی دیدارش با رشید بیک بود اما هما و آرش قصد خواب نداشتند. هر دو از اینکه قرار بود در آن سریال بازی کنند دچار هیجان شده بودند. حتی با تهران تماس گرفتند و پدر و عمویشان را نیز در جریان گذاشتند. پریسا هم با پدر و

مادرش صحبت کرد. از هر چیزی حرف میزدند الا از تهیه کننده ی سریال ارسلان منوچهری! هر سه نفرشان میدانستند که در غیر اینصورت جواب خانواده شان چه خواهد بود.

پریسا بی حوصله به رختخوابش رفت و منتظر ماند تا بقیه بخوابند. برای آنکه بر دستهای قدرتمند خواب چیره شود وقایع گذشته را در ذهن مرور کرد و بیدار ماند. زمانیکه مطمئن شد همه به خواب رفته اند برخاست و از پنجره به خانه ی قدیمی چشم دوخت. خانه در زیر نور مهتاب چون نگین انگشتی میدرخشید اما خیری از رشید بیک نبود. پریسا محزون و کم حوصله کنار پنجره نشست و به ماه خیره شد. هما تکانی خورد با دیدن او در آن وضعیت پرسید: تو نخوابیدی؟!

تکان شدیدی خورد: وای هما! تو هنوز بیداری؟

– مثل خودت جوابم رو ندادی. نکنه منتظر رشید بیکی؟!

و خنده ی ریزی کرد. پریسا با حرص به آذرخاتون که درون رختخوابش غلتی زد نگاه کرد انگشتش راه به علامت سکوت روی لبها گذاشت و همراه با هیس بلندی گفت: میخوای همه رو بیدار کنی؟
هما نیز به آرامی جواب داد: کسی نمونده. تو که بیداری شرط میبندم آرش هم بیداره میمونه آذر خاتون.
پریسا با عصبانیت به رختخوابش برگشت و در حالیکه دراز میکشید ملافه را روی سرش کشید و پشتش را به هما کرد. هما باز هم ریز خندید و شب بخیر گفت و ساکت شد. پریسا زیر لب غر زد و باز هم منتظر ماند. چیزی نمانده بود خواب وجودش را احاطه کند که با صدایی دلنواز هوشیار شد:

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان هین گوش کن ناله ی درختان نوش کن

نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب

نبود کس بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران

حاصل در آمد زاغ غم در باغ و میکوبد قدم

پرسان به افسوس و ستم کو گلستان؟ کو گلستان؟

جانش را صیقل داد و بی اختیار برخاست در حالیکه هنوز زمزمه ای دلنواز در گوشش به نجوا نشسته بود و او را سرمست و مشتاق به آن خانه میکشاند خودش هم نفهمید چگونه از خانه خارج شد و چطور قدم به آن خانه گذاشت که حالا تنها دلیل ماندنش و بیشتر دلیل نفس کشیدنش شده بود. وقتی اشکهای رشید بیک را دید دلش گرفت و بغض کرد. فقط توانست با تکان سر سلام دهد اما لبخند پهن او دلش را گرم کرد و کمک نمود تا بغض گلو را فرو بنشانند.

پریسا دلیل آنهمه غم و حرمان را نمیدانست اما زود متوجه شد آن هم با دیدن همان کودک گریان شب پیش که اینبار مدام وارد حیاط میشد و به داخل میرفت آرام و قرار نداشت. چند اسب آماده برای حرکت در حیاط بسته شده بودند. پریسا با تعجب به آنها اشاره کرد و پرسید: چه خبره؟! کسی میخواهد بره سفر؟

رشید بیک با تکان سر جواب داد: تنها یادگار پسر م. میرزا احمد و مادرش! گفته بودم. بعد از مرگ پسر م باید این بچه از اینجا و این مکان دور میشد.

پریسا با بغض نالید: مرگ چه تلخ و بیرحم.

رشید بیک به همراه تکان دست گفت: نه اینو نگو مرگ یه رازه یه راز که میتونه هم مبهم و دلهره آور باشه و هم شیرین و دلپذیر!

پریسا با تکان سر به او فهماند که منظورش را نمیفهمد. رشید بیک ادامه داد: شما از مرگ و رازش چی میدونید؟ خیلی دنبال پیدا کردن اون راز هستید؟ مگه میشه پیداش کرد؟ مگر این که با اون همراه بشی و در دل زندگی او را بجویی! جغد که چشمهای شب گیرش تو روز کوره کی از راز روشنایی سر در میاره؟ آگه واقعا میخوای مرگ رو بشناسی دروازه ی دلت رو به روی زندگی باز کن چون زندگی و مرگ یه چیز هستن مثل رودخونه و دریا که ذاتا یه چیزن!

-کجا میرن؟ با کی؟ دیگه کسی باقی نمونده!

رشید بیک راه افتاد و پریسا بدنالش جواب داد: نوه و عروسم با کمک چراغعلی خان که نظامی قاجاره از اینجا میرن.

مردی بلند قد وارد شد و پریسا با دیدنش بی اختیار گفت: همین مرد؟!

-بله.

-اونکه لباس نظامی بتن داره؟!

-بله.

-از آشناهاست؟!

-از آدمای خوب اون دوره ست. خیلی وقتا کمک من و افرادم بود. دلیر مردی که میشه پشت و پناه تنها

یادگاران من!

-کجا میرن؟

-فعلا که فقط رفتن فکر و ذهن ایناست جاش مهم نیست اصلا رفتنه. میخوان واسه دادخواهی برن شهر.

• به نتیجه هم میرسن؟

-نه اون نتیجه ای که دلخواهشونه. میرزا احمد رو به سرهنگ موسی خان میسپرن.

-اونم یه خانه؟! -

-بله همه خانها بد نبودن و موسی خان هم یکی از اونا. مسئولیت میرزا احمد رو به عهده میگیره و اون رو میبره پیش امیر کبیر برای دادخواهی.

پریسا همچنان که پشت سر او قدم برمیداشت با هر قدم بجای جدیدی پا میگذاشت. به باغی که پا گذاشته بود خیره شد و با تعجب گفت: امیر کبیر! خدای من... پس اون عکس قدیمی که میرزا احمد و امیر کبیر باقی مونده مال همون زمونه که واسه دادخواهی رفتن پیشش!

رشید بیک به جانب او چرخید و همراه با آه بلندی ادامه داد: اولش واسه دادخواهی رفتن پیش امیر کبیر اونوقت تازه اصلاحات رو آغاز کرده بود و تاسیس روزنامه اتفاقیه و دارلفنون شروع شده بود. امیر کبیر از میرزا احمد خوشش میاد و اونو پیش خودش نگه میداره.

رشید بیک به جانبی اشاره کرد و پریسا نوجوانی را دید که در باغ قدم میزد و درس میخواند. باورش نمیشد با لکنت پرسید: میرزا احمد!

رشید بیک بغض آلود سرش را تکان داد و لبخند محزونی بر لب نشانده. پس از مکث کوتاهی دوباره راه افتاد و پریسا ناچار به دنبالش راهی شد. اینبار خود را جای جدیدی یافت. بالای تپه ای سرسبز به اطرافش نگاه کرد و خواست نام مکان را بپرسد که دید مرد جوانی همراه سرهنگ موسی خان روی تپه قدم میزنند. به آنها خیره شد و خیلی زود مرد جوان را شناخت. میرزا احمد بود. با خوشحالی گفت: چه جوون رعنایی شده! و چقدر شبیه شماست.

رشید بیک به افق چشم دوخت و گفت: اینجا روستای اصل آواده. این روستا رو به میرزا احمد سپردن.

-میشه خان؟! -

- قبول نمی کنه که عنوان خان رو به دنبال اسنش یدک بشکه. شاهد قتل پدر، دایی و پدر بزرگش بوده. از عنوان خان و کارهاشون بیزار بود. به یه شرط قبول می کنه که تو ده بمونه ، این که بهش خان ننگن و

خونه و مال مردم مال خودشون باشه و اون کنار مردم زندگی کنه نه به اون شکلی که اون زمان مرسوم بوده. هر کی از کشت مال خودش، زمین خودش، بهره ببره و مثل خان های دیگه، کسی حق تعدی به محصولات رعیت رو نداشته باشه. هر چی باشه، تربیت شده دست امیر کبیره!

پریسا با مهربانی به او خیره شد و گفت:

- هر چی باشه از نسل شماست، نوه شماست، اینم مهمه!

- امیر کبیر مرد بزرگی بود، خیلی بزرگ! چه حقیره مرگ و چه بزرگ بود مرد! اگر جنین خورشیدهایی توی آسمان کمال انسانها نمی درخشیدند واقعا دالان تاریخ، تاریک می شد و بشریت شرم آگین و سیاره رو.

به سرعت خود را به او رساند و گفت:

- پدر بزرگم... حاج حسین، تو همین روستا به دنیا آمدی؟

چشمهای رشید بیک درخشید و همراه تکان سر جواب داد:

- بله، عید قربان به دنیا اومد. اسم بچه رو گذاشتن میرزا حسین، مثل نام پدرش که احمد بود. اما مردی به نام ملاحاجی علی اومد گفت: تو عالم خواب سیدی منو صدا کرد و گفت اسم اون بچه رو بذارید حاج حسین. توجه نمی کنن، اما برای بار سوم ازشون می خواد اسم بچه رو حاج حسین صدا کنن. ملاحاجی علی نصف شبی میاد در خونه و جریان خواب رو تعریف می کنه و از میرزا احمد می خواد که اسم نوزاد رو بذاره حاج حسین و این می شه که اسم پدر بزرگت از میرزا حسین به حاج حسین تغییر می کنه.

- می شه پدر بزرگم رو ببینم؟

رشید بیک به جانبی چرخید و پریسا نگاه او را تعقیب کرد. دید پسر بچه ای از درخت بالا می رود و بچه های دیگر او را تشویق می کنند. لبخند زان پرسید:

- پدر بزرگمه؟! -

رشید بیک بدون جواب، به جانب دیگر چرخید و پریسا هم نگاهش را به همان جهت گرداند. همان کودک در میان چندین کودک دیگر در مکتب خانه درس می خواند. پسر بچه ای مدام در گوش دوستش پیچ پیچ می کرد و باعث عصبانیت معلم که ملاحاجی علی بود، می شد. پریسا به آن آدو کودک که ریز می خندیدند خیره شد. رشید بیک تبسمی کرد و پریسا پرسید:

- اون پسر بچه که کنار پدر بزرگه کیه؟ همه جا کنار هم هستن!

رشید بیک نگاه مهربانش را به آن دو چشم دوخت و نفس آه گونه ای کشید. سپس در حالی که دستها را در پشت قلاب کرده بد به جهت دیگری چرخید و راه افتاد، پریسا هم دنبالش. با هر قدمی که برمی داشتند چندین سال به جلو پیش می رفتند و پریسا می دید که آن بچه همچنان کنار حاج حسین قد می کشد و با او بزرگ می شود و با هم به عنفوان جوانی رسیدند.

پریسا از دیدن آن مناظر سیر نمی شد و لحظه ای که رشید بیک ایستاد، او نیز متوقف شد و گفت:

- شما شاهد بزرگ شدن همه ما بودید.

رشید بیک باز هم نفس عمیقی کشید و در حالی که به دور دستها چشم می دوخت گفت:

- من به اون مه غلیظش که هر از گاهی روستا رو دربرمی گیره، بی شباهت نبودم. روح من به خونه های شما سرک کشیده، دل های شما با دل من تپیده، و نفس شما بر چهره من دمیده. خواب و رویاهای شما همون رویاهای من بوده اند. من شادی و رنج شما رو دیدم، لمس کردم، شاد شدم و رنجیدم... و تو دخترم! تو بی شک عزیزترینی نزد من! عاقل باش، هستی، اما نذار احساسات، قدم هاشو درازتر از گلیمش برداره. چون همیشه، با احساس و پرفکر. به حدسیات اکتفا نکن. واقعیات همیشه اونی نیست که تو می بینی، که تو فکر می کنی، فهمیدی. خویشتن دار باش که خویشتنداری محتاطانه، ریشه خردمندی و تو مطمئناً خردمندی.

پریسا ایستاد و آرام گفت:

- پدر بزرگ؟!

رشیدبیک که قدمی از او جلوتر بود ایستاد. به جانبش چرخید و به همان آرامی گفت:

- بله؟

- شما می‌خواید چیز مهمی رو به من بگید؟ از بردن من به این مکانها و نشون دادن اینها منظوری دارید؟

- تو خیلی باهوشی.

- و منظور مهم شما؟!

رشیدبیک راه افتاد، صدایش طنین انداز محیط اطرافش شد و پریسا را لرزاند:

- می‌فهمی، خیلی زود می‌فهمی... و خیلی زود باور می‌کنی که اشتباه بزرگ تر از اون نیست که آدم باور داشته باشه که همیشه حق داره. تعصب، چشم‌های بینا رو نابینا و گوش‌های شنوا رو ناشنوا می‌کنه و آدمی رو انجام دادن انچه عقل باور نداره، وا می‌داره. بیشتر فکر کن دخترم، بیشتر.

سرش گیج رفت و خیلی زود خود را کنار قبر رشیدبیک یافت. بغضی توفنده گلایش را فشرد. منظور رشید بیک را نفهمید و از فدا ترسید و از دیدن ادامه زندگی پدر بزرگش بیشتر هراس داشت.

خسته و غمگین به خانه برگشت و درون رختخوابش رفت. ان قدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد.

بیدار شد. خانه در سکوتی سنگین فرو رفته بود. با تعجب به همه جا سرک کشید ولی کسی رانیافت.

مانتو و روسری اش را پوشید و خواست از خانه خارج شود که آذرخاتون وارد حیاط شد و با دیدن او گفت:

- کجا خانوم، صبحانه نخورده کجا می‌خوای بری؟

سلام داد و به دنبال او وارد اتاق شد و پرسید:

- بقیه کجان؟ امروز زود بیدار شدم، چه سحر خیز شدن اینها!

آذرخاتون سفره کوچک را باز کرد و در حال ریختن چای گفت:

- صبح زود رفتن به زور ناشتایی خوردن. پریسا جان، مگه قراره چی بازی کنن که اینقدر خوشحالن؟

- فیلم، سریال. قراره ارش نقش رشید بیک رو بازی کنه.

- نور به قبرش بباره. هما چی؟

- اونم می شه عروس رشید بیک.

- می شه منم بیام تماشا؟ چه ولوله ای شده تو روستا! همه دارن از این گروه فیلمبرداری صحبت می کنند. می گن نوه ی حاج مرتضی داره این فیلم رو می سازه. ماشا... چه جوونی هم شده! قد و بالاش مثل اون مرحومه.

پریسا لقمه اش را بلعید و گفت:

- شما اون رو می شناختید؟

آذرخاتون آه جگر سوزی از سینه بیرون راند و در حالیکه نگاهش را ب نقطه ای نامعلوم خیره می ساخت گفت:

- بچه که بودم اون رو با مرحوم پدر بزرگت حاج حسین زیاد می دیدم. خیلی با هم رفیق بودند. مثل همون هایی که می گن این قدر با هم رفیق ان که انگار یه روح تو دوتا بدن هستن. اون دو تا مرحوم هم همین طور بودن. با هم درس خوندن، با هم رفتن اجباری، با هم زن گرفتن، با هم بودن تا این نفهمیدم چی شد و چه کار کردن که با هم گرفتنشون. می گفتن با شاه مبارزه می کنن. اون وقتها من یه دختر دم

بخت بودم. ردشون رو تا اینجا گرفتم. خدایا مرزها با هم رفتن، اما با هم برنگشتن. اول حاج مرتضی ازاد شد ...

صدایش را آرام تر کرد و ادامه داد:

- می گفتن حاج مرتضی همه رو لو داده و همه ماجرا رو انداخته گردن حاج حسین، اما من باورم نشد.

پریسا با اشتیاق پرسید:

- چرا باورتون نشد؟

- اونها خیلی با هم صمیمی بودن. بارها خودم شاهد بودم. حاج مرتضی واسه حاج حسین چه کارها که نمی کرد! پدرم تعریف می کرد زمون اجباری...

- منظورتون سربازی رفتنه؟

- آره دخترم می گفتن اجباری. می گفت چندبار حاج مرتضی سپربلای حاج حسین شده. پدرم می گفت رفاقت اینها سوای این حرفاست امکان نداره که به هم خیانت کنن. بعد از چند ماه هم حاج مرتضی تصادف کرد و مرد. بعضی از مردم روستا بهشون ظلم کردن. نداشتن توی روستا دفن بشه به خاطر همین شایعه ها دیگه!

- پس چی شد، کجا دفن شد؟

- آخرش هم حاج حسین پیغام داد که با عزت و احترام دفن بشه و کسی حق نداره به مرحوم بی اعتنایی کنه.

پریسا با تعجب گفت:

- واقعا پدر بزرگ این حرف رو زد؟

- آره. اون وقت من خونه مادرم بودم. پدرم اومد گریه کنان تعریف کرد که حاج حسین چه پیغامی داده. پریسا جان، پدربزرگت نمی دونی واسه این روستا و ادمه‌هاش چه کارها که نکرد.

با شوق جابه جا شد و ادامه داد:

- یه بار که علی مردان خان، خان روستای اکبرآباد، مردم روستا رو از خونه هاشون بیرون کرده بود، میان پیش حاج حسین و اون مرحوم حق شون رو از ظالم می گیره.

پریسا که به شوق آمده بود، پرسید:

- جدی می گید؟ شما یادتونه؟

- بچه بودم. انگار مردم روستا به علی مردان خان می گن «زورت به ما رسیده، بینم جواب حاج حسین رو چی می دی!» اون خان از خدا بی خبر هم به خیال خودش میاد پیشدستی کنه، سوار اسبش می شه و میاد سراغ حاج حسین که داشته زمینش را ایاری می کرده. هنوز مردم روستا به حاج حسین نرسیده بودن تا دادخواهی کنن که خانه به خیال خودش میاد تا مردم رو ناامید کنه. وقتی می فهمه حاج حسین کیه، بهش حمله می کنه. از اونجایی که پدربزرگت باستانی کار بود و قد و قواره ی پر هیتی داشت، با یه حرکت اونو از اسب می کشه پایین و همچین می زنه زمین که تا یه ساعت نمی تونه از جاش تکون بخوره. مردم می رسن و ماجرا رو واسه حاج حسین تعریف می کنن. علی مردان خان هم که حسابی ارزش ترسیده بوده به حرف اش گوش می ده و همه به سلامتی برمی گردن خونه شون.

پریسا گفت:

- دیگه چی اذرخاتون؟ بازم تعریف کنید.

آذرخاتون به سفره اشاره کرد و گفت:

- تو که چیزی نخوردی. برم ناهار درست کنم که الان ارش همیشه گرسنه میاد تو بخور دختر. این سرشیر رو واسه تو گرفتم. بخور جون بگیری.

- پس قولت بدید بازم تعریف کنید.

برخاست و جواب داد:

- حتماً. خدایا مرز حاج حسین مرد نیک روزگار بود، از کدوم کارش تعریف کنم؟ ساخت و ساز روستا. اگه می بینی این روستا هنوزم سرپاست و جمعیت داره، واسه اینه که اون مرحوم، ابادش کرد. ساخت حموم، پل شهرک، بیمارستان شهرک،...چی بگم دختر؟

آذرخاتون به اشپزخانه رفت و پریسا را با دنیایی از تفکرات تنها گذاشت و مشغول جمع کردن سفره شد. با این که قولی بابت رفتنش به سر فیلمبرداری نداده بود، اما بدش نمی آمد که نحوه ی کار انها را شاهد باشد. شال ابی اش را به سر کشید و از خانه خارج شد.

از میان روستا گذشت و با دیدن تجمع اهالی روستا در محل فیلمبرداری، متعجب و متحیر قدم برداشت. گویی تمام افراد روستا در انجا تجمع کرده بودند. به زحمت توانست از میان جمعیت بگذرد. افراد گروه با دیدن پریسا به کمکش شتافتند و او را از میان جمعیت بیرون کشیدند و به سمت اتاقی بردند که اتاق گرم شده بود. به داخل اتاق که پا گذاشت با دیدن رشید بیک در جا میخکوب شد. باورش نمی شد توانسته باشند بدون داشتن عکسی از رشید بیک، ارش را انقدر شبیه او گرم کنند. موهای سفید و بلند، ابروهای پرپشت و سفید! همچنان مبهوت او بود که صدای ارسلان او را به خود آورد:

- شبیه اش شده؟

پریسا به اطرافش نگاه کرد. در کنار ارسلان، شهرامی و مهسا و چند تن دیگر نیز ایستاده بودند. هما هم به لباس ان زمان ملبس شده و شناختنش کار سختی بود.

همراه با تکان سر جواب داد:

- خیلی!

ارش خنده کنان جلو آمد و گفت:

- نییره و نتیجه عزیزم، حالت چگونه؟ به امید خدا از خواب سیر شدی؟ کسری جبران شد؟

پریسا نیز چون بقیه خندید و گفت:

- خواست باشه داری نقش رشید بیک رو بازی می کنی. پس مثل خودش، باجذبه و باوقار باش. لودگی رو بذار واسه وقتی که می شی آرش.

- یعنی حالا باید فقط جدی باشم؟

پریسا به ابروی ارش اشاره کرد و گفت:

- زیادی پرپشت کردید و یه جوری اخم الود شده.

مسئول گریم گفت:

- واسه اینکه جدیت این ادم رو نشون بدیم لازمه.

- اما این طوری بیشتر بداخم و ترسناک می شه نه فقط جدی.

مرد مسن خواست جواب بدهد که ارسلان میان حرفش پرید و گفت:

- هر چی که خانم می گن انجام بدید.

این را گفت و از اتاق خارج شد. پریسا در دل از حمایت ارسلان خرسند شد و ایرادهای دیگری که در چهره ارش وجود داشت را گفت.

مسئول گریم هم با اکراه، آنها را درست کرد.

آن روز فقط تست گریم می شدند و دیالوگ ها را تمرین می کردند. شهرامی هم در مورد متن فیلمنامه از پریسا سوالاتی داشت که او با طمانینه جواب داد. جمعیت از دیدن ارش در آن لباس و سر و شکل به وجد آمدند و برای تشویق دست زدند.

ساعت دو بعدازظهر که ارش گریم اش را پاک کرد و رفت تا لباسش را عوض کند. پریسا به همراه هما و شهرامی و ارسلان و چند تن دیگر در محوطه ایستاده بودند که ارش با همان لباسی که مخصوص شخصیت فیلم بود، وارد انجا شد و گفت:

– لباس نیست، کسی از اینجا خارج نمی شه تا تفکیک بدنی بشه. لباس نیست. یعنی یه سرقت مهم انجام گرفته!

همه به هم نگاه کردند. ارسلان دو نفر را به رختکن فرستاد تا دنبال لباس او بگردند و گفت:

– امکان نداره. الان پیدا می شه.

ارش لبخندزنان گفت:

– از شما که مطمئنم! شما برو، اما به...

نگاهش را به پریسا دوخت و چشمهایش را ریز کرد که پریسا با چشمهایی گرد شده از تعجب، به اعتراض گفت:

– خجالت بکش ارش. من لباس عتیقه تو رو می خوام چیکار؟

– نمی دونم. دیروز زل زده بودی به پیرهنم.

پریسا دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

– آهان، دنبال یه دستمال می گشتم تا کفشم رو تمیز کنم!

هما و بقیه خندیدند که شهرامی گفت:

– دو حالت داره، یا جایی گذاشتی و یادت نیامد، یا یکی اشتباهی پوشیده. امروز خیلی ها لباس عوض کردن.

ان دو نفر هم دست خالی بازگشتند که ارش گفت:

- اتفاقاً چهارحالت داره.

همه با تعجب به او خیره شدند و او با جدیت گفت:

- حالت اول اینه که شاید اصلاً نیومدم. هان؟ به طرف قضیه اس، که همین الان منتفی شد. اگه نیومدم،

حالا اینجا چی کار می کنم؟

همه خندیدند و پریسا و هما با اخم به او چشم غره رفتند تا ساکت شود، اما او بی توجه به ان دو ادامه

داد:

- جون شهرامی جدی می گم. اما حالت دوم؛ اودم، اما رفتم. یعنی لباس اومدم، با لباس هم رفتم! که

بازم منتفی می شه. اگه رفتم، حالا اینجا چه کار می کنم، اونم بی لباس؟

باز هم خندیدند حتی ارسلان. شهرامی اشکش سرازیر شده و مهسا خنده کنان به ارش خیره شده بود و

نمی توانست از جمع جدا شود.

آرش ادامه داد:

- حالت سوم این که بدوت لباس اومدم! اما جان شما، من همچین عادتی ندارم. نه پریسا؟ هما کمی فکر

کن تا حالا شده من بدون لباس برم بیرون؟

این بار هما و پریسا هم به خنده افتادند. و ارش با همان حالت جدی گفت:

- می مونه حالت چهارم، شاید قراره بعداً پیام. هان...

خودش هم همراه بقیه خندید و زمانی خنده شان به اوج رسید که دیدند بزغاله ای مشغول خوردن

لباس اوست. آرش به زحمت باقی مانده لباس اش را از دهان بزغاله بیرون کشید و باعث خنده بیشتر

انها شد.

بالاخره پیراهنی برای او آوردند و پوشید. پیراهن خیلی بزرگ بود و آرش با حرکات و حرفهایش باعث خنده ی همه میشد. پس از دقایقی برای استراحت به خانه برگشتند.

باران شروع شده بود و کاری از پیش نمیرفت. پس از بازگشت به خانه پریسا هما و آرش که در مورد نقشهایشان بحث میکردند تنها گذاشت و به اتاق رفت تا ساعتی بخوابد. آنقدر خسته بود که علی رغم سر و صدای آندو به خواب فرو رفت.

کش و قوسی به بدنش داد و بخاطر احساس سرما ملافه را بیشتر به خود پیچید. صدای جیرجیرکها برای لحظه ای او را بخود آورد و پلکها را از هم گشود. فکر کرد که شب فرا رسیده و او همچنان خواب است. وقتی اتاق را تاریک یافت با عجله نشست و به ساعت مچی اش خیره شد. پنج بعدازظهر بود. از خود پرسید تازه عصر شده چرا اینقدر هوا تاریکه؟!

برخاست و از پنجره به بیرون خیره شد. مه غلیظی پیرامونش را فرا گرفته و چیزی پیدا نبود او عاشق آن منظره بود. با اشتیاق از اتاق خارج شد آرش و هما و حتی آذرخاتون هم خواب بودند. از خانه خارج شد و درون مه فرو رفت. تا لحظه ای جز سفیدی چیزی ندید. بعد کم کم چشمش راه باز کرد و از لابلای سفیدی غبار مانند رخانه ی قدیمی را مقابل خود دید. لبخندی بر لب نشانده از اینکه بی اختیار قدمهایش فقط فقط بجانب آن خانه جهت میگیرد از اینکه چطور آن خانه ی قدیمی محل و ماوای امن او محسوب میشد! آرام در چوبی را هل داد و باز هم درون مه فرو رفت. آن محل را بخوبی میشناخت. با چشم دل قدم برمیداشت گویی سالها در آن خانه زیسته بود نیازی به چشم و دید وسیع نداشت. چشم دلش بیناتر از هر چشمی راه را از بیراهه تشخیص میداد. جلوی در ورودی اتاق ایستاد و وقتی که صدای زمزمه واری را شنید گوشهایش را تیز کرد تا صدا را تشخیص دهد. صدای ارسلان بود. وارد اتاق نشد. دلش نمیخواست

با او روبرو شود. همانجا کنار در ایستاد و خواست باز گردد که صدای زمزمه های محزون ارسلان او را وادار کرد بایستند. گویی با کسی درد دل میکرد با سنگ صبوری امین!

بی اختیار ایستاد صدای گریه اش که در میان آن کلماتی نامفهوم از دهانش بیرون می آمد به در و دیوار ضرباتی از غم میزد. قلبش به درد آمد چرا آنقدر محزون چرا آنقدر غمبار؟!

پس از لحظاتی سکوت کلمات با همان لحن محزون اما آرام و با مفهوم به گوشش رسید:

کمکم کن حاج حسین. کمکم کن. مگه نه اینکه با حاج مرتضی رفیق شفیق بودید؟ مگه نه اینکه واسه هم از جون مایه میذاشتید؟ کمکم کن که به همه و اول به خودم ثابت بشه که رفاقت شما پارچا مونده! بدون خراشی از خیانت! نه اینکه حاج مرتضی پدر بزرگمه نه. به خداوندی خدا قسم اگه نوه ی حاج حسین هم بودم این کارو میکردم. واسه اینکه به همه ثابت کنم رفاقت شما برادری تون بی نقص و بی عیب بوده... چرا برام مهمه؟! مهمه... انگ خیانت به هر کسی و به هر رابطه ای که بیاد به دوستی شما نمیچسبه. خاطرات حاج حسین رو بارها و بارها خوندم. دوستی این دو مرحوم دوستی نابی که خود حاج حسین به گفته های بزرگی اینطور توصیفش کرده: دوست تو نیازهای بر آورده ی توست. کشتزاریست که در آن با مهر تخم میکاری و با سپاس از آن حاصل بر میداری. سفره ی نان تو و آش اجاق توست. زیرا که گرسنه به سراغ او میروی و نزد او آرام و صفا میجویی. هنگامیکه او خاموش است دل تو همچنان به دل او گوش میدهد. از هر آنچه داری بهترینش رو به دوستت بده. اگر او را باید که جزر روزی تو را ببیند که مد آن را هم بشناسد. میبینی رشید بیک؟ دوستی این دونفر هم اینطوری بوده. شناخت کاملی از هم داشتن و تو جزر و مدهای زندگی یار و غمخوار هم بودن. تو باورت میشه مرد دلیر میخوام به همه ثابت کنم میخوام داد بزمن جماعت... و مهمتر از جماعت پریسا! حاج مرتضی مرتکب خیانت نشده. فقط نمیدونم چطوری. وقتی حاج حسین بعد از اون ماجراها سکوت کرده و چیزی ننوشته دیگه من چی بگم؟ پا توی راهی گذاشتم که بازگشت نداره. فقط هم از خدا و خودت کمک میخوام...

پس از لحظاتی سکوت دوباره ادامه داد: میدونم میدونم بهم میخندی. دیوونه ام آره. اما قبل از دیوونگی عاشقم عاشق همونی که به جرم ناکرده ی پدر بزرگم منو از خودش از قلبش روند. آره درست حدس زدی. من عاشق دیوونه ی نوه ی حاج حسینم حتما میشناسیش. مثل خودت دلیر و شجاع و نترس! اصلا من عاشق همین مراسم شدم. وقتی اونطور جواب نه شنیدم گفتم از قلبم می اندازمش دور اما نشد. به هر طرفندی پناه بردم اما نشد. اون تو ذهنم نبود یعنی فقط توی ذهنم نبود که براحتی ازش بیرون کنم. توی قلبم لونه کرده بود و کرده... بی اعتنائی هاش نگاههای سردش حتی پشت کردنهایش برام عزیزه. وقتی میبینم با کسی گرم صحبت میشه دیوونه میشم. دلم میخواد فریاد بزنم میگم دیوونه شدم باورتون نمیشه. این عشق هر چی که هست داره منو به راهی میبره که هم ازش میترسم و هم مشتاقش هستم. برای همین هم از تو از روح بزرگت کمک میخوام واسه هم روزها ساعتها میام کنار گور سردت میشینم و تو رو جلو چشمم تجسم میکنم. من گرفتارم و میخوام از تو بیرسم چطوری میشه به رفاقت اون دو بزرگ شک کرد؟ چطور میتونیم با اندازه گرفتن کارهای کوچیکشون اونها رو ارزیابی کنیم؟ انگار که داریم قدرت دریا رو حساب میکنیم. اونم از روی ضعف کف موجهای دریا. داوری کردن در حق اون دو بزرگ اونم از روی ناتوانی مثل مقصر شناختن فصلهاست بخاطر پایداری شون. آخه اون دوتا مثل دریا بودن بزرگ و عمیق نه! کسی حق نداره به اونها به رفاقتشون به راهی که رفتن شک کنه. من این اجازه رو نمیدم...

بغض راه گلویش رامسدود کرد و کلام در دهانش خشکید در حالیکه پریسا طعم تلخی را در کنج حلقش حس میکرد. حیرت زده و محزون به دیوار تکیه زد و اجازه داد دریای چشمهایش از اشک لبریز شود. باز هم صدای گرم ارسلان نفس را در سینه اش حبس کرد:

هر که شد دیوانه زنجیری به پایش نهند

عشق را نازم که بی زنجیر میدارد مرا

-آه...ای خدای عاشقا! کسی فکرش رو میکرد که منم روزی دچار این بلای دلپذیر بشم؟ وقتی که خواستم زندگی کنم اونم تنها و بی صدا عاشقانه و بیریا راه روستن اونم با دیوارهایی از جنس فولاد. سخت و غیر قابل انعطاف! حرف راست گفتم گفتن دروغه گریه کردم گفتن بچه شدی؟! خندیدم گفتن مجنونی! چی بگم که همه بفهمن من فقط عاشقم عاشق اون نگاه معصومانه و بی ریا اون موجود نازنین منو با خودش به هر جایی میبره. نفسم به نفس اون بند شده. میبینی رشید بیک؟ عشق منو به کجا رسونده؟ شاید به همون جایی که اسم قیس رو گذاشتن مجنون و یا فرهاد شد فرهاد کوه کن. خدایا اگه عشق هنوزم در نظرت مقدسه اگه هنوز واسه عاشقا جایی تو این دنیا هست کمکم کن. نه حتی برای رسیدن بهش من ایمان اونو میخوام باروش رو به دوریش میتونم عادت کنم هر چند سخت و ناممکن. اما اون باورم کنه نگاه مسحورش رو یه بار دیگه بهم بدوزه. اونوقت حاضرم واسه همیشه پلکهام رو هم بزارم و بمیرم!

پریسا لبش را به دندان گزید از حرفهای ارسلان دل در سینه اش سرکشی کرد. وقتی صدای پای او را شنید خود را بیشتر به کنار دیوار کشید. اصلا دلش نمیخواست که ارسلان متوجه حضورش آنهم در آنجا و آن شرایط بشود. در میان ذرات فشرده مه او را با آن قامت تصور کرد و بار دیگر صدای گرم و محزون او گوش دلش را نوازش داد: خدایا چرا بازم حضور گرمش رو اونم تو این مه غلیظ که میدونم پشت اون پنجره کلی نشسته احساس میکنم؟ اونم اینجا اینقدر نزدیک به خودم!

نفس در سینه ی پریسا حبس شد و تنها زمانیکه ارسلان قدم از خانه بیرون گذاشت او توانست نفسش را به شدت از سینه بیرون دهد. همان جا کنار دیوار نشست و سرش را روی زانو گذاشت و از ته دل گریست. دلش هوای ارسلان را کرده بود هوای عشقی که چند ماه پیش انرژی مضاعفی را به تن جوانش ریخته بود و فکر میکرد توانسته بر پیشرفت ان در قلبش چیره شود. اما در آن لحظه و با شنیدن حرفهای ارسلان فهمید که هنوزم نه تنها چون گذشته بلکه بیشتر از آن به او تعلق خاطر دارد. دلش میخواست نزد ارسلان برود و به او قول مساعد دهد که در این راه دشوار او را همراهی کند اما چگونه؟! کلمات و تفکرات چون مه ای غلیظ ذهنش را احاطه و تصمیم گیری را برایش سخت تر کرد.

با باز شدن درچوبی از جا پرید. کسی وارد حیاط شد و به او نزدیک شد. به جلو خیره شد و خیلی زود کفشهای ارش را شناخت. او را صدا زد پریسا که بغضی عظیم گلویش را گرفته بود برای اینکه به او بفهماند در آنجاست و بیخودی سر و صدا نکند با دست ضربه ای به کفش ارش زد. فریاد ارش آنقدر بلند بود که او را هم از جا پراند و جیغ کشید: منم ارش چرا داد میزنی!؟

ارش دستش را روی قلبش گذاشت و همراه نفس عمیقی گفت: بمیری دختر! فکر کردم سگ پاچه ام رو گاز گرفت! توی این مه کفش منو از کجا دیدی؟! خدا خفه ات کنه که از دست تو یه دونه ی عمو دیوونه نشم خیلیه! چیه؟ کجا غیبت زد؟

دستها را به جلو دراز کرده بود و دنبال پریسا میگشت پریسا که پشت سر او بود گفت: پشت سرتم بیخودی داد نزن.

-داد نزنم چکار کنم؟ نمیگی می افتی؟ تو این مه غلیظ اهالی ده جرات ندارن برن بیرون تو بچه شهر شدی سوپرمن!؟

پریسا با حرص به سمت در رفت و با گشودنش گفت: من چشم بسته هم این مسیر رو میام. تو مراقب خودت باش که نیفتی!

پشت سر پریسا در چوبی بسته شد و ارش با در برخورد کرد و دادش در آمد. پریسا خنده کنان وارد خانه شد و با دیدن چهره ی متعجب هما و آذرخاتون گفت: چیه... چرا اینطوری نگام میکنی؟! من سالمم مصدوم کس دیگه ایه.

و به پشت سر خود اشاره کرد. ارش در حالیکه صورتش را پوشانده بود ناله کنان وارد خانه شد: ای که بگم بری خونه بخت و دیگه برنگردی! ای الهی صاحب چند تا بچه ی کچل بشی! ای که دماغ شوهرت بشکنه تا بفهمی چه دردی میکشم! ای که سگ پاچه ات رو بگیره تا دلم آروم بشه...

گفت و با مشت به سینه اش کوبید و هما و آذرخاتون همچون پریسا خندیدند. آرش پس از لحظاتی که از نفرین کردن او اشباع شد به یکی از دو مخده رو به پنجره تکیه داد و در حالیکه با دست بینی اش را صاف میکرد گفت: تو دار دنیا یه دماغ صاف و قلمی داشتم که اونم از صدقه سری این خانم کج و معوج شد! خدا رو شکر دیگه کامل شدیم!

آذرخاتون لحظه ای بعد خنده کنان با ظرفی پر از سیب آمد. چراغ اتاق را هم روشن کرد و پرده ی پشت پنجره را کامل کشید و گفت: دماغت که چیزی نشده پسر اینهمه هوار میزنی. مثل زنهای شوهر مرده ناله و نفرین میکنی.

آرش سیب سرخی را برداشت و همراه با بو کشیدن آن گفت: خدا رو شکر سالمه. آخه آذرخاتون نمیدونی من از دست این اعجوبه ی فامیل چی میکشم. توی این مه غلیظ انصافا شما جرات میکنی بری بیرون که از سر از خونه ی قدیمی در آورده؟ بابا جان من خونه داره تخریب میشه. آوار بریزه سرش من چه آواری به سرم بریزم؟

پریسا که کنار هما ایستاده بود و شاهد صحبت آن دو بود روبرویشان نشست و گفت: این عادتشه همیشه بیخودی شلوغ میکنه. حالا مهم نیست کی و چه وقت! وقتی بخواد شلوغ کاری کنه میکنه. به قولی حرف زدن بلند نیست. حرف نزدنم بلند نیست!؟

آرش بر آشفت و گفت: من شلوغش میکنم!؟

هما میانجیگری کرد و در حالیکه کنار پریسا مینشست گفت: بسه دیگه نبودی کتابون تماس گرفت.

آرش داشت خود را برای ستیز با پریسا آماده میکرد که با شنیدن نام کتابون ساکت شد و پرسید: کتابون؟! چکار داشت!؟

-بمن که چیزی نگفت. یعنی نپرسیدم که بخواد بگه گفت با تو کار داره گفتم رفته بیرون.

-نگفتی رفته تو دل مه دنبال یه موجود دویای احمق!؟

پریسا به علامت تهدید انگشت اشاره اش را تکان داد و آرش سریع برخاست و گوشی همراهش را از روی تاقچه برداشت و مشغول شماره گیری شد.

هما سرش را به پریسا نزدیک کرد و گفت: خط نمیده حالا حسابی تنبیه میشه.

-دروغ گفتی!؟

-یکی زنگ زد. شماره ی کتایون بود اما هر چی کردم نتونستم باهاش حرف بزنم. مرغزار که نمیتونه بره اینجا هم که همیشه با جایی تماس گرفت حالا توی این مه که دیگه اصلا.

پریسا لبخندی بر لب راند و به آرش که قدم زنان سعی در تماس با کتایون داشت خیره شد.

شب از نیمه گذشت و پریسا همچنان منتظر ماند. مه فشرده تر از ساعات قبل تمام روستا را در بر گرفته بود. تمام شب را به حرفهای ارسلان و درد دلش فکر کرد و منتظر ماند. انتظاری بیهوده! زیرا پس از ساعتی مایوس و ناامید بخواب رفت و آن شب رشید بیک را ندید. صبح با سر و صدای آرش و هما از خواب پرید. بی حوصله درون رختخوابش غلتید و غر زد.

-لال از دنیا نری آرش چقدر سر و صدا داری!

با دست گوشه‌هایش را گرفت اما فایده ای نداشت. به اجبار برخاست و رختخوابش را جمع کرد. رختخواب هما هنوز روی زمین پهن بود. مشغول جمع کردن آنها شد که هما وارد اتاق شد و گفت: بیدارت کردیم؟ بذار خودم جمع میکنم.

-باز چی آرش رو گاز گرفته که یه لحظه هم آرام نمیشه؟

هما روبرویش ایستاد و گفت: آرش رو نه آقای شهرامی رو سگ دنبال کرده!

پریسا متعجب بالشی که در دست داشت را روی زمین گذاشت و پرسید: سگ چه کسی رو دنبال کرده؟

هما در حالیکه سعی میکرد بر خنده اش چیره شود تعریف کرد: گویا صبح زود میره تو مرغزار که بدوه و ورزش کنه که یه سگ بزرگ دنبالش میکنه. بیچاره کلی میدوه و سگ بیرحم از پشت بهش چنگ میندازه میگن لباسش که پاره شده هیچ جای چنگال سگ هم روی پشتش افتاده.

-گازش که نگرفته؟!

-بنده ی خدا فقط تونسته گلوی سگه رو بگیره تا گازش نگیره. اگه اهالی روستا نبودن معلوم نبود که چی میشد!

پریسا از اتاق خارج شد و هما بدنالش. سفره ی صبحانه پهن بود و آرش در حال خوردن صبحانه یکریز حرف میزد.

-بیدار شدی؟ چه عجب خانم سحرخیز شدن! نکنه هوس کردی بری مرغزار قدم زدن؟ ای کاش این سگ محترم می اومد جلوی این خونه قدیمی تا ببینم کی جرات میکنه وقت و بی وقت بره اونجا پرسه بزنه!

پریسا دست و صورتش رو شست و در حال خشک کردن آنها گفت: بیدار شدم چون یه خروس بی محل صداس رو گرفته سرش. سلام آذرخاتون حسابی افتادی تو زحمت.

پیرزن لبخندی بر لب نشاند و گفت: تا باشه همیشه از این زحمتها شماها رحمتید بخدا. ای کاش همیشه میموندید.

هما گونه ی پیرزن را بوسید و کنارش نشست. آذرخاتون گفت: سر صبحی رفتم دنبال سر شیر. دیدم همه جمع شدن و میگن سگ به یه نفر حمله کرده. سگ رو بسته بودن و میترسیدن دوباره به کسی حمله کنه. شما هم صبحونه تون رو بخورید و برید ببینید چه خبر شده. گمونم اون آقاهه بود که اومد اینجا. شهرامی رو گاز گرفته پاک جلوش شرمنده شدیم.

آرش خدا را شکری گفت و در حال برخاستن گفت: شما چرا شرمنده ش باشین؟ اهالی که گازش نگرفتن!

هما و پریسا چپ چپ نگاهش کردن که در حال باز کردن دستها و شانه بالا انداختن گفت: چیه؟ بد میگم؟! میگم سگ بهش حمله کرده. خودش و در نهایت سازمان حمایت از حیوانات ازش شرمنده میشن. چه ربطی به آذرخاتون داره؟ آذرخاتون جان شما اصلا خودتو ناراحت نکنین. شاید قرار بوده یه مهر استانداردی به پشت شهرامی مفلوک بزنن که زحمتش رو آقا سگه کشیده! شما به خودت نگیر.

آذر خاتون خندید و گفت: ماشالله ت بشه پسر چقدر حرف میزنی!

و اینبار همه خندیدند. آرش میخواست از خانه خارج شود که هما گفت:

گفت:

- کجا؟ صبر کن منم پیام.

دستش را به کمر زد و پرسید:

- کجا؟! سگ، شهرامی رو گرفته، شما می خواهید بیایید تماشا؟

پریسا نیز برخاست و گفت:

- منم میام با تو هم کاری ندارم. تو برو من و هما هم می ریم.

به دیوار تکیه داد و در حل قفل کردن دستها در هم گفت:

- دیگه اینجا امنیت نداره. نمی خواد تنها جایی برید.

پریسا و هما به هم نگاه کردند و خندیدند. آرش پرسید:

- واسه چی می خندید؟

پریسا گفت:

– مثلاً اگه یه سگ بهمون حمله کرد تو می خوای چیکار کنی؟ مرد عنکبوتی!

آرش با انگشت سرش را خاراند و در حال تماشای ان دو که به سرعت مانتو می پوشیدند و آماده می شدند، گفت: نمی دونید دیگه! سگ که واسه مرد عنکبوتی چیزی نیست، اما اگه گرگی، مثلاً شیر... شیر نه، کلاش خیلی بالاست، شغالی، کفتری... دیدم، می گم منو نخورید. منو نخورید، من لاغرم. پریسا رو بخورید که خوش مزه تره.

پریسا در حالی که کفش هایش را می پوشید گفت:

– زبون اون حیونا رو خوب بلدی! راست می گی حتما همراهمون بیا.

از در بیرو رفت و آرش که از حاضر جوابی او یکه خورده بود دنبالش رفت و بقیه خندیدند.

مهسا قانعی با پریسا همکلام نشد، اما مدام با ارش بگو بخند داشت و باعث خنده هما می شد. همه نگران شهرامی بودند و منتظر.

از دور ماشین ارسلان را دید و گرد و غبار حاصل حرکت آرامش را. بعضی از اهالی به همراه چند تن از اعضای گروه با نگرانی به پیشواز آنها رفتند و حتی هما و ارش هم به دنبال آنها روان شدند، فقط پریسا ایستاد و شاهد رسیدن ماشین و پیاده شدن شهرامی و سپس ارسلان ماند. همه شهرامی را دوره کردند و هر کسی سوالی می پرسید:

– آمپول کزاز زدی؟

– آمپول هاری زدی؟

– لازم نبود بستری بشی؟

– نذر کردم اتفاقی برات نیفته و زبونم لال هاری نگیری قربنی بکشم.

ارسلان در ماشین را بست و آرام از مان جمعیت گذشت. سرش پایین بود و متفکر وقتی از میان جمعیت گذشت و سرش را بالا گرفت، با دیدن پریسا برای لحظه ای ایستاد. نسیم صبحگاهی موهای مواجش را به بازی گرفته بود و پریسا تماشایش کرد. او نیز برای لحظات کوتاه به او و مظهر عشق یگانه اش خیره ماند و زود دیده از او برگرفت و با همان متانت و آرامش خواست از کنار پریسا بگذرد که پریسا آرام صدایش کرد:

- ارسلان...

بی اختیار ایستاد و به آرامی گفت:

- جانم.

نگاهشان در هم گره خورد. برای اولین بار با ن صمیمیت یکدیگر را مخاطب قرار می دادند. ارسلان منتظر ایستاد صداقت و یکرنگی چهره ی پریسا را در خود پوشانده و از چشمان آبی اش برق محبتی بی ریا ساطع می شد. اما حرفی نوک زبان پریسا چسبیده بود که قدرت گفتن آن را نداشت. بغضی عظیم به گلویش فشار آورد و پس از لحظاتی که برای آن دو مانند ساعتها گذشت، با صدایی خشک و محزون گفت:

- می خوام کمکت کنم. تو راست می گفتی نباید خللی به دوستی اونها وارد بشه.

ارسلان به علامت تعجب، ابرو بالا داد و پرسید:

- چیز جدیدی فهمیدی؟

پریسا گوشه شالش را دور انگشت پیچید و جواب داد:

- خیلی چیزها رو فهمیدم و می خوام تو فهموندنش به دیگران کمکت کنم.

- تو چند روزه که داری این کار رو می کنی.

- شاید.

- پس باید قرارداد ببندیم.

- بسته شده.

- کی؟! -

- همون چند روز پیش، کتبی نه قلبی.

- همیشه به ندای قلبت اطمینان کن.

- منم همین کار رو کردم.

این را گفت و به سرعت دور شد. خود نیز نمی دانست چطور به این اطمینان رسیده که حاج مرتضی در حق پدربزرگش مرتکب خیانت نشده. هر چه بود به احساس و ندای قلبی خود اعتماد داشت و اطمینان کامل.

رفت و نگاه گرم ارسلان را به دنبال کشید. نزدیک آرش و هما که رسید به شهرامی سلامی داد و حالش را جویا شد. اهالی پس از طامینان از بهبودی حال او پراکنده شدند و گروه، کار خود را آغاز کرد اما ارش دست از سر شهرامی برنمی داشت و باعث خنده همه شده بود. ارسلان با شنیدن حرفهای پریسا بیشتر به آنها نزدیک شد و در جمع شادشان قرار گرفت. گاه با ارش نیز همراه می شد و در جمع شادشان قرار گرفت، گاه با ارش نیز همراه می شد. وقتی قرار شد ارش لباس بپوشد و تمرین کنند، او نایلونی از جیب اش درآورد و مقابل دیدگان همه گرفت و گفت:

- لباسهام رو می ذارم توی این نایلون. جماعت شاهد باشید امیدوارم بزهای اینجا نایلون دوست نداشته باشند.

شهرامی گفت:

- بذار توی گنجه توی اتاق، درش رو هم ببند. بزهای اینجا بلد نیستن در باز کنن.

آرش به ارسلان اشاره کرد و گفت:

- جناب تهیه کننده این حالش بده ها، ای کاش آمپول.... می زدید!

شهرامی چهره ترش کرد و گفت:

- چه ربطی داره!؟

آرش که در حال ورود به رختکن بود، دوباره برگشت و گفت:

- شنیدم قرص اش هم اومده، بخوری بد نیست. گفته باشم، طرز فکرش عوض شده. هیچ توجه کردید از وقتی سگ باهاش برخورد فیزیکی داشته، کلا عوض شده. ندیدید وقتی از بزه حرف می زد رنگ چهره اش عوض شد؟

ارسلان خندید و شهرامی گفت:

- اتفاقا الان که تو داری حرف می زنی، یه چیزی توی وجودم می گه برو زبون اینو ببر. اینم مال اثرات همون حمله سگه اس دیگه! می ری یا پیام؟

آرش دستها را به سمت آسمان گرفت و وارد رختکن شد. آن روز دیر نظر کارگردان و بقیه گروه ، چند سکانس را بازی کردند. تا غروب مشغول کار بودند. زمانی که به خانه بازگشتند دیگر رمقی برایشان باقی نمانده بود. پس از صرف شام، آرش شروع به تعریف وقایع آن روز برای آذرخاتون به خوبی آن را می شنیدند. هما متفکر ظرفها را آب کشید. پریسا با شانه اش ضربه ای آرام به شانه هما زد و گفت:

- چیه، تو فکری؟

– هان... دارم گوش می دم. دقت کردی این چند روزه این قدر مشغول بودیم که حتی وقت نکردیم به غم و غصه هامون فکر کنیم.

– غم و غصه؟ تو چه غمی داری؟

– غم دل. یعنی به من نمیداد که غم و غصه داشته باشم؟

دستهای خیس اش را با حوله پاک کرد و گفت:

– داشتن بعضی چیزها افتخاره، امتیازه، اما داشتن غم و غصه، چه افتخاری واسه تو داره که گذاشتیش تو ترازو و می خوای وزنش کنی؟

هما لبخندزنان به پریسا خیره شد و گفت:

– اتفاقا وقتی گذاشتم تو کفه ی ترازو دیدم وزنی نداره.

و بعد از مکثی کوتاه، ادامه داد:

– امروز ارسلان خیلی خوشحال بود!

گونه های پرسا گل انداخت و در حالی که سعی می کرد از هما روبرگرداند، مشغول خشک کردن ظرفها شد و گفت:

– متوجه نشدم، چطور؟

– همه حواسش به تو بود. هر ایرادی می گرفتی پشت ات می ایستاد. دیدی چطور با کارگردان بحث اش شد!

– جدی می گی؟ نفهمیدم.

- تو اون طرف بودی. وقتی تو از حرکات و دیالوگ های آرش که نقش رشید بیک رو بازی می کرد، ایراد می گرفتی، کارگردان ناراحت شد. خودم دیدم که با هم اومدن اتاق پشتی اتاق گریم و بحث کردن. ارسلان تاکی کرد که تو بهتر از هر کسی رشید بیک رو می شناسی و هرچی می گی درسته و تونست کارگردان را راضی کنه که به حرفات گوش بده.

- تو کجا بودی؟

- تو اتاق گریم.

- حالا چرا اینها رو می داری به حساب من؟

هما به ظرفشویی تکیه داد و گفت:

- نه، می دارم به حساب خودم! معلومه دیگه.

- خانم خوش خیال! ارسلان بیشتر نگران سریالیه که واسش سرمایه گذاری کرده.

- شاید این یه طرف قضیه باشه، اما همه اش نیست من مطمئنم. اون یه هدف بزرگتری داره.

- هدفش هر چی که هست به تو و ارش که داره خوش می گذره!

هما خندید و دستش را پاک کرد و گفت:

- اینو خوب گفتی! فکرش رو هم نکردم که بشم هنرپیشه. اونم نقش چه کسی رو بازی کنم؟ عروس

رشیدبیک! حالا به نظرت شبیه اش هستم؟

پریسا به چهره او دقیق شد و جواب داد:

- فقط بلندی قد و لاغری. فرم صورت تو با اون خیلی فرق داره. چشم هاش محزون و خسته ان. اما توی

چشمهای تو برقی می بینم که خیلی خوشحالم می کنه.

ہما چشمہایش را گرد کرد و گفت:

- تو چشم های اون بنده خدا رو از کجا دیدی؟ ما کہ عکسی ازش نداریم... در ضمن چه برقی توی چشمہای من می بینی؟

- امید. امید بہ فردا، امید بہ عشق، امید بہ زندگی!

- اوہ... یہ ذرہ چشم دارم، این ہمہ امید کجا جا شدن؟

- تو قلبت، برقیش تو نگاہتہ.

- قبول. امیدوارم چیز دیگہ ای توش نبینی کہ آبروم می رہ.

- من کہ نمی بینم.

ہما خواست از اشپزخانہ خارج شود کہ پریسا گفت:

- شہرامی پسر خوبیہ، اما تو ہیچ شناختی روش نداری.

ہما متعجب و مبہوت بہ جانب او چرخید و خواست حرفی بزند کہ پریسا ادامہ داد:

- نگو بہش فکر نمی کنی. نگاہتون بہ ہم چیز دیگہ ای می گہ.

- این بار تو داری اشتباہ می کنی. نگاہم تحسین بار هست چون قبولش دارم، اما فقط بہ عنوان ہنرمندی خوب و موفق.

- فقط ہمین؟!

- باور کن فقط ہمینہ!

- آرش چی؟ انگار بدجوری با مہسا خانم جور شدہ؟!

- آرشه دیگه تو انتظار دیگه ای از ش داری؟

- پس کتابیون چی می شه؟

- قرار بود چی بشه؟ تصور من و تو این بوده که به هم علاقه دارن. اما شاید این طور نباشه.

- تو به همه چی مشکوک شدی!

- تقریباً. علاقه تو و ارسلان واقعیه، که گذشت زمان پخته ترش کرده و گرد دوری روش نشسته و گرنه ارش صبح عاشقه و شب فارغ! چه کار عشق داره، داره بازی می کنه. سرگرمه، چون واقعا عاشق نیست. اگه بود مثل ارسلان می شد.

- دیگه داری غلو می کنی

- واقعیته دیگه.

با هم از اشپزخانه خارج شدند. آذرخاتون برایشان چای ریخت و آن دو تکیه بر پشتی زدند. پریسا گفت:

- شما قرار بود از گذشته ها برامون بگیید.

پیرزن مهربان صورتش را جمع کرد و گفت:

- حوصله تون سر رفته؟

- نه، نه! اولاً خیلی شیرین تعریف می کنید و بعدشم دوست دارم بیشتر در مورد پدربزرگم بدونم.

آذرخاتون همچون تمامی زنان همسن و سال خودش که با یادآوری گذشته آه بلندی می کشند، آه کشید و گفت:

- حاج حسین یتیم نواز بود. به درد و دل مردم می رسید. غصه هاشون رو غمخوار بود. همدرد و هم کیش و همراه بود. چطوری بگم مادر، یه ادم خیر و خدا ترس. شوخ بود و بذله گو، اما در عین حال جدی و مقرراتی. می گفتن خیلی شبیه رشید بیک بوده. یادم میاد پدرم تعریف می کرد که یه روز واسه رسیدن به داد یه دختر مظلوم که مورد تعدی پسرخان قرار گرفته بود، چه ها می کنه.

هما و پریسا به هم نگاه کردند و هما پرسید:

- چطوری؟

آرش گفت:

- ای بابا از دست این پسر خان ها! آبرویی واسه بابای خان شون نداشتن!

آذرخاتون لبخندی زد و جواب داد:

- تا بوده همین بوده. خان ها به حساب قدرت خودشون، پسرهاشون روز تو ناز و نعمت بزرگ می کردن، کسی هم که از ترس خان حق نداشت به اونها حرفی بزنه. واسه همین اکثرشون الواط و ظالم بار می اومدن. انگار مقام خانی فقط لایق اونهاست و ارث پدری. خلاصه اش اینکه پسر خان تا می فهمید حاج حسین از قضیه باخبر شده پا به فرار می ذاره. حاج حسین هم دختر رو سوار اسب می کنه و خان رو کت بسته می بره شهر واسه دادخواهی تا حق دختر رو از خان بگیره و آبروش حفظ بشه.

پریسا کمی فکر کرد و گفت:

- راستی، پدرم یه بار تعریف می کرد که بچه بوده، سر سفره صبحانه می بینه که دختر جوونی که آشنا هم بوده، با چشم گریون میاد خونه شون و واسه حاج حسین میگه که چه بلایی سرش آوردن و از پسرخان بارداره.

آرش با لبخند گفت:

- به به! مشکلات قدیمی هام عجب مشکل بوداری بوده!

پریسا چپ چپ به او نگاه کرد و ادامه داد:

- گویا دختره یتیم بوده و پدرش به خاطر وبا مرده، از بچگی توی خونه خان کار می کرده. کسی رو واسه دادخواهی نداشته، میاد سراغ پدربزرگ چون رازدارتر از اون کسی سراغ نداشته.

آرش گفت:

- آخه پدربزرگ چه کار می توانست بکنه؟

پریسا جواب داد:

- اتفاقاً فقط اون می تونسته کاری انجام بده. اول از دختره قول می گیره که تا آخر کار سر حرفش بمونه و وسط راه نزنه زیرش. دختر هم قول می ده که سر حرفش بمونه، حاج حسین هم دختره رو سوار اسب می کنه و می ره سراغ خان. پسره که فرار کرده بوده، خودِ خان رو به ضرب زور می بره شهر واسه دادخواهی. هیچ کس جرات نمی کنه حرفی بزنه خان تو محضر دادگاه به گناه خودش و پسرش اعتراف می کنه.

آرش جابه جا شد و گفت:

- حالا چه کارشون کردن؟ آبروی رفته که برنمی گرده.

پریسا تبسمی کرد و گفت:

- اون که البته، اما اونا به مجازات می رسن. پسر خان به زندان می افته، از خود خان هم خسارت می گیرن و دختره هم با نامزدش که از قضا نوکر خان بوده، عقد می کنه.

ارش سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- پدربزرگ ما هم از دست این جماعت، چه گرفتاری بوده!

آذر خاتون گفت:

- نور به قبرش بباره، شش تا یتیم بزرگ کرد. یتیم نواز بود اون مرحوم زبانزد خاص و عام. دلش دریا بود اسم یتیم که می اومد قلبش می لرزید. واسه شاد کردن هر یتیمی از جون مایه می داشت. بهشون بیشتر از بقیه احترام می داشت.....

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- حتما منوچهر و مهین رو می شناسین! رشید برادرشون تو بچگی مرد. هر سه بچه های مرحوم حیدر آقاف برادر حاج حسین بودن. مادرشون نوش افزین که مرد، حیدر آقا هم از غصه ی زنش دق کرد و پشت سر اون رفت و اون سه تا بچه بی کس موندن. اما حاج حسین نداشت آب تو دلشون تکان بخوره. آورد پیش خودش و در حق شون پدری کرد. بعدها که همسر خواهرش بی بی کوچیک هم مرد، سه تا بچه های اون رو هم برد پیش خودش و سه تا دختر خانم خوب رو تحویل جامعه داد. پدر بزرگتون اصلا واسه خودش زندگی نکرد. همچین با اون بچه ها رفتار میکرد که هیچ غریبه ای نمیفهمید بچه های خودش نیستن.

هما و آرش بهم نگاه کردند و آرش گفت: یعنی خانم فرنگی و مهین خانم و خانم گل با پدرمون بزرگ شدن؟!

پریسا جواب داد: آره نمیدونستی؟

-نه میدیدم پدر و عمو خیلی بهشون احترام میذارن ام اینها رو نمیدونستم.

آرش جابجا شد و گفت: روحش شاد دیگه چه کسی میتونه حاج حسین باشه رشید بیک باشه؟

هما لبخند زنان گفت: فعلا که تو خوب تونستی نقش رشید بیک رو بازی کنی!

-خودت میگی نقش. وسط و دل ماجرا قرار داشتی و بازم شدی رشید بیک شرطه.

پریسا به چهره ی خسته ی پیرزن خیره شد و گفت: شما خیلی خسته اید برید بخوابید.

آرش هم خمیازه ای کشید و گفت: اتفاقا منم خوابم میاد تا حالا نمیدونستم هنرپیشگی اینقدر سخته کارگردان هم سخت گیر! بدبختی اینجاست زمانیکه کارگردان رضایت میده این خانم قبول نمیکنه! بدبختی یکی دو تا که نیست.

آذرخاتون سماور را خاموش کرد و با خنده گفت: آخرش چنتا شد؟

پریسا و هما خندیدند و مشغول آوردن رختخوابها شدند. آرش جواب داد: خیلی آذرخاتون خیلی. یکیش همین شهرامی خوب بود مهربون ملوس آقا معلوم نشد کدوم سگ ورپریده ای با اون لج افتاد و زخمیش کرد! اصلا از این رو به اون رو شده. هی میگم ببرید آمپول هاری بهش بزنی میگن لازم نیست. بابا ما امنیت جانی نداریم یه وقتیایی احساس میکنم تن صداس داره عوض میشه.

آذرخاتون متعجب و نگران مقابل آرش ایستاد و پرسید: چطوری میشه؟!

پریسا و هما خنده کنان برای او خط و نشان کشیدند و آرش در حالیکه سعی میکرد بر خنده اش چیره شود گفت: هنوز کامل عوض نشده. یه وقتیایی دو رگه میسه و علاقه پیدا میکنه که ماهارو بخوره. پریسا فهمیدی ظهری بمن چی گفت؟

-کی؟! شهرامی؟

-آره دیگه میگفت تو رو شبیه یه استخوان بزرگ میبینم که مدام وسوسه میشم گازت بگیرم. حالا تو بگو من تامین جانی دارم؟ اصلا ما چرا بیمه نشدیم؟ اگر اتفاقی واسه مون بیفته تکلیف چیه؟ شهرامی جواب میده یا اون آقا سگه؟

هما با خنده گفت: بس کن آرش زشته باور میکنه.

اشاره اش به آذرخاتون بود.

-خب دارم میگم که بدونید اگه فردا روز منو ندیدید صاف برید سراغ شهرامی.حتما منو برده زیر خاک
قایم کرده که سر فرصت بخوره.

آذرخاتون خنده ی بقیه را که دید خندید و فهمید که حرفهای آرش شوخی بوده و شهرامی سالم است.
پس از دقایقی همه به رختخوابهایشان رفتند.پریسا در دریای افکارش غوطه خورد.سوالی مدام ذهنش
را مغشوش میکرد.آیا باز هم رشید بیک را خواهد دید؟ساعتی به این حال بر او گذشت و کم کم علی
رغم میل باطنی پلکهایش سنگین شد و نشئه خواب آهسته آهسته در رگهایش دوید و او را به دنیایی
دیگر برد.در عالم رویا خود را در میان مرغزار تنها یافت.نسیمی روحنواز جانش را نوازش داد.به دنبال
گمشده ای به هر سو چرخید.تنها بود تنهای تنها.از تنهایی خود تنهایی دشت و تنهایی آن تک درخت
تنومند به وحشت افتاد.تا زیر درخت یک نفس دوید.دستی بر تنه ی قطور آن کشید حسی ناشناخته د
راو برانگیخته شد.ناگهان زیر پایش نرم شد نرمتر از آن که بتواند روی آن بایستد از وحشت پا پس
کشید.هر جا که پا میگذاشت در آن فرو میرفت.تمام مرغزار به باتلاقی وسیع مبدل گشت فقط آن
درخت همانگونه پر صلابت سرجایش ایستاده بود.

به اجبار دستهایش را دور تنه ی درخت قلاب کرد و به آن چسبید.در لحظه ای تمامی وحشتش از فرو
رفتن در ناکجا آبادی مخوف از بین رفت و زمانی آرام گرفت که نوایی دلنشین به گوشش رسید:

جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده

گفتند:ای زاغ عدو آخر جوابی بازجو

عالم شود پررنگ و بو همچون جنان همچون جنان

ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن

تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان

ز آوار اسرافیل ما روشن شود قندیل ما

زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان

میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد

نک صبح دولت میدمد ای پاسبان ای پاسبان

در عین ناباوری دستی از لابلای شاخ و برگ پهن درخت به جانب او دراز شد و پریسا بدون هیچ سوالی خود را بدست او سپرد و از درخت جدا شد. در همان لحظه از خواب پرید عرقی سرد تمام پیکرش را در برگرفت و نفسش به شماره افتاد. با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد و نشست نوری که از پنجره به اتاقش میتابید خیلی زود نظرش را جلب کرد. طوری که فراموشش شد چه کابوسی دیده است.

به سرعت به سمت پنجره خیز برداشت و با دیدن خانه ی قدیمی که در نوری شگرف غرق شده بود لبخندی از سر رضایت بر لب نشاند و خیلی خود را پشت در خانه ی قدیمی یافت. دلتنگ دیدار رشید بیک بود و سر از پا نمیشناخت وارد خانه شد. رشید بیک مغموم و متفکر به انتظارش ایستاده بود. پریسا سلام داد و خواست پرسد که چرا دیشب موفق به دیدارش نشده که رشید به جانبی اشاره کرد و پرسید: آماده ی جایی بریم و حقایق تلخی رو شاهد باشی؟

بهمراه تکان سر جواب داد: هیچوقت مثل حالا تشنه ی دیدن و شنیدن حقیقت نبودم. کجا باید بریم؟

رشید بیک راه افتاد و پریسا باز هم بی اختیار به دنبالش قدم برداشت پس از لحظه ای خود را در میان راهروی تاریک و طولی یافت. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرد. صدای ناله از در و دیوار آنجا به گوش میرسید. پریسا احساس خوف کرد و خود را به رشید بیک نزدیکتر ساخت. به اطرافش دقیق شد. درهای آهنی! آنجا شبیه یک زندان زیرزمینی بود. کوچکترین نوری از خارج بداخل آن نمیتابید و لامپهای کم نور محیط را خوفناک میکردند تا روشن. با صدای لرزانی پرسید: زندانه؟!

-درست حدس زدی.

-اومدیم چه کسی رو ببینیم؟

-عجله نکن.

در یکی از سلولها باز شد دو مامور زیر بغل شخصی را گرفته و او را روی زمین کشیدند. از پشت سر نمیشد او را تشخیص داد و شناخت. پریسا بدنبال آنها راه افتاد و همراهشان وارد اتاقی شد که آن زندانی را بردند روی صندلی وسط اتاق کشاندند. پریسا همینکه بدنبال آنها وارد اتاق شد د رتاریک و روشن گوشه ی اتاق باز هم همان جوان را دید که مغموم و متفکر به آنها خیره ماند بجانب رشید بیک چرخید و پرسید: از اولین باری که شما رو دیدم یه جوونی هست که مدام همراهمون هست. ما رو میبینه کنارمونه اما حرفی نمیزنه چیزی نمیگه کاری نمیکنه. شما هم اون رو میبینید؟

رشید بیک به جهت دست او نگاه کرد و گفت: میشناسیش.

-میشناسم؟! نه از کجا؟

-میشناسیش کمی صبور باش اون همون سوال مهمیه که بخاطرش اینجا یی!

-سوال مهم؟! نمیفهمم!

-عجله نکن میفهمی.

پریسا دوباره به سمت مرد زندانی چرخید. بی اختیار دلش برای او سوخت. از شدت جراحت صورتش قابل شناسایی نبود. چشمهایش درون کبودی و تورم فرو رفته بود و لباسهای خونی اش دل پریسا را بدرد آورد. بیهوش روی صندلی ولو شده بود. در قسمت دیگر اتاق مردی درشت اندام و شکم گنده منتظرشان بود. به اشاره ی او سطلی آب بر سر زندانی ریختند و او بهوش آمد مرد مسنی بود. موهایش جوگندمی و صورتش پر مو. آثار شکنجه و ضرب و جرح نمیگذاشت که چهره اش قابل تشخیص باشد. قلب پریسا از دیدن چهره ی آن مرد بدرد آمد. مگر چکار کرده بود؟

صدای مرد شکم گنده او را از جا پراند: خب نگفتی رابطها تون چه کسانی هستند؟ از کی دستور میگیرید؟ این اعلامیه ها کجا چاپ و تکثیر میشه؟

زندانی جوابی نداد و مرد با دو دست بر روی میز مقابلش کوبید و فریادش بلند شد پریسا ناراحت و متأثر به سمت رشید بیک چرخید و گفت: چرا اومدیم اینجا اون مرد کیه پدر بزرگمه؟!

رشید بیک لبخند محزونی بر لب نشاناد و گفت: مگه دلت نمیخواست حقایق رو بدونی؟ حقیقت توی این دخمه ها مدفون مونده!

-چهره اش قابل تشخیص نیست! خدایا اون کیه؟

-چهره! چهره ها براحتی قابل تشخیص نیستند. من چهره ای دیدم که هزار رو داشت و چهره ای که یک رو بیشتر نداشت. انگار در قالبی ریخته باشند. چهره ای دیدم که از ورای تابش رویش زشتی زیرش را شناخته ام و چهره ای که باید تابش رویش را برداریم تا زیبایی اش را دریابیم. تو چطور میخوای چهره ها رو بشناسی؟ مگر اینکه از ورای پارچه ای که چشمهای خودت میبافته بینی تا به حقیقت زیرین برسی. تو دنبال حقیقتی؟!

پریسا بغض آلود فریاد زد: آره بخدا که دنبال حقیقتم رشید بیک اون مرد کیه؟ اون جوون کیه؟!

-قلب بتو چی میگه؟

-میترسم از گمان خودم میترسم.

-شجاع باش!

رشید بیک ساکت و به آن مرد خیره شد. پریسا نیز دوباره بجانب آنها چرخید. مرد باز پرس بازهم فریاد زد: حاج حسین بهت دستور میداد؟ اون میگفت کجا برید و چیکار کنید؟

صدای زندانی خسته و دردآلود گویی از ته چاه بیرون بیاید به گوش رسید: چندبار بگم نه. حاج حسین کاره ای نیست همه کارها رو من می‌کردم. من... اعدام کنید. منکه دارم همه چیز رو به گردن می‌گیرم با اون چکار دارید؟

بازپرس عصبی چرخی دور او زد و با دوست چنان گردنش را فشرد که زندانی بیهوش شد. بازپرس به آن دو زندانبان اشاره کرد که او را ببرند و زیر لب غرید: چقدر پشت هم رو دارند! این میگه اون خبر نداره اون میگه این بیخبره. بلایی به سرتون بیارم که مرغهای آسمون به حالتون گریه کنند!

او نیز با عصبانیت از اتاق خارج شد. پریسا که به گریه افتاده بود مشت‌های گره کرده اش را به دیوار سرد و بیروح زندان کوبید و ضجه زد او شاهد شکنجه شدن حاج مرتضی پدر بزرگ ارسلان بود و خود دید که چطور همه چیز را به گردن گرفت!

رشید بیک کنارش ایستاد و گفت: بیا بریم اینجا خیلی سرده.

-نه بذارید بمونم بذارید بینم که چی میشه.

-تو نمیتونی اینجا بمونی.

-خواهش میکنم خیلی مهمه. راز زندگی ما ارسلان بقول شما توی همین دخمه ها مدفون شده بذارید بمونم و بفهمم! پدر بزرگم هم اینجا است؟ توی همین زندان؟

رشید بیک با تکان سر حرف او راتایید کرد.

فصل ۹

آرش با تکان شدید هما از خواب برخاست.

-بیدار شو... پریسا نیست.

نشست و با تعجب پرسید: پریسا نیست یعنی چی؟ نیست که نیست تو نمیشناسیش؟ حتما رفته مرغزار یا اون خونه ی قدیمی.

هما مستاصل و نگران به آذرخاتون که چون او نگران بود نگاه کرد و گفت: رفتم دیدم نبود. میدونی از نصف شب نیست...

آرش گویی برق از سرش پریده باشد با صدای دو رگه ای پرسید: از نصفه شب نیست و تو حالا بمن میگی؟!

هما به آذرخاتون پناه برد و در حال فشردن دستهای لرزان پیرزن جواب داد: پیش خودم گفتم حتما مثل هر شب رفته خونه قدیمی و تا صبح نزده برمیگرده اما برنگشت. رفتم مرغزار رو هم گشتم نبود. جای دیگه ای نمیره.

آرش عصبانی و خشمگین ملافه اش را کنار زد و در حال برخاستن گفت: هر شب میره بیرون چه غلطی بکنه؟

هما به لکنت افتاد و جواب داد: میره خونه قدیمی جایی نمیره.

-تو میدونی و تا حالا بمن نگفتی؟!

آرش! حالا چکار کنیم؟

-چمچاره چکار میخوای بکنیم؟ میریم بیرون گردنمون رو کج میکنیم و سراغ دختر جوونمون رو از مردم میگیریم! آخ که از دست ما دو تا چکار کنم نمیدونم.

به سرعت لباس عوض کرد هما خواست به دنبالش برود که با خشم گفت: بمون خونه برگشت بگو بمونه تا پیام. گردنش رو میشکونم اگه... جمله اش را ناتمام گذاشت و هما بغض آلود به آغوش آذرخاتون پناه برد.

اول به خانه ی قدیمی رفت. خانه در سکوتی غریب فرو رفته بود. تمام زوایای خانه را گشت کنار قبر رشید بیک ایستاد و همراه آه بلندی گفت: جواب پدر و عمو رو چی بدم؟ خدایا کمکم کن کجا سراغش رو بگیرم؟

از خانه ی قدیمی خارج شد و با عجله بسمت مرغزار رفت. مردم روستا تازه از خواب بیدار شده بودند و برای تلاش روزانه از خانه خارج میشدند. آرش از تصور آنکه از مردم روستا آنهم در آن ساعت صبح سراغی از پریسا بگیرد بر خود لرزید و دعا کرد هر چه زودتر او را بیابد. تمام مرغزار را از نظر گذراند. وقتی بی نتیجه و مستاصل قصد مراجعت به خانه را کرد با ارسلان رخ در رخ. آنقدر عصبی بود که از چهره اش هم می شد آن را فهمید. ارسلان دستش را جلو آورد و سلام داد. متفکر به او خیره شد و همراه با فشردن دست او پرسید:

- این وقت صبح، اینجا! دیشب چه خبر بوده؟ انگار کسی نخواایده و فقط من غافل بودم.

ارسلان که منظورم او را نمی فهمید ابرو درهم کشید و گفت:

- منظورت رو نمی فهمم. کی تا صبح بیدار بوده؟ من هر روز صبح میام اینجا قدم می زنم. صبح، نه شب تا صبح! البته اگه منظورت منم!

- خونه قدیمی چی؟ تصادفاً یک ساعت پیش اونجا هم نبودى؟!

ارسلان به چهره جدی آرش دقیق شد و گفت:

- چیزی شده، شوخی می کنی یا واقعا داری ازم بازجویی می کنی؟!

عصبی و بی مبالات انگشت اشاره اش را به جانب ارسلان گرفت و گفت:

- فقط یه سوال پرسیدم؛ اونجا بودى یا نه؟

ارسلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- گرچه دلیل واسه توضیح نمی بینم؛ اما فقط واسه این که بفهمم تو سرت چی می گذره، می گم نخیر. از وقتی بیدار شدم اولین جایی که اومدم اینجا بود. چی شده؟ از اموال خونه قدیمی چیزی به سرقت رفته؟!

در حالی که قلبش را توفانی از خشم انباشته بود ب سوی خانه بازگشت و هر چه ارسال صدایش کرد جواب نداد و به سرعت از مرغزار گذشت. با چند تن از افراد گروه روبه رو شد و تنها با سلامی از کنارشان رد شد و آنها را متعجب باقی گذاشت.

هنوز از مرغزار خارج نشده بود که تلفن همراهش زنگ زد. با دیدن شماره خانه شان نفس اش بند آمد. آن وقت صبح با او چه کار داشتند؟ برای لحظه ای فکر کرد شاید پریسا شبانه به تهران بازگشته، اما خیلی زود امیدش به یاس مبدل گشت. دکمه تماس را فشرد و سلام کرد. صدای پدرش عصبی و بلند به گوشش رسید

- چه سلامی پسر؟! این چه کاریه که کردی؟ عموت به تو اعتماد کرد. مثلا تو رو به عنوان مرد خانواده فرستادیم اونجا!

آرش که سردر نمی آورد، با ناراحتی گفت:

- چی شده؟ نمی فهمم چی میگی؟ چه اتفاقی افتاده؟

- عموت از ناراحتی تا صبح راه رفته. نصف شبی می خواست تماس بگیره که نداشتم. اخه پس، تو کی

می خوای بزرگ بشی؟ کی می خوای بفهمی تعصب خانوادگی یعنی چی؟

- آقاجون، به خدا نمی فهمم چی می گید. پریسا حرفی زده؟ چیزی شده؟

- پریسا؟ از پریسا که دیگه بعیده. عموت داره سخته می کنه رفتید شدید همکار دشمن خانوادگی ما؟

شدید عمه اونها؟ واقعا که حاشا به غیرتون! از تو و پریسا بعیده!

آرش نفس عمیقی کشید، خیالش راحت شد که هنوز از گم شدن پریسا خبر ندارد و فقط فهمیده اند که آنها برای گروه ارسلان کار می کنند. به آرامی گفت:

- توضیح می دم آقاجون. به خدا اون طوری که فکر می کنید نیست. همون روز دوم که فهمیدیم تهیه کننده ی ارسلان، ارسلان منوچهریه، خواستیم برگردیم. حتی آماده شدیم که یه دفعه پریسا گفت این فیلم در مورد رشید بیک و پدربزرگه ما به منوچهری کار نداریم. به خاطر پدربزرگ کمکشون می کنیم و بقیه مسائل هم که پیش اومد. حالا هم طوری نشده.

به خانه رسیده بود و همچنان که صحبت می کرد وارد خانه شد. آذرخاتون و هما ناراحت و نگران منتظرش بودند. با حرکت دست سراغ پریسا را گرفت و هما با تکان سر به او فهماند که بازنگشته است. ارش سرش را تکان داد و به گوشی اش اشاره کرد. هما که به خوبی فریاد پدرش را از پشت گوشی می شنید، لبش را به دندان گزید. به ارش خیره شد که عاجزانه، سعی در آرام کردن پدرش داشت.

- چشم آقاجون، شما حرص نخورید. میایم...اصلا ول می کنیم میایم. خوبه؟ پریسا...پریسا رو چی کار دارید؟ عمو می خواد چی بگه؟...من بهش میگم...چی...چرا خونه اس...یعنی خونه بود...
مستاصل به هما و آذرخاتون نگاه کرد تا کمکش کنند که هما با اشاره به او فهماند چه بگوید.

- البته خونه بود، با آذرخاتون و هما رفتن خونه بغلی، چه می دونم. خانمها رو که بیشتر از من می شناسید...چشم، اومدن می گم تماس بگیرن. شما اروم باشید، عمو رو هم اروم کنید. ما خیلی زود برمی گردیم...

تماس که قطع شد، با عصبانیت را گوشی را روی پشتی پرت کرد و به خود ناسزا گفت. هما جرات نداشت چیزی بپرسد. چند بار طول و عرض خانه را طی کرد و با خشم به سمت هما رفت و گفت:

- این لعنتی اینجا خط نمی ده، اون وقت حالا خط اش راه افتاده! تو که به من راست می گی و چیزی رو ازم مخفی نکردی؟!

- اره به خدا، چرا باید دروغ بگم؟

- یعنی نمی دونی پریسا کجا رفته؟

- باور کن آرش. آخه جایی نداشته بره.

- شاید با ارسال قرار داشته!

هما جرات پیدا کرد و با ناراحتی گفت:

- نمی دارم هر چی دلت می خواد در موردش بگی! امکان نداره پریسا همچین کاری بکنه نه پریسا اهل این حرفهاست و نه ارسالن. خودتم خوب می دونی.

- پس کجاست؟ بگو دیگه، کجاست؟ دزدیدنش؟ کی، چطوری؟ اصلا واسه چی؟ بچه که نبود بیان از بین ما بگذرن، بغلش کنن و ببرن و نه ما بفهمیم و نه اون سر و صدا کنه. خودش رفته بی سر و صدا. حالا جا رفته، نمی دونم. اونم بدون لباس بیرون...

هما که به گریه افتاده بود بریده بریده پرسید:

- آگه... آگه رفته باشه خونه قدیمی و کسی دزدیده باشدش چی؟ آگه بلایی سرش بیارن چی؟ آخه پریسا الان کجایی؟

سر جایش نشست و با صدای بلندی گریست.

صدای درِ خانه بلند شد و هر دو ساکت شدند. آذرخاتون سریع و چابک به سمت در رفت و گفت:

- خودشه، خدا رو شکر برگشت.

آرش علی رغم خط و نشانی که ساعتی قبل برایش کشیده بود، لبخند بر لب نشانده، پیرزن با هزار امید در را باز کرد و با دیدن شهرامی، چهره اش در هم رفت و او سلام داد و وارد خانه شد. آرش با دیدنش آه بلندی کشید و به جانبش رفت. هما با عجله اشکهایش را پاک کرد و همراه لبخند ساختگی به او سلام داد. شهرامی با آرش دست داد و با دیدن چهره ناراحن او و چشمهای ف کرده هما، پرسید:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ارش او را دعوت به نشستن کرد و خود نیز به کنارش نشست و به پشتی تکیه داد. گردبادی در مغزش پیچیده بود. با انگشت، شقیقه اش را فشرد و گفت:

- بدبخت شدیم شهرامی! بدبخت شدیم!

شهرامی که از حرف های او سردر نمی آورد به جانبش چرخید و گفت:

- خدا نکنه. حرف بز بینم چی شده که اینقدر به هم ریختید.

چهره ارش درهم فرو رفت. انگشتانش را مشت کرد و به زانو فشرد تمام عضلات بدنش می لرزید. شهرامی با دیدن حال نزار او دست بر شانه لرزانش گذاشت و به هما خیره شد. صورت مهتابی او را اشکی طوفانی دربرگرفته بود وقتی سکوت طولانی او را دید به آذرخاتون متوسل شد و پرسید:

- شما بگید چی شده! اصلا پریسا خانم کجاست؟ شاید اون بهتر بتونه بهم بگه اینجا چه خبره!

با شنیدن نام پریسا، بغض آذرخاتون هم شکست. شهرامی که فهمید هر چه هست به پریسا مربوط می شود، برخاست و گفت:

- پریسا مریض شده؟

هما سرش را به علامت نفی تکان داد. به ارش خیره شد و با تکان شانه هایش گفت:

- حرف بز مرد! یه چیزی بگو. بلایی سر پریسا اومده؟

جمله آخرش بلن و طوفانی از میانشان گذشت و به در و دیوار خانه برخورد کرد و منعکس شد. گویی در دشتی وسیع و مقابل کوهی عظیم فریاد کرده باشد. انعکاسش تن همه شان را لرزاند. آرش جوابی برای او نیافته بود که ارسلان را در چهارچوب خانه دید که وارد شد و با ناراحتی پرسید:

- بلایی سر پریسا اومده؟!

او انجا چه می کرد؟ سوالی بود که باعث خشم آرش شد. با عصبانیت برخاست و فریاد زد:

- از این اقا پپرس که چپ و راست تو خونه قدیمی بود! ازش پپرس که با پریسا چه کار کرده، کجا بوده، چه بلایی سرش آورده؟ من که خواب مرگ رفته بودم. روحم خبر نداشت پریسا نصفه شبها می رفته به خونه قدیمی...

یقه ارسلان را در دست گرفت و او را به دیوار کوبید و فریاد زد:

- پریسا کجاست؟

ارسلان با قدرت، مچ او را فشرد و از خود دور کرد و گفت:

- از من می پرسی؟ تو مسول مراقبت از دختر عموت بودی. تو مثلا مرد این خونه بودی از من می پرسی؟ من که با کلی فاصله از اینجا بین اون همه شاهد بودم. خوبه. مسولیت پذیری تو رو هم دیدم! اجحاف کاری خودت رو میندازی گردن دیگران؟ حاشا به غیرت! ارش خان، حاشا!

آرش تمام خشم اش را در مشت گره شده اش جمع کرد و خواست ان را نثار ارسلان کند که شهرامی مچ او را پایین کشید و گفت:

- خجالت بکش ارش. نمی شه که بی دلیل به هر کسی تهمت بزنی. تعریف کن بینم چی شده که رفته بیرون؟ تو مطمئنی که رفته خونه قدیمی و برنگشته؟

آرش مستاصل و درمانده کنار ارسلان به دیوار تکیه داد و بغض آلود گفت:

- نمی دونم، به خدا نمی دونم. دیشب نشستیم از هر دری حرف زدیم، آذرخاتون از گذشته ها گفت، از پدربزرگمون... چون خسته بود زود رفتیم و خوابیدیم. من یه ساعت بیشتر بیدار بودم حتی رفتم به اتاقشون و سر زدم. چون یه صدایی اومد، رفتم اتاقشون، دیدم هر سه خوابن. به خدا خوابم سنگین نیست، نمی دونم چطوری نفهمیدم که رفته بیرون و کی رفته؟

بغض دیگر مجال ادامه سخن به او نداد. زانوهایش شل شد و همان جا نشست و سرش را بین دستها فشرد. شهرامی و ارسلان به هم نگاه کردند. نگرانی در چهره شان موج می زد. ارسلان کنار او نشست و با دست شانه اش را فشرد و گفت:

- پیداش می کنیم. با هم پیداش می کنیم. خونه قدیمی رو گشتی؟

هما به جای او جواب داد:

- بله گشتیم. مرغزار رو هم گشتیم. تو این مدت فقط به این دو جا می رفت و بعد هم سر صحنه و کار گروهی حاضر می شد، نه جای دیگه ای.

ارسلان متفکرانه چانه اش را خاراند و شهرامی پرسید:

- شاید برگشته تهران، کاری برایش پیش اومده...

آرش ایستاد و همراه نفس بلندی جواب داد:

- نه نرفته. اگر می خواست بره حتما به ما خبر می داد. در ضمن چند دقیقه پیش با پدرم و عمو صحبت کردم. اتفاقا می خواستن با پریسا حرف بزنن که مجبور شدم دروغ بگم. نمی دونم باید چی کار کنم شاید بهتره عمو رو در جریان قرار بدم. هر چه باشه پریسا دخترشه.

ارسلان سریع گفت:

- نه این بدترین کاره!

آرش و شهرامی با هم پرسیدند:

- چرا؟

- دلیلی نداره نگرانمون کنیم. تازه ساعت هشت صبحه. بریم بگردیم شاید تا بعدازظهر پیداش کنیم.

راه که دوره، اونها رو نگران کنیم که چی بشه؟ چرا معطلید؟ بریم دیگه!

این را گفت و از خانه خارج شد. ارش به جانب شهرامی چرخید و گفت:

- تو مطمئنی که دیشب تو خونه بوده و جایی نرفته؟

شهرامی لبخندی زد و گفت:

- آرش! من شاهدتم. تموم شب پیش من بود اتفاقا تا اذان صبح بیدار بودیم و از گذشته ها گفت. از

پدربزرگش، پدربزرگت حاج حسین،... از ... علاقه اش به پریسا و دلیل مخالفت عموت با ازدواجشون.

آرش انگشتانش را درون موهایش فرو برد و گفت:

- قانع نمی شم. همه اش فکر می کنم گم شدن پریسا به این ادم مربوط می شه.

شهرامی کفش اش را پوشید و گفت:

- یه عاشق، حاضر نیست یه خار کوچک به پای عشق اش بره، چطور می تونه اذیتش کنه؟ اشتباه نکن

ارش. من ارسلان رو بیشتر از تو می شناسم. می دونی دیشب بهم چی گفت؟

آرش که خم شده بود تا کفش اش را بپوشد با تکان سر جواب داد: نه....

- گفت وقتی عاشق هستی که برای عشق ات آرزوی خوشبختی کنی، حتی اگه به تو پشت کنه. نه امکان

نداره ارسلان در مورد پریسا خطا کنه.

آرش ایستاد و در حال صاف کردن لباسش گفت:

- امیدوارم اینطور باشه.

به هما که نگران و لرزان ایستاده بود خیره شد و گفت:

- یه لیوان آب قند بخور. حالت خوب نیست.

شهرامی سریع به جانب او چرخید و گفت:

- مراقب خودتون باشید.

آرش در حال خروج از خانه گفت:

- خونه بمونید. اگه برگشت خبرم کنید.

شهرامی نیز لبخند گرمی بر چهره هما پاشید. در حال خروج گفت:

- پیداش می کنیم. قول می دم.

هما در حالی که چانه اش از بغض می لرزید، سرش را یک طرفی گرفت و گذاشت قطرات اشک از میان نگاه نگرانش بگذرد.

ارسلان درون ماشین اش، منتظر ان دو نشسته بود. ارش به شهرامی رو کرد و گفت:

- چرا فکر می کنه ما با ماشین باید بریم دنبال پریسا؟

شهرامی بازوی او را فشرد و گفت:

- چون مثل خودت نگرانه. بهتره که با هم دنبالش بگردیم.

به اسمان نگاهی انداخت و ادامه داد:

- هوا هم گرفته، فکر کنم بیاره!

آرش دستگیره در ماشین را در دست فشرد و گفت:

- مثل دل من فقط یه تلنگر می خواد!

آرش در صندلی عقب جا گرفت و شهرامی روی صندلی جلو کنار ارسلان نشست. ارسلان به سمت ارش

چرخید و پرسید:

از کجا شروع کنیم؟

ارش سرش را به شیشه تکیه داد و گفت:

- نمی دونم. اگه تهران بودیم هزار جا سراغ داشتم که برم دنبالش، اما اینجا! هیچی نمی دونم.

ارسلان مکثی کرد و گفت:

- اینطور که من فهمیدم خیلی دنبال ماجراهای گذشته بود. شاید رفته باشه سراب.

هر دو با تعجب گفتند:

- سراب؟ واسه چی؟

- آخه تو نوشته های مرحوم پدر بزرگتون از قبر اون شصت تنی که زنده به گور شدن، ماجراها تعریف

شده بود و پریسا هم خیلی توضیح داده بود. شاید خواسته محل دقیق اون قبرها رو پیدا کنه.

شهرامی به علامت تعجب ابرو بالا داد و ارش گفت:

- از بلا تکلیفی که بهتره! بریم اونجا!

ارسلان فرمان را چرخاند و از میان روستا گذشتند. ارش با اسمان تیره از ابرهای به هم فشرده خیره

شد و گفت:

- چه وقت باریدن بود؟ تو محل دقیق اش رو بلدی؟

- نه دارم طبق ادرسی که تو دفتر خاطرات پدربزرگت اومده، پیش می رم. تو اون محله گشتی می زنی، شاید اونجا باشه، یعنی امیدوارم که باشه.

پریسا با ناراحتی به جانب رشید بیک برگشت و گفت:

- چطور می تونی این قدر بی رحم باشی؟ چی از جون اینها می خوان؟ چرا این همه اذیتشون می کنی؟

رشید بیک به بدن نیمه جان حاج مرتضی خیره شد و گفت:

- زندگی این ادمها صرف مبارزه با ظلم و جور و به دست آوردن آزادی و خودکامگی شده. اونها چیزی ازش می خوان که انجامش واسه این مرد، حکم مرگ رو داره.

- فهمیدم! می خوان همه رو لو بده. واسه همین این قدر شکنجه اش می کنی! توی فیلمها دیده بودم که چطور زندانی ها اعتراف می گیرن اما از نزدیک شاهد این فجایع نبودم.

در آهنی با صدای خشک و زنگ داری باز شد و همان بازپرسی شکم گنده بهمراه ماموری وارد اتاق شد و منتظر ماند تا سرباز حاج مرتضی را بنشانند و بحال بیاورد. بازپرس طول و عرض سلول را طی کرد و در حالیکه دستها را در پشت قلاب کرده بود گفت: تو آزادی میتونی بری خونه. البته یه چند روزی میری بهداری تا کمی سر و وضعت بهتر بشه و بتونی بری خونه. با تو کاری نداریم حاج حسین همه چیز رو اعتراف کرد تو بیگناهی. بیخودی خودت رو درگیر این ماجراها کردی!

صدایش خش دار و ضعیف به گوش رسید: دروغ میگید دروغ میگید!

با اشاره بازپرس مامور او را بلند کرد و از سلول بیرون کشید پریسا بهمراه رشید بیک از آنجا خارج شد و با رفتن آنها پرسید: چی شد؟ اونکه کسی رو لو نداد پس چرا آزاد شد؟!

-حقیقت اینجاست دنبال بیا.

پریسا تقریباً بدنبال رشید بیک دوید تا توانست به او برسد. در کنار هم وارد سلولی مخوف شدند. مردی با سر و روی زخمی و خون آلود تعریف میکرد دو مامور کنارش ایستاده بودند و بهم لبخند میزدند و ماموری دیگری حرفهای او را یادداشت میکرد. جوانی که از اول با آنها همراه بود به پریسا لبخندی زد و با تکان دست ناپدید شد. گویی کار او هم تمام شده بود.

آن مرد مدام از حاج حسین و کارهایش میگفت. از سابقه ی خانوادگی اش اینکه اجدادش نیز مدام با دولت سر جنگ داشته و مبارزه میکردند. تک تک افراد را با نشانی کامل لو داد و پای حرفهایش را امضا کرد.

پریسا مبهوت و متعجب به او خیره شد. قابل تشخیص نبود به رشید بیک نگاه کرد او جز لبخندی تلخ جوابی برایش نداشت. زمانیکه مرد را بلند کردند تا از سلول خارج کنند متوجه کوتاه بودن پای چپش شد و او را شناخت. موجی از رخوت بر تنش دوید چشمهایش سیاهی رفت و سرش به دوران افتاد. باورش نمیشد! کسی که پدر بزرگش حاج حسین را فروخته باعث اعدام دهها تن دیگر شده و گنااهش بر دوش حاج مرتضی افتاده بود کسی که پدر همیشه به نیکی از او یاد میکرد! او سیف بود! او را میشناخت و پسرش با پدر پریسا دوست بود. باور آن واقعیت آنقدر سنگین و وحشتناک بود که او را از پا در آورد. همانجا نشست و سرش را به دیوار سرد و کثیف زندان تکیه داد. تازه آن جوان را که دیگر رفته بود شناخت. او جوانی حاج مرتضی بود که از اول راه با او همراه شده بود تا حقایق را به او نشان دهد.

شهرامی زیر بازوی ارسلان را گرفت و در حالیکه سعی میکرد هر چه سریعتر به ماشین برسند گفت: نیست دیگه بچه نیست که یه گوشه قایم بشه. خیس شدیم سوار شو بریم.

ارسلان با اکراه سوار ماشین شد و به چهره ی خسته و مغموم آرش خیره گشت و گفت: بریم؟!

- کجا دیگه؟! دیگه جایی نمونه که نگشته باشیم. دیدید که توی بهداری هم نبود.

شهرامی گفت: بریم خونه شاید برگشته باشه.

آرش گفت: اگه برگشته بود بهمون خبر میدادن.

دستش را به سمت جیب بغل برد تا گوشی اش را در آورد که تازه متوجه شد آنرا همراه نیاورده

است. شهرامی و ارسلان با تعجب پرسیدند: گوشیت همراهت نیست؟!

همراه تکان سر گفت: اصلا حواسم نبود. تو خونه عصبانی شدم و اونو پرت کردم روی پشتی. فکر کنم

پشت پشتی اگه برگشته باشه خونه که اونها نمیتونن بهمون خبر بدن. ارسلان زود باش بریم خونه قلبم

نوید میده که خونه س.

بارقه ای از امید در قلبشان پدیدار گشت. ارسلان پا را روی پدال گاز فشرد و ماشین با صدای بلندی از

جا کنده شد .

ماشین با سرعت سرسام آوری جاده را میشکافت. آرش دو دستش را روی صندلی جلو تکیه داد و

گفت: آرومتر ارسلان میخوایم برسیم اما سالم نه لت و پار!

قطرات باران بی محبا بر ماشین میکوبید و صدای رعد و برق سینه ی آسمان را میشکافت شهرامی

گفت: راست میگه جاده هم لغزنده س آرومتر برو.

ارسلان دنده را جابجا کرد و گفت: اگه برنگشته باشه اگه زیر این بارون یه گوشه ای تک و تنها نیازمند

کمک باشه چی؟! بازم میگی آروم برو؟

آرش و شهرامی بهم نگاه کردند آرش دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: تو چیزی میدونی؟!

از آینه نگاهش کرد و جواب داد: نه بیشتر از تو. فقط دلم خیلی شور میزنه داره غروب میشه و هیچ ردی ازش بدست نیاوردیم اینکه شاید خونه باشه فقط یه احتمال. اونم چند درصد. بنظر تون اگه برگشته بود خونه هما خانم و آذر خاتون به هر ترتیبی بهمون خبر نمیدادن؟ تو تلفنت رو جا گذاشتی من و شهرامی همراهمون هست. کافی بود یه سر به گروه بزنی تا شماره ی ما رو پیدا کنی. شما غیر از این فکر میکنید؟

آرش از ناراحتی سرخ شد متفکرانه دستها را در بغل گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: حق با توه. زود باش سریعتر برو.

تا رسیدن به روستا و خانه کلامی بینشان پا نگرفت. ماشین کاملا نایستاده بود که آرش درش را باز کرد و پایین پرید. از میان رگبار باران گذشت و وارد خانه شد. هما و آذر خاتون که همچنان ناراحت و مشوش پشت در نشسته بودند با دیدن آرش در آن وضعیت فهمیدند که دست خالی بازگشته است. آرش هم با دیدن آنها همانجا کنار دیوار نشست و سرش را میان دو دست گرفت. هما به او نزدیک شد و روبرویش زانو زد و گفت: گوشیت جا مونده. پدر و عمو مدام زنگ میزدند مجبور شدم تلفنت رو خاموش کنم. حالا چه کار کنیم آرش!؟

با ورود ارسلان و شهرامی به خانه برخاست و سلام داد. آن دو نیز با دیدن ارش دریافتند که پریسا هنوز بازنگشته است. ارسلان نفس عمیقی کشید و گفت: پریسا اینجاست من مطمئنم که اینجاست!

همه به او خیره شدند. ارسلان با عجله از خانه خارج شد و به سمت خانه ی قدیمی دوید. همه دنبالش دویدند و بارش طوفانی باران تاثیری رویشان نگذاشت. در چوبی بر اثر کثرت باران خیس و سنگین شده بود. ارسلان بزور توانست آنرا باز کند و جلوتر از بقیه وارد شود. با دیدن پریسا روی زمین و در وسط حیاط فریاد کشید: اینجاست... پریسا اینجاست!

آذرخاتون پتویی دیگر رویش کشید.هما پارچه ی نمدار را از روی پیشانی اش برداشت و درون ظرف انداخت.پشت دستش را روی پیشانی پریسا گذاشت و با نگرانی به آرش و ارسلان که در کنار شهرامی ایستاده بودند نگاه کرد و گفت:هنوزم تب داره باید یه کاری کنیم!

ارسلان کتتش را روی دست جابجا کرد و گفت:آماده اش کنید میبریم بیمارستان.

شهرامی گفت:جاده افتضاحه!خطرناکه طوفان بدتر شده.اگه کمی صبر کنیم شاید هوا بهتر بشه.

هما با ناراحتی گفت:سخت نفس میکشه.معلوم نیست از کی زیر بارون افتاده بوده.تا صبح دوام نیاره.

ارسلان به آرش نگاه کرد و پرسید:تو واقعا خونه قدیمی رو گشتی!؟

آرش با ناراحتی جواب داد:به پیر به پیغمبر...گشتم.هما هم گشته بود هیچکس اونجا نبود.به نظرم کسی اونو آورده و اونجا انداخته.باید پلیس رو هم در جریان قرار بدیم.

ارسلان بسمت در رفت و گفت:فعلا سلامتی پریسا مهمتره آماده اش کنید.

آذرخاتون همراهش تا جلوی در رفت و گفت:مراقب باشید...دخترم رو صحیح و سالم برام بیارید.

ارسلان ایستاد لبخندی بر چهره ی پیر و نگران او زد و گفت:چشم حتما.

آذرخاتون حوله ای را که در دست داشت به او داد و گفت:موهات رو خشک کن تا سرما نخوری.فعلا

نگرانی پریسا برامون بسه نوه ی حاج مرتضی!

پس از آماده کردن پریسا او را که همچنان بیهوش بود سوار ماشین ارسلان کردند.هما در صندلی عقب نشست و سر پریسا را روی پایش قرار داد.آرش نیز در صندلی جلو کنار ارسلان نشست.شهرامی و آذرخاتون آنها را بدرقه کردند و ماشین در میان رگبارهای طوفانی باران راه افتاد.جاده تاریک و لغزنده بود و ماشین اهسته حرکت میکرد.حال پریسا هر لحظه بدتر میشد.خس خس سینه اش سکوت ماشین را میشکافت و نگاه نگران ارسلان و آرش را بهمراه میکشید.چندبار ماشین از مسیرش منحرف شد و

ارسلان بسختی توانست آن را کنترل کند. آرش هر لحظه به عقب برمیگشت و با نگاهش جویای حال پریسا میشد و هما در حالیکه دستهای گرم و سوزنده او را در دست داشت با تکان سر وخامت حال او را گزارش میداد.

نیمه شب به بیمارستانی در نهاوند رسیدند پریسا روی تخت روانی گذاشتند و فقط هما توانست همراه او وارد بخش شود. آرش و ارسلان با ناراحتی روی صندلی فایبر گلاس نشستند. پس از دقایقی دکتری به آنها نزدیک شد و پرسید: نشست شما با بیمار؟

آرش جواب داد: من پسر عموش هستم اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که قبلا افتاده! شما تعریف کنید. چرا به این حال افتاده؟ اینطور که پیداست ساعتها زیر بارون بوده. ذات الریه نکنه شانس آورده. تبش بالاست و فشار خونش پایین. مشکل قلبی که نداره؟

آرش جواب داد: نه سالمه تا حالا مشکلی نداشته. در واقع ما هم نمیدونیم چرا چند ساعت زیر بارون مونده. وقتی پیداش کردیم بیهوش زیر بارون افتاده بود.

-فرار کرده بود؟! -

سوالش ارسلان را از جا پراند. به میان حرفشان پرید و گفت: آقای دکتر! چه فراری؟ مهمونی اومدن به روستاشون. جوونه از روی نادونی رفته زیر بارون. چه فراری چه اتفاقی؟! -

دکتر جوان لبخندی زد و گفت: من فقط سوال کردم. ما هم مسئولیم باید بدونیم چه حادثه ای برای بیمار رخ داده تا پاسخگو باشیم.

آرش گفت: شما مطمئن باشید که حادثه ای پیش نیومده.

-آگه اینطوره به پدر و مادرش بگین بیان. چون حال بیمارتون مساعد نیست... -

با شنیدن این حرف از دهان پزشک در یک لحظه گویی تمام خون بدنشان به مغزشان هجوم آورد چشمهای آرش سیاهی رفت و روی صندلی نشست. ارسلان دستش را به دیوار گرفت و به چهره ی ناراحت آرش خیره ماند. آرش دکمه ی شماره ها را فشرد و قبل از ارتباط با خانه دکمه قطع ارتباط را فشار داد. ارسلان گفت: چرا دل دل میکنی؟! حتما تا حالا هزار بار تماس گرفتن چه بسا الا تو راه نهایند باشن! زنگ بزن بگو چی شده.

- حرفها میزنی ارسلان! آگه بگم دخترشون از نصف شب ناپدید شده و بعد از ساعتها تو خونه قدیمی بیهوش پیدایش کردیم میدونی چی میشه؟

- نه چی میشه؟

- اول میرن شکایت میکنن.

- از کی؟!

- از تو! به تنها کسی که مظنون میسن تویی مرد مومن! همین سر صبحی که دنبال پریسا میگشتم پدرم زنگ زد و کلی بحث کرد که چرا قبول کردیم با تو و گروهت همکاری کنیم. اونوقت تو میگی بگم دخترشون ناپدید شده و با کمک تو پیدااش کردیم؟

ارسلان آه بلندی کشید و گفت: اینقدر از من بدشون میاد؟!

- من بیتقصیرم.

- اونها هم تقصیری ندارن. خب لازم نیست از اتفاقات گذشته بگی. فقط بگو پریسا حالش خوب نیست و توی بیمارستان بستری شده سرما خورده مریض شده.

- یعنی نفهمیم واقعا چه اتفاقی براش افتاده؟

- وای آرش! هر چی میگم به چیزی جواب میدی. بذار اول هوش بیاد خودش میگه چی شده.

-اگه واقعا دزدیده باشنش و تو این مدت اسیر بعضی ها بوده باشه چی؟

-فعلا که چیزی معلوم نیست.هما خانم داره میاد.

اینرا گفت و جانب هما شتافت.آرش نیز بدنبالش روان شد.هما مکثی کرد و آرام گفت:منم راه نمیدن تو.حالش خوب نیست آرش اگه بلایی سرش بیاد چکار کنیم؟

بغضش ترکید و نتوانست ادامه دهد.ارسلان با ناراحتی چنگی به موهای خود زد و به دیوار راهروی طویل بیمارستان تکیه داد.هما در میان گریه از وخامت حال پریسا گفت از تب بالایش تنگی نفسش ضعیف بدنش...

هما که ساکت شد آرش به سرعت شماره ی خانه شان را گرفت.ساعت ۶ صبح بود و دیگر تحمل را جایز نمیدید.پدرش گوشی را برداشت از بدحالی پریسا گفت و خواست فقط به عمو بگوید و خانمها را در جریان قرار ندهند.پدرش گفت که همسرش بهمراه مادر پریسا به سفر زیارتی رفته اند و تا هفته ی دیگه باز نمیگردند و از او خواست همانجا باشند تا او و برادرش هم به آنجا بیایند.

پس از قطع تماس نفس عمیقی کشید و به هما و ارسلان نگاه کرد.

-بالاخره گفتم بزرگترین شانسی که آوردیم اینه که مادر و زنعمو رفتن مشهد.تا یه هفته ی دیگه هم نمیان.

ارسلان پرسید:چرا شانس؟!به هر حال که باید بهشون بگید.

-بعد از اینش دیگه بمن مربوط نمیشه عمو تصمیم میگیره که چکار کنه.فقط قول بدید که در مورد ناپدید شدن پریسا فعلا حرفی به پدرم و عمو نزیم.

ارسلان لبخندی زد و گفت:منکه با اومدن اونا نمیتونم اینجا باشم به چشمشون نخورم بهتره.

آرش سریع گفت: آره اینو خوب گفتم. بذار کمی آرام بشن در مورد تو هم حرف میزنیم اما حالا وقتش نیست.

ارسلان لبخند تلخی بر لب راند. با دیدن پزشک معالج پریسا به جانبش شتافتند و با اصرار زیاد توانستند همراه پزشک بر بالین بیمار حاضر شوند. وارد اتاق که شدند با دیدن او زیر ماسک اکسیژن رنگ از چهره شان پرید. سرمی به دستش وصل بود و به سختی نفس میکشید. حال ارسلان از بقیه بدتر بود. رنگ به چهره نداشت و نفس در سینه اش حبس شده بود. آرش با لکنت پرسید: چرا... چرا نمیتونه خوب نفس بکشه؟! چرا بهوش نییاد!؟

پزشک همراه مطالعه ی پرونده بیمار جواب داد: برای ما هم مبهم و گیج کننده اس. موندن زیر بارون نمیتونه دلیل تنگی نفس و پایین بودن ضربان قلب باشه. دمای بدن رفلکسهای مغزی همه نشون میدن که بیمار تو حالت خواب به سر میبره!

آرش و هما با هم گفتند: خواب؟!!

ارسلان که از شدت ناراحتی قادر به تلکم نبود فقط گوش مדיاد و هر کلمه ای که از دهان دکتر خارج میشد چون پتکی بر وجودش ضربه مینواخت.

- بیمار شما بیش از چند ساعت زیر بارون بوده اما اینم نمیتونه دلیل تنگی نفسش باشه وضعیت بیمار خیلی مبهمه!

ارسلان نفس عمیقی کشید و گفت: میتونیم ببریمش تهران؟

- منظور تون خونه اس؟

- نه دکتر، بیمارستان تهران.

- خطرناکه وضعیت ثابتی نداره. در واقع بدون تجهیزات پزشکی نمی تونه نفس بکشه. جابه جایی بیمار، اوم تو این شرایط، یه ریسک بزرگه که ما پیشنهادش نمی کنیم. پدرش کجاست؟ گفتید بیان؟

آرش که از ناراحتی سرخ شده بود، دستی به صورت خود کشید و گفت:

- بله تا ظهر می رسن اینجا. دکتر می شه بگید در کل وضعیتش خطرناکه یا نه؟ یعنی بهوش میاد؟

- امیدوارم و تا جواب آزمایش و سی تی اسکن نیاد نمی تونم جواب قطعی بدم.

ارسلان با ناراحتی گفت:

- سی تی اسکن برای چی؟

- شاید ضربه ای به مغزش خورده که بهوش نیاد. باید همه ی احتمالات رو در نظر بگیریم.

هما به اصرار نزد پریسا ماند و آرش و ارسلان به همراه دکتر از اتاق خارج شدند.

فصل دهم

نفس اش به شکاره افتاده بود و بریده بریده گفت:

- هوای اینجا سنگینه! نمی تونم خوب نفس بکشم.

رشیدبیک به روبه رو اشاره کرد و گفت:

- دونستنی ها رو دونستی بیا بریم. اینجا سرد و نموره، حالت خوب نیست!

- پدربزرگ چی می شه؟

- خودت که بهتر می دونی. به خاطر خیانت این مرد تبعید می شه.

- و حاج مرتضی؟

- می خوام همین رو نشونت بدم.

پریسا با قدم هایی سست و لرزان، به دنبال رشیدبیک روان شد و از آن فضای دلهره آور خارج شدند. با خروج از آنجا نفس کشیدن برایش راحت تر شد. گویی به دشتی از اکسیژن رسیده باشد به راحتی نفس کشید و پرسید:

- اینجا کجاست؟

رشیدبیک به اطرافش نگاهی انداخت و گفتک

- خونه حاج مرتضی؛ این در خونه شونه.

- نمی ریم تو؟

- نیازی نیست صبر کن.

در همان لحظه ماشینی با فاصله چند متر از در خانه آنها توقف کرد. سه نفر در آن نشسته بودند. یکی از آنها بی سیمی در دست داشت که مدام با آن حرف می زد. پریسا گفت:

- مامور هستن؟

و رشید بیک به علامت مثبت سرش را تکان داد. پس از لحظاتی در خانه باز شد و حاج مرتضی به همراه کودکی پنج شش ساله خارج شد. به او دقیق شد، رشید بیک لبخند محوی بر لب نشان داد و او را که می خواست در مورد کودک سوال کند دعوت به سکوت کرد. هنوز پایشان را از خانه بیرون نگذاشته بودند که صدای زنی باعث شد بایستند. زن جوانی چادر به سر خود را به آنها رساند و گفت:

- ارسلان، سرما خوردی نمی تونی بری!

کودک خود را به پای پدر بزرگش آویخت و با اصرار گفت که می خواهد همراه پدر بزرگش برود و مادر، بیماری او را بهانه ساخت و مانع اش شد. کودک گریه کنان و فقط به خاطر وعده وعیدهای

پدربزرگش قبول کرده در خانه بماند. با اکراه در بزرگش جدا شد و دست مادر را گرفت. آنها همچنان جلوی در ایستاده بودند و حاج مرتضی را بدرقه می کردند که دیدند ماشینی با سرعت به سمت حاج مرتضی حرکت و در لحظه ای به او اصابت کرد. حاج مرتضی در چشم برهم زدنی از زمین کنده و به سوی دیگر خیابان پرتاب شد. ارسلان و مادرش شاهد آن وقایع بودند و بلافاصله خود را به او رساندند. ارسلان ضجه می زد و از جسم بی جان پدربزرگش جدا نمی شد. عروس اش بر سر زنان کنار سر او نشست و گریه رد. فقط ارسلان شنید که او در آخرین لحظات چه گفت.

کلماتی که رساتر از هر صدایی در گوش پریسا هم طنین انداز شد: به حاج حسین بگو من خائن نیستم پریسا از دیدن آن منظره دگرگون شد و به گریه افتاد. تازه می فهمید چرا ارسلان این قدر روی نام پدربزرگش حساس است! و از چه رو آنقدر مطمئن که او بی گناه است. باز هم دچار تنگی نفس شده و احساس خفگی به او دست داد.

ارسلان مدام قدم می زدو به ساعت مچی اش نگاه می کرد. با ورود شهرامی به بیمارستان، به جانبش رفت. شهرامی به هر دویشان سلام داد و جویای حال پریسا شد. ارش مشغول توضیح نظرات دکتر بود که هما از بخش خارج شد و ب جانب آنها آمد. هر سه ساکت شدند و به سمت هما چرخیدند. هما به شهرامی سلام داد و گفت:

- خدا بهمون رحم کرد! داشت از دست می رفت.

هر سه پرسیدند:

- از دست می رفت؟

- آره کنارش نشسته بودم که دیدم داره کبود می شه و سرش رو محکم به این طرف و اون طرف می کوبه. داد زدم و پرستار رو صدا زدم انگار ماسک اکسیژن بهش نمی رسیده. دکتر که قبلا مخالف بود

من پیش اش بمونم، گفت اصلا تنهاس نذارم و مدام یه نفر کنارش باشه. اومدم بگم من تنهاس نمی دارم منتظرم نمونید.

ارسلان با ناراحتی سرش را تکان داد و آرش گفت:

- شهرامی جان زحمت کشیدید لطفا ارسلان رو هم با خودت ببر. دیگه لازم نیست همه اینجا باشیم. فعلا از دست شما کاری برنمیاد.

ارسلان روی صندلی نشست و دستی به موهایش کشید و گفت:

- خیالت راحت وقتی پدر و عموت اومدن می رم. نگران نباش.

- منظورم این نبود.

به چهره او خیره شد و لبخند تلخی نثارش کرد و بی صدا برخاست. دست آرش را فشرد و گفت:

- مراقبش باشید.

از هما و شهرامی هم خداحافظی کرد و رفت. آرش با تعجب به شهرامی نگاه کرد و هما با ناراحتی گفت:

- تو نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری؟ از دیرز صبح پا به پای ما داره دنبال پریسا می گرده، اون وقت نه تشکری نه چیزی، بهش می گی بره چون مشکل ساز می شه! واقعا که ارش، اصلا ادب نداری!

- من که چیزی نگفتم.

شهرامی گفت:

- من می رم دنبالش و با هم می ریم روستا شماره ام رو که می دونی. هر کار داشتی زنگ بزن. راستی... من که اجازه دارم ملاقات پریسا خانم؟

آرش لبخندان شانه بالا انداخت و هما در حال چشم غره رفتن به آرش گفت:

- اختیار دارید خوشحال می شیم.

سرش را به احترام پایین آورد و دست ارش را فشرد، سپس به سرعت از بیمارستان خارج شد، و وارد خیابان اصلی شد. ماشین ارسلان همچنان در جای قبلی اش پارک بود. شهرامی به سمت ماشین رفت اما او را نیافت. به اطرافش نگاه کرد، اثری از او نبود. خیابانهای اطراف را هم نگاه کرد ولی او را ندید.

قدم هایش دم به دم تند تر و گیج تر می شد؛ لحظه به لحظه بوهای مختلفی به صورتش می خورد. بوی کپسول های جوش صافکاری، بوی خاکستر زغال قهوه خانه ای و چای و قلیان اش، بوی گس سبزی فروش و بوی شیرین بستنی فروش. همه و همه در سرش پیچیده و بیرون رفت. خودش هم نمی دانست به کدام سو قدم بردارد. ان قدر نگران حال پریسا بود که از حال خود غافل بود برای لحظه ای سرش گیج رفت و وضعی شدید بر وجودش مستولی گشت. تازه به یاد آورد که از روز گذشته چیزی نخورده است. نگاهش را ب سمت مغازه ها چرخاند. سالن غذاخوری توجه اش را جلب کرد. به یاد روزی افتاد که در دانشگاه برای اولین بار پریسا را دیده بود در سالن غذاخوری دانشگاه! از یادآوری گذشته چنان به وجد آمد که لبخندی بر لب نشاند و ضعف رفت. باورش نمی شده ان همه ماجرا اتفاق افتاده باشد و انها را تا به انجا کشانده باشد؟

دوباره راه افتاد. تمایلی به خوردن نداشت، اما ضعف ازارش می داد. به ناچار اب میوه و کیکی گرفت و به سمت ماشین اش برگشت درون ماشین جا گرفت و به ساختمان بیمارستان خیره شد. نمی توانست برای لحظه ای از انجا دور شود. چطور می توانست عشق اش را رها کند؟ کسی که به خاطرش از تمام تعلقاتش گذشته بود، درس، خانه، دانشگاه... پدر همیشه ساکتش را، مادر همیشه چشم انتظارش را رها کرده بود و برای اثبات حقانیتش، برای یافتن ریشه اش، به کمک یار دل بسته و به انجا که مامن گاه هر دویشان شده بود، آمده بود... چگونه می شد یار باوفا را، این نگاه پر رمز و راز را، ان هم آنگونه تنها

بگذارد و برود؟ به کجا کجا می توانست برود که اثری از او نیابد؟ و چه لزومی به رفتن، که ماندن ماندگاری می آورد....

کلمات به ذهنش هجوم آورده بودند و برای التیام قلبش باید خود را تخلیه می کرد. به دنبال قلم و کاغذی درون داشبورد را جستجو کرد و با یافتنشان گویی گنجی گرانبها را یافته باشد، لبخند بر لب نشاند و شروع به نوشتن کرد. نوشت هر آنچه را که از اعماق احساس ناب اش تراوش می شد. و بر ضمیر سفیدش ردی از عشق می گذاشت.

« من غم فروش دوره گردم و با شادی بیگانه ام. تنهایی را دوست می دارم و همراز و هم آواز نامردیهایم. از دنیا گریزانم و از کامرانها چیزی نمی دانم. من مرداب عظیم رنجها و دردهایم و ابروهای سیاه آسمان ارزوهای طلایی ام. خنده را نمی شناختم چون معبود ناکامیها و نابسامانیهایم. خاکستر پروانه سوخته بالم و دیگر اشک شمع را دوست ندارم. دیوانه زنجیر گسسته ام و آرامش نمی یابم.

من گورستان سرد و خاموش عشقی پرشکوهم و مظهر وفا دیدگانم و پرنده ای بی بال و پرم و ونمی دانم چسان در سمان نیلگون شادیها پرواز نمایم.

آیا زمان، با اشک، دیدگان حسرت بارم را تر خواهد نمود و غم هایم را به رایگان از من باز خواهد ستاند یا تا پایان زمان چون یار وفاداری در قلب شکسته ام به جای خواهد ماند؟

من غم فروش بی آزارم. غم را با اشک چشم مبادله می کنم و عشق پریسا را چون دری گرانبها در این قلب مجروح به یادگار حفظ می کنم.

پریسای من! بیدار شو و چشمان آسمانی ات را برای باری دیگر بر روی دلتنگی هایم بگشای. که تنها امیدم برای بودن و نفس کشیدن فقط تو هستی من جلوه هستی را فقط در نیلی چشمانت دیدم و صبورانه همه سان فقط تو را فریاد زدم. با منی؟ با من بمان تا سرود عشقم را با عشق تو بسازم....»

قطره اشکی که از روی چانه اش چکید درست روی آخرین حرف او نشست و کلمه بسازم را پررنگ تر و بزرگ تر نمود. به سختی بغض اش را فرو خورد و کاغذ را تا کرد و به روبه رو خیره شد. ادمهای به دور از نگرانی های او در کنار هم گرم صحبت گذشتند و هیچ کدامشان نمی دانستند جوانی را که درون ماشین مشکی اش نشسته و به آنها خیره شده، چه غم عظیمی بر دوش می کشد و چه کودکانه حاضر است جایش را با آنها عوض کند!

کودک گل فروش متوجه او شد به سمت ماشین اش آمد. دخترک با چشمهای درشت و سیاهش به او خیر شد و دسته گل سرخ اش را به جانب او اشاره گرفت. ارسلان لبخند محزونی بر لب نشانده و شیشه اتومبیل پایین کشید:

- اسمت چیه؟

دخترک اخم کرد:

- گل می خری؟

- آره. همه اش رو. نگفتی اسمت چیه؟

دخترک با خوشحالی دسته گل را به طرفش گرفت و با لحن کودکانه اش گفت:

- پریسا!

ارسلان با شنیدن نام پریسا یخ کرد و زیر لب زمزمه وار گفت:

- نمی خواهی یه لحظه هم ازش غافل باشم خدایا؟!!

پول گلها را داد و دخترک خنده کنان رفت. گلها را بو کرد و به روبه رو خیره شد.

ماشین پدر پریسا را شناخت. چندین بار در مقابل در دانشگاه شاهد سوار شدن پریسا بر آن ماشین شده بود و بارها پدرش را دیده بود. پدر و عموی پریسا به سرعت از ماشین پیاده شدند و به سمت

بیمارستان رفتند. رسلان خیلی دلش می خواست در آن لحظه کنار آنها باشد، اما خیلی خوب می دانست که این امر غیر ممکن است. هما جا نشست و باز هم منتظر ماند.

ارش با دیدن پدر و عمویش به جانبشان شتافت و سلام داد. معین با نگرانی گفت:

- الا کجاست؟ حالش چگونه؟

- بستری شده عمو. بهتره. فقط....

معین منتظر نماند تا او ماجرا را تعریف کند و وارد بخش شد. با هر کلمه ای که دکتر از وضعیت پریسا می گفتف رنگ از چهره معین می پرید. آن قدر حالش بد شد که بهرام مجبور شد به همراه ارش او را روی تخت بخواباند و پزشک برای او هم سرم نوشت. پریسا تنها فرزند معین بود و بیش از حد معمول به او علاقه داشت. تحمل دیدن غم و غصه اش را نداشت تا چه رسد به بیماری و آن هم آنگونه حالی!

آرش جرات نکرد از ماجرای غیبت طولانی پریسا حرفی به آنها بزند. وقتی پزشک به آنها خبر داد خطر مغزی وجود ندارد و باید منتظر بمانند، کمی خیالشان راحت شد. هنگامی که شب چادر سیاهش را روی شهر پهن کرد، آرش به اجبار پدر و عمویش را به منزل یکی از اشنایان در نهاوند برد تا استراحت کنند. هما کنار تخت پریسا نشست و به چهره رنگ پریده اش خیره مانده بود که ضربه ی آرامی به در اتاق خورد. پرستار مسنی که تازه شیفت کاری اش شروع شده بود، وارد اتاق شد و گفت:

- مهمون داری عزیزم. خیلی اصرار کرد که از راه دوری آمده.

هما با تعجب به در باز خیره ماند تا ببیند چه کسی در آن وقت شب به عیادت پریسا آمده که با دیدن ارسلان ایستاد و به سرعت سلام داد. با دستپاچگی شال اش را مرتب و ملافه روی پریسا را صاف کرد. پرستار گفت:

- فقط زودتر پسر ما مسولیت داریم.

ارسلان با احترام، جعبه شیرینی را به جانب پرستار گرفت و گفت:

- این برای تشکر برای شماست. بیمار ما که نمی تونه چیزی بخوره.

پرستار تشکر کنان جعبه را گرفت و از اتاق خارج شد. ارسلان دسته گل را به جانب هما گرفت و پرسید:

- حالش چگونه؟ تغییر نکرده؟

هما به چهره پریسا خیره شد و گفت:

- هیچی تغییری! انگار خوابه، یه خواب عمیق که داره توش کابوس می بینه! یه وقتی ناله می کنه و یه کسی رو صدا می زنه، یا جمله ای می گه که نامفهومه.

ارسلان سمت دیگر پریسا قرار گرفت و در حال که بغض گلو را فرو می خورد، پرسید:

- جواب سی تی اسکن اومد؟

- بله خوشبختانه خطری تهدیدش نمی کنه. دکترش می گفت ظاهرا ضربه ای به سرش نخورده، اما نمی تونه باور کنه که هنوزم تو خوابه و نمی تونه بیدار بشه! به اصرار عمو، پدر پریسا، اتاق خصوصی گرفتیم و منم که موندم پیش اش. بهشون نگفتیم که پریسا چند ساعتی گم شده.

- خوب کاری کردید.

هما به طرف یخچال رفت و ایمیوه را از ان خارج کرد و داخل لیوانی ریخت، لیوان را به جانب ارسلان گرفت و گفت:

- ببخشید که وسیله پذیرایی مهیا نیست.

با تشکر لیوان را از ا گرفت و به کنار پنجره ی اتاق رفت و نفس عمیقی کشید. هما دسته گل زیبا را که مملو از گلهای سرخ بود، درون ظرفی جا داد و در حال بوییدن انها گفت:

-پریسا عاشق گل سرخه! همیشه توی اتاقش یه شاخه گل سرخ هست و توی نقاشیهاش بیشتر عاشق طبیعت.

ارسلان لیوان نیمه ابمیوه را روی میز گذاشت و پرسید: شما غذا خوردید؟!

-آرش برایم غذا گرفت اما میل ندارم. اونقدر نگرانم که اشتهایی ندارم.

ارسلان با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: از بابت پریسا خیالتون راحت باشه. برید توی محوطه ی بیمارستان غذاتون رو بخورید شما که برگردی من میرم.

هما متعجب به او خیره شد و پس از لحظاتی بخود آمد. ظرف غذایش را برداشت و گفت: ممنون زود برمیگردم.

نگاهی به پریسا انداخت و از اتاق خارج شد. نمیدانست کار دستی میکند یا نه. تنها گذاشتن ارسلان و پریسا! اما خیلی زود از شک و تردید خود بخنده افتاد و به سمت محوطه ی باز حیاط رفت.

ارسلان روی صندلی نشست و آرام و نجوا گونه گفت: سلام پریسا سلام نوه ی حاج حسین! با خودت چکاری کردی؟ تا کجا پیش رفتی؟ تا جایی که بخودت آسیب رسوندی؟ مثل شبهای دیگه بازم رفتی خونه قدیمی؟ تعجب نکن. شاید من تنها شاهد رفتنها و برگشتنهای دم صبح تو از خونه بودم. نمیدونم توی اون خونه چی میدیدی و چیکار میکردی چون هیچوقت جرات نکردم دنبالت پیام داخل خونه و جواب کنجاویهام رو بدم. از یه چیز مطمئن بودم اونم اینکه تو خوشحال بودی و این واسه من یه دنیا بود. اونشب که منتظر نشستم تا بری به اونجا و انتظارم تا سحر طول کشید فکر کردم کارت تموم شده دیگه نمیخوای بری اونجا و اونشب که تو ناپدید شدی شهرامی هم پيله کرد و شد سنگ صبورم تا صبح براش از گذشته ها گفتم از تو از اینکه چطوری دلم رو بهت باختم. نشد پیام کنار خونه ی آذرخاتون پنهان بشم و چشم براهت بمونم و شد اونی که نباید میشد! اگه بفهمم کسی بهت آزار رسونده به جون عزیزت قسم که زنده نمیذارمش...

سربلند کرد و به چهره ی پریسا خیره شد. آرام نفس میکشید و اکسیژن از طریق شیلنگ نازکی به بینی اش راه داشت. ارسالن پس از مکث کوتاهی بغض آلود ادامه داد: بیدار شو پریسا! دلم گواهی میده که تو حالت خوبه. آخه دکترا میگه تو فقط به خواب طولانی فرو رفتی. هما میگه کابوس میبینی و گاه گذاری با گریه کلماتی نامفهوم میگی امیدوارم هر چه زودتر تصمیم بگیری که بین ما باشی. از دیگران زیاد خبر ندارم گرچه میبینم که چقدر نگران هستن اما از خودم میگم و از قلبم از این قلبی که فقط به امید نگاهت میتپه. فکر نکنی اغراق میکنم به کی و به چی قسم بخورم تا باور کنی که حاضرم بخاطرت بخاطر سعادتت حتی از خودت هم بگذرم؟ تو فقط بیدار شو من به همون نگاه سردت قانعم. آخه دختر خوب تو که میخواستی اینطوری داغم کنی واسه چی اون رو اون حرفهارو زدی و منو ریختی بهم؟ تو چی از پدر بزرگم فهمیده بودی که واسه ش ابراز تاسف کردی؟ پریسا بیدار شو نه برای من که من خوابت رو هم ستایش میکنم برای خاطر رازهایی که تو سینه مخفی کردی بیدار شو. خسته ات کردم حتما پیش خودت میگي چقدر حرافه واسه خودم هم باور کردنی نیست. اصلا زیاد حرف نمیزنم اما واسه تو همیشه حرف دارم حرفهایی که مدام توی ذهنم تکرار شون میکنم و بهشون شاخ و برگ میدم تا زیباتر و با وقارتر بیان بشن. راستی پریسا چند بیت شعر از مولانا ست که از صبح داره توی ذهنم میپیچه. الان هم دارم باهات حرف میزنم مدام میداد سر زبونم. حکمتش چیه؟ نمیدونم. بذار واسه ات بخونم تا بدونی چقدر مشتاق دیدارتم.

گلزار را پر از خنده کن و آن مردگان را زنده کن

مر حشر را تابنده کند هین العیان هین العیان!

از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها

آورده باغ از غیبهها صد ارمغان صد ارمغان

بغضش ترکیب و نتوانست ادامه دهد. سرش را کنار تخت پریسا گذاشت و آرام گریست. برای دل محزونش عشق پنهان شده د روجودش برای حرفهایی که دلش میخواست به پریسا بزند و او شنونده باشد و حال باید برای جسم بیروح او میگفت.

با شنیدن سرفه ی کوتاهی سریع جابجا شد و با انگشت اشکهایش را پاک کرد و برخاست. بدون آنکه به سمت هما برگردد بطرف پنجره رفت و گفت: ممنونم هما خانم. چطوری میخوام زحمات شما رو جبران کنم نمیدونم.

هما که شاهد اشک ریختن های او بود بغض آلود بجانب تخت پریسا آمد و گفت: خوب میشه. من میدونم که خوب میشه پریسا خیلی قویه خیلی شجاع و نترس. وقتی بهم گفت که شبونه رفته به خونه ی قدیمی و با رشید بیک ملاقات داشته از ترس دلم میخواست داد بزنم. آخه باورم نمیشد که پریسا با یه روح رشید بیک ملاقات داشته باشه!

ارسلان مبهوت و متعجب با چشمایی گشاد شده از تعجب بجانب هما چرخید و پرسید: با رشید بیک حرف میزده؟!

هما در حال گشودن دستها جواب داد: اینطور میگفت... که شاهد مرگ رشید بیک بوده و دید که چطوری اون ۶۰ نفر رو زنده به گور کردن...

با اشتیاق قدمی به جانبش برداشت و پرسید: شما مطمئنید که اشتباه نشنیدید؟

-همونقدر که به راستگویی پریسا اطمینان دارم به شنوایی خودم هم.

-نه نه منظورم این نبود.

با دست شقیقه اش را فشرد و ادامه داد: هر شب میرفت اونجا که رشید بیک رو ملاقات کنه؟

-دیگه برام تعریف نکرد آخه پیش نیومد. یه سری اتفاقات واسه من افتاد و به هر حال نشد و یا نخواست که تعریف کنه. فقط شبها میفهمیدم که پنهانی میره به اون خونه از پنجره نگاهش میکردم که

میرفت تو دل سیاہی شب. میترسیدم و تا برگشتنش بیدار می‌موندم. اما ازش نمی‌پرسیدم که کجا میره یعنی جراتش رو نداشتم چون درک این موضوع و وجود یہ روح توی اون خونہ کمی واسم غیرقابل اور و در عین حال ترسناک بود.

مکث کرد و بہ چہرہ ی آرام پریسا خیرہ شد. پرستار وارد اتاق شد و با دیدن ارسلان گفت: ...شما ہنوز نرفتید؟ گفتم کہ برام مسؤلیت دارہ.

–چشم الان میرم.

کارتی را از جیب خود خارج کرد و بجانب ہما گرفت و گفت: من روبروی بیمارستان توی ماشینم ہستم. ہر لحظہ کہ بہ ہوش اومد خبرم کن و اگہ اتفاقی افتاد و کاری داشتید حتما بمن زنگ بزید. البتہ اگہ لطفا بکنید و بخواید کہ من در جریان باشم!

ہما لبخند زنان کارت را از او گرفت و گفت: خواهش میکنم حتما خبرتون میکنم. فقط...

ارسلان کہ میخواست از اتاق خارج شود ایستاد و پرسید: فقط چی؟!

–مراقب خودتون باشید. مطمئنم کہ پریسا دلش نمیخواد شما سختی بکشید. برید خونہ و استراحت کنید و ہر چی کہ بشہ بہتون زنگ میزنم. قول میدم.

–میدونم ممنونم. اما نمیتونم از اینجا بیشتر از اینی کہ دورم دور دور بشم. مراقبش باشید. خداحافظ.

بہ احترام سرش را پایین گرفت و پس از لحظاتی کوتاہ کہ بہ چہرہ ی پریسا خیرہ شدہ بود از اتاق بیرون رفت باز ہم سوار ماشین خود شد و منتظر ماند.

فصل ۱۱

-اینجا کجاست؟

-تبعیدگاه پدر بزرگت!

-کرمان؟!

-بله میبینیش؟ پیر شده و داره عذاب میکشه.

پریسا قدمی بجانب او برداشت و بغض آلود گفت: پدرم همیشه میگه حاج حسین وقتی رفت تبعید و برگشت انگار هزار سال بهش گذشته باشه پیر شد پیرتر از اونی که باید باشه. سختی غربت اونو پیر کرده؟

-فکر اینکه تنها دوست و عزیزترین یارش بهش خیانت کرده باشه داره مثل خوره ذره ذره وجودش رو میخوره.

-باید بهش بگیم که چی شده حاج مرتضی اونی نیست که بهش گفتن. این مکر و حقه ی ساواک بوده!

-میفهمه دخترم خوب هم میفهمه فقط نمیدونه چطوری باید ثابت کنه.

پریسا با دست سرش را فشرد و گفت: چه دنیای کثیفی! چقدر خدعه و نیرنگ! برای چی؟ بخاطر کی؟ واسه موندن توی پست و مقام حاضر بودن یه عمر رفاقت رو یه عمر اعتماد رو لجن مال کنن!

-قدرت و طلبیدنش نیرنگ میاره. همونطور که داشتن انسان رو میانه رو میکنه و خواستن خوار و ذلیل اما نداشتن و نخواستن از آدمی رو بین تن میسازه. اونها فکر میکردم میتونن تا قیام قیامت بر اریکه ی قدرت بشینن و ظلم کنن و کسی صداسش هم در نیاد.

نردبان این جهان ما و من است

عاقبت زین نردبان افتادن است

احمق است آنکس که بالاتر نشست

استخوانش سخت تر خواهد شکست

پریسا آهی کشید و گفت: واقعا! و چرا آدمها با دونستن این موضوع باز برای رسیدن به قدرت در تلاش هستن می ارزه آدم به هر قیمتی به قدرت برسه؟

رشید بیک لبخندی زد و جواب داد: اونها خوابن و توی این خواب میمونن!

و با حرکت چشمها نگاه پریسا را به جهتی دیگر کشاند. پریسا در میان ناباوری دید که سیف همان که باعث آنهمه بدبختی و اعدام تعدا بی شماری از مردم مبارز شده بود نزد حاج حسین آمد و با گریه و تضرع برای او گفت از خیانتش از تحمل نکردن شکنجه های ساواک از بیگناهی حاج مرتضی و مرگ مشکوکش! و حاج حسین آنقدر گریست که سیف مجبور شد او را ترک کند و فقط پیغام رسان او باشد که حاج مرتضی را با عزت در روستایشان دفن کنند.

پریسا شاهد تمام آن ماجراها بود دید که حاج حسین در چندین صفحه ماجرا را شرح داد و آن را در درز بین جلد کتابهای قدیمی اش قرار داد و آنرا در صندوقچه ای چوبی پنهان کرد و از پس سکوت اختیار کرد. بعد از چند سال انقلاب پیروز شد و او بخانه بازگشت اما چه میتوانست بگوید؟ برای همن هم تصمیم گرفته بود که همه ی مطالب را درون آن اوراق مکتوب نماید تا بعد از مرگش فرزاندانش آنرا بخوانند و گمان بد به خانواده ی حاج مرتضی نبرند اما آن اتفاق نیفتاد و آن نوشته ها همچنان مخفی ماند. پریسا با دیدن آنها آه از نهادش برخاست و نالید: خدای من! تو تموم این سالها سند بیگناهی این مرد توی خونه ما بوده؟! تو صندوقچه ی پدر بزرگ! اونوقت من و خونوده ام به اشتباه نه عمدا اونا رو محکوم به کاری کردیم که نکردن. حاج مرتضی شجاعانه مقاومت کرد... من شاهدش بودم!

از شدت بغض کلامش بریده بریده شد: من شاهدش بودم! خدا... خدایا ما رو ببخش. منو ببخش.

سرش را بلند کرد و از میان حلقه های اشک به رشید بیک خیره شد و پرسید: همین رو میخواستید بدونم؟ این همون رازی بود که بین دیوارهای سرد زندان مدفون شده بود؟

رشید بیک با تکان سر حرف او را تایید کرد و گفت: همه اینارو مهر و علاقه ای که در دل داشتی بوجود آورد. مهر تو را مانند بافه های جو در بغل میگیرد میکوبد و برهنه میکند میبیزد تا از خس جدا شوی میساید تا سفید شوی تو را میورزد تا نرم شوی و آنگاه تو را به آتش مقدس خود را میسپارد تا نان مقدس شوی. بر خوان مقدس خداوند. همه این کارها رو مهر با تو میکنه تا رازهای دل خودش رو به تو نشون بده و با این دانش به پاره ای از دل زندگی مبدل بشی. حالا برو با دعایی در دل برای کسانی که دوستشون داری با نغمه ستایش بر لب برو دخترم برو...

همانگونه که نگاه گرمش چهره خیس شده از اشک پریسا را نوازش میکرد از او دور شد و پریسا بی اختیار در پی اش دوید. دوید و فریادش کرد. دوید و ضجه زنان او را صدا زد. اما رشید بیک خیلی زود از نظرش ناپدید شد و او هر چه غم داشت در صدایش ریخت و فریادش کرد.

معین و آرش در کنار پنجره ایستاده و مشغول صحبت بودند. هما همچنان که دست پریسا را در دست داشت سرش را بر تخت او تکیه داده و پلکها را روی هم گذاشته بود که صدای فریاد پریسا همه جا را از جا پراند. فریادش نه اتاق که کل ساختمان بیمارستان را لرزاند. پرستارها و دکتر به سرعت خود را به اتاق او رساندند. پریسا در مقابل نگاه نگران و پراساس حاضرین فریاد زنان بیدار شد: نرو... تو رو خدا نرو! نمیخوام برگردم... منو تنها نذارید...

معین بغض آلود او را در آغوش پدرانه اش فشرد و در حال بوسیدن پیشانی اش گفت: من اینجام دخترم. پریسای من آروم باش. عزیزم منکه جایی نرفتم... تو تنها نیستی... نگاه کن...

پریسا مات و بیروح به چهره ی پر از شیار پدر خیره شد. وجود او را درک نمیکرد و نمیدانست آنجا کجاست اما گرمای آغوش پدر التیام بخش و آرامبخش بود که سرش را روی شانه ی او گذاشت و به گریه افتاد.

پرستار او را روی تخت خواباند تا دکتر معاینه اش کند. چیزی از گذشته را بخاطر نداشت فقط تا آنجایی را بیاد آورد که به خانه ی قدیمی رفته بود و دیگر هیچ!هما نگران و مستاصل کنار آرش ایستاد و هر دو با ناراحتی به پریسا و جوابهایی که به دکتر و پدرش میداد گوش دادند و دل دعا کردند که کسی ناپدید شدنش را خبردار نشود. با فراموشی مقطعی که پریسا دچارش شده بود رازشان برملا نشد و نفس راحتی کشیدند. پزشک حال عمومی او را مساعد دانست اما علیرغم اصرار معین و بهرام به مرخصی اش رضایت نداد و گفت: تا فردا صبح صبر میکنیم. آگه به مشکلی برنخوردن مرخص میشن. آگه بخواید میتونید رضایت بدید و دخترتون رو ببرید اما من صلاح نمیدونم.

معین و بهرام بهم خیره شدند و معین همراه تکان سر گفت: صد در صد اینجا باشه خیال ما راحت تره. تو حرفی نداری پریسا جان؟

پریسا که حتی دلیل وجودش در بیمارستان را نمیدانست به هما نگاه کرد و شانه بالا انداخت. آرش با اصرار پدر و عمویش را از بیمارستان خارج کرد و هما در کنار پریسا ماند. با رفتن آنها هما سریع کنار پریسا نشست و تمام ماجرا را تعریف کرد. از نیمه شب های آنجا و ملاقاتهایش با رشید بیک و اینکه یک روز تمام او را نیافته اند و سپس زیر باران بیهوش پیدایش کرده اند... همه و همه را گفت اما هیچ کمکی به بهبودی پریسا نکرد. تکانی بخود داد و خواست بلند شود که هما مانعش شد: کجا؟! اول غذات رو بخور جون بگیری بعدا شال و کلاه کن!

-خسته شدم میخوام برم لب پنجره.

-اول غذا! مبینی که یه سوپ آبکی برات آوردن میدونی چند روزه هیچی از گлот پایین نرفته؟

-اما من سیرم.

- سیر که بله. فقط رنگ و روت مثل گچ سفید شده. به فکر خودت نیستی به فکر این ارسالن بیچاره باش که مرد از دست تو و دلبری هات!

- ارسلان؟

- چه عجب یاد اونم افتادی! گفتم حتما اونم فراموش کردی.

- ارسلان کجاست؟

- همین اطراف. جلوی بیمارستان پارک کرده از جاشم تکون نخورده، مطمئنم که چیزی هم نخورده.

پریسا با ناراحتی در جایش نشست:

- چرا؟ من که چیزیم نیست.

- اره چیزیت نیست، فقط سه شبانه روز به خواب ابدی فرو رفته بودی، اما برگشتی! وای که چه حالی داشتیم ما از ترس و دلشوره مردیم و زنده شدیم. بیا، بی سوپ ات رو بخور تا به ارسلان یه زنگ بزنم و بگم بیاد بالا. حتما جلوی در داره بال بال می زنه.

پریسا با بی حالی از جایش بلند شد و هما به اجبار زیر بغل او را گرفت و به سمت دستشویی هدایتش کرد. مقابل اینه دستشویی ایستاد و کف دستهایش را پر از اب کرد و به صورتش پاشید. پاشیدن اب مانند موجی خروشان بر صورتش نواخته شد. به خودش در اینه خیره گشت؛ تصویرهایی از زندان ساواک در ذهنش تداعی شد. مشتی دیگر اب به صورتش پاشید و یکی یکی و لحظه لحظه وقایع به ذهنش راه یافت. هما که صدای اب را شنید وارد دستشویی شد و با دیدن او که تمام صورت و لباسهایش خیس شده بودند، دادش در آمد:

- چه کار می کنی دختر؟ چرا خودتو خیس کردی؟

پریسا به لکنت افتاده بود و بغض ازارش می داد. بریده بریده سراغ پدرش را گرفت:

- پدرم... پدرم کجاست؟ عمو کجا رفته؟ برو صداشون کن هما بگو همین الان بیان اینجا.

- باشه... باشه، الان به گوشی ارش زنگ می زنم. تو صبر کن.

- اره زنگ بزن، بگو بیاد. داره دیر می شه، داره دیر می شه!

هما شماره را گرفت. خط نمی داد. با عصبانیت دوباره شماره گرفت.

- چی داره دیر می شه؟ آه... پریسا هولم نکن.

- به خدا داره دیر می شه، به عمر، به خانواده پاک رو عذاب کردیم... خدا ما رو ببخشه، زود باش هما..

بگو پدرم بیاد، بگو بیاد....

و گریه مجالش نداد. هما با عصبانیت شانۀ اش را فشرده و او را روی تخت خواباند و گفت:

- به هر کسی که دوستش داری قسم اگه همین الان ساکت نشی و نخوابی به هیچ کس تلفن نمی کنم.

- باشه، باشه... بیا، چشمهام رو بستم، زود باش.

- حالا شد! چشمهات رو ببند، اهان گرفت، تو آرام باش!

و مشغول صحبت با ارش شد و مجبورشان کرد که راه رفته را بازگردند. پریسا ب پرده چهارخانه پنجره خیره شد و به تمامی ماجراهایی که شاهدشان بود، اندیشید. و اینکه چگونه موضوع بی گناهی حاج مرتضی را به پدر بگوید؟ انقدر در افکارش غرق بود که متوجه حضور پدرش و صحبتهای مابین آنها نشد. هما برایشان از بی تابی او و اصرار برای دیدار پدرش گفت. معین که پریسا را آرام یافت، هر سه را تا جلوی در مشایعت کرد. ارش که با دیدن آرامش پریسا خیالش راحت شده بود، به سمت عمویش آمد و گفت:

- خیالمون راحت شد. بعد از سه روز جهنمی می تونیم به نفس راحت بکشیم.

معین لبخندی زد و در حالی که در کنار تخت پریسا روی صندلی می نشست گفت:

شماها بری، من پیش اش می مونم. هما جان، حسابی خسته شدی. برو تا شب استراحت کن، من اینجا هستم.

هما با عجله گفت:

- نه عمو...راحتم. بذارید پیش اش باشم.

- تو خسته ای دختر... آرش، خواهرت رو ببر خونه استراحت کنه. شما هم برید داداش، من هستم. می خوام چند ساعتی با دخترم تنها باشم.

با گفتن آن جکله، هما را خلع سبلح کرد و او مجبور شد به همراه پدر و برادرش برود، اما قبل از خروج از اتاق، صورت پریسا را بوسید و به چهره متفکر عمویش خیره شد و گفت:

- بعدازظهر میام که شب پیش اش باشم. باشه عمو؟

معین با مهربانی لبخندی زد و با بستن پلکها حرف او را تایید کرد. هما به همراه بقیه، از بیمارستان خارج و به سرعت ماشین ارسلان که در گوشه ای از خیابان پارک شده بود، نگاه کرد. ارسلان کنار ماشین ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. ارش که متوجه او شد، آرام دستی برایش تکان داد و خطاب به پدرش گفت:

- شما و هما برید. من یه کم خوراکی و وسیله برای عمو بگیرم و ببرم. بعد میام.

بهرام با تعجب گفت:

- چه خوراکی؟! همه چی توی یخچال هست، یادت نیست خودم وسیله خریدم؟ همه اش هم دست نخورده باقی مونده. سوار شو...

- پدر، من کار دارم... می شه شما برید بعد من پیام؟

بهرام سوییچ ماشین را از او گرفت و گفت:

- این شد! بگو کار دارم. چرا عموت را بهونه می کنی؟

- ببخشید من عمیقا معذرت می خوام.

بهرام سوار ماشین شد و گفت:

- قبوله، به شرطی که دیگه تکرار نشه.

و خنده کنان سوار ماشین شد. هما زیر گوش آرش گفت:

- بهش بگو که پریسا به هوش اومده.

- باشه. تو برو تا شک نکنه.

او نیز سوار ماشین شد و پس از لحظاتی راه افتادند. ارش به اطرافش نگاه کرد و به سمت ارسلان که به جانبش آمد، رفت. دست هم را فشردند و ارسلان با خوشحالی گفت:

- بیدار شد؟ آره؟ خودت دیدی که به هوش اومد؟

آرش خنده کنان گفت:

- آره بابا خودم اونجا بودم. جات خالی، یه فریادی زد که چهار ستون بدنم لرزید. تا حالا نمی دونستم که پریسا همچین صدایی داره. بیداریش یه جور تن ادم رو می لرزونه. اینم از خوابش! آب قند تو ماشین دای ارسلان جان؟ واقعا حالم بده. بین قلبم همین طوری داره می زنه!

و دست او را روی شکمش گذاشت که ارسلان خنده کنان گفت:

- قلب تو اینجاست؟ تو شکمت؟

- آه بیا. می گم حالم بده، قبول نمی کنی. آقا همچین داد زد قلبم افتاد پایین، یعنی اومد تو شکمم.

ارسلان همراه تان سر گفت:

- بس کن آرش، جدی باش!

آرش در ماشین او را باز کرد و گفت:

- بیا بشین تو ماشین، فقط کافیه یکی تو رو با من ببینه، اون وقت دیگه قلبی واسه ام نمی ذاره بمونه که حالا بیاد تو حلقم یا تو شکمم!

ارسلان هم سوار شد و به آرش که در جستجوی چیزی، داشبورده را باز و بسته کرد، خیره ماند و پرسید:

- دنبال چی می گردی؟ نترس کسی رو اینجا قایم نکردم که بره به خانواده ات خبر بده اینجا بودی!

آرش بدون آن که دست از تفتیش بردارد، جواب داد:

- دارم دنبال یه لقمه ای، یه کوفتی می گردم که بذارم دهنم، تو سه روز و سه شب اینجا بودی، چی می خوردی یه شکلات هم تو این قوطی کبریت پیدا نمی شه؟ دارم از ضعف، می میرم!

تبسم کنار بسته بیسکوئیتی را از روی داشبورده برداشت و گفت:

- جلوی چشمت، فقط کافی بود ببینیش!

- ا... خب همین دیگه. تو چه توقعی از یه ادم خسته داری؟ تازه قلبم هم که افتاده پایین!

در آن را باز کرد و تکه ای ب هدهان گذاشت و گفت:

- اون قدر داد و بیداد و گریه و زاری کرد کرد که آقا چرا رفتی، چرا من رو نبردی، من می خوام برگردم... داشتیم می رفتیک اما اون قدر سر و صدا کرده که هما زنگ زد برگردید. حالا هم که می بینی.

- دوباره خوابید؟!

- نه... اتفاقا دکتر هم مخالف خوابیدنش بود. فقط آروم شد و به یه جا خیره موند که عمومعین اذن کردن ما بریم، می خواد با دردونه اش تنها باشه. قول می دم تا یه ساعت دیگه پدر و دختر و سالم از بیمارستان بیان بیرون.

- چطور؟

- تو عموی منو نمی شناسی یه زبونی داره و اون قدر پریسا رو دوست داره که ظرف یه ساعت رو به راهش می کنه. فکر کنم پریسا رو هم از کمبود محبت پدر این طوری شد! راستی ارسلان، تا حالا شده دنیا رو بدون خانمها تصور کنی؟

ارسلان خنده کنان گفت:

- آرش! شروع نکن.

- شروع نکنم؟ شروع شده. از آغاز خلقت شروع شده! من و تو دیر فهمیدیم. آقا، می گن دنیا رو بدون خانمها تصور کن و حالش رو ببر! ۱. بازار خلوت. ۲ پولها محفوظ. ۳ اعصابها آروم. ۴ از همه مهمتر مجازات ورشکسته... تازه شیطان هم بیکار می شد و از همه ی همه مهمتر، همه هم می رفتیم بهشت، تو موافق نیستی؟

ارسلان که مشتاق دیدار معشوق بود، کلافه اما خوشحال از خبر خوشحالی خوب شدن پریسا، جواب داد:

- از دست تو پسر، چه ات شده؟ حالا اینها که می گی از اثرات خوشحالی خوب شدن پریساست دیگه؟

- آه... حال بد شد. مرد هم این قدر عاشق می شه؟ اصلا تو این طوری فکر کن.

- مگر دلیل دیگه ای هم داره؟

- دلیل اصلی همینه که تو گفتی. اما می دونی سه روز آدم بودن، حرف مفت نزدن، چرت و پرت نگفتن، واسه منی که یه عمر این طوری زندگی کردم، یعنی چی؟ یعنی مرگ! یعنی خفگی....

معین دست دخترش را نوازش کرد و بوسه ای بر آن زد که پریسا متوجه اش شد و سرش را به جانب او چرخاند. به چهره نگران پدر خیره شد و سلام داد. معین که او را آرام یافت لبخندی بر لب نشان داد و گفت:

- سلام عزیزم. بهتر شدی؟

پریسا تکانی به خود داد و خواست بنشیند که معین مانع شد و گفت:

- راحت باش.

- من که چیزیم نیست. اصلا چرا اینجام؟ بریم خونه؟

- چطوری عزیزم؟ سه روز و سه شبه که بیهوش روی این تخت افتادی. لازمه که تا فردا صبر کنیم ممکنه دوباره حالت بد بشه.

پریسا با خود اندیشید «سه روز من بیهوش بودم در حالی که چند ساعت به نظرم اومد!»

با عجله پرسید:

- چطوری فهمیدید که من بیهوش شدم؟ یعنی از کجا پیدام کردید؟

معین متفکرانه به چهره دخترش نگاه کرد و گفت:

- آرش می گه رفتی خونه قدیمی و اونجا افتادی زیر بارون، تا پیدات کنن چند ساعتی گذشته بدجوری سرما خورده بودی و تب دشات. شانس آوردی که سینه پهلو نکردی و کلیه هات صدمه ندیده. خیلی بی احتیاطی دختر! چرا مراقب خودت نیستی؟ تو که می دونی تنها امید من و مادرت هستی، چرا با این بی احتیاطی، قلبمون رو می لرزونی؟

- مادر؟ مادر کجاست؟

- مشهد. بهش نگفتم. گفتم بذار با خیال راحت زیارت کنه با زن عموت رفتن. می خوامی بهش زنگ بزنی بگم بیاد؟

- نه... نه. بذارید راحت باشن. آقا جون.

- جانم.

- من... من نمی دونم چطوری توضیح بدم! یا اصلا از کجا شروع کنم!

- چی رو شروع کنی، چی می خوامی بگی؟

پریسا جا به جا شد و با کمک درش نشست و گفت:

- شما همیشه می گفتید که کسی پدر بزرگ رو و فعالیت های سیاسی اش رو لو داد و باعث تبعید اون و کشته شدن چند نفر شد، درسته؟

معین چهره درهم کشید و گفت:

- آره، اما چه وقت صحبت در این مورد؟

- مهمه پدر، اگه بهتون بگم تا حالا اشتباه می کردیم... که همه تقصیرها رو گردن حاج مرتضی انداختیم، چی می گید؟

معین برخاست و در حال صاف کردن ملافه پریسا جواب داد:

- می گم بازم داری هذیون می گی و اصلا خوب نشدی!

پریسا سریع مچ دست پدر را در دست گرفت و دست او را در میان دستهای لرزانش فشرد و گفت:

- اما دارم جدی می گم پدر، ما اشتباه کردیم. اونمی که توی زندون نتونست دووم بیاره، حاج مرتضی نبود. اون زری شکنجه دووم آورد. لب از لب باز نکرد حتی مدام گفت که حاج حسین بیگناهه و همه

چیز رو به گردن گرفت! بعدشم ساواکی ها به دروغ شایعه کردن که حاج مرتضی همه رو لو داده و آزادش کردن، اما خیلی زود با ماشین...

معین با عصبانیت دستش را پس کشید و در حال قدم زدن گفت:

- بس کن پریسا! اصلا فکرش رو هم نمی کردم این حرفها رو تو بزنی! تو؟ نوه حاج حسین؟ دختر من؟ اونم به خاطر چی؟ برای کی، واسه یه پسره....

جمله اش را خورد و با چهره ای دژم به جانب او آمد و گفت:

- شاید تو بتونی با کسی که نوه اون آدمه زندگی کنی و عاشق اش هم باشی، اما اون وقت...اون وقت دیگه دختر من نیستی!

انگشت اشاره اش را ب جانب پریسا تکان داد و شراره های حشم از چهره اش ساطع شد که پریسا رنگ پریده گفت:

- اگه بهتون ثابت کنم چی؟

- چطوری؟ چه ات شده پریسا؟ چرا حرفی می زنی که برات هیچ دلیل و مدرکی نداری؟

- دارم آقا جون، دارم. فقط شما برید اون صندوقچه پدربزرگ رو بردارید و همون کتاب قدیمی توی جلدش...اون وقت دست نوشته های پدربزرگ رو پیدا می کنید!

معین با چهره سرخ شده از عصبانیت، سرش را تکان داد و گفت:

- تو حالت خوب نیست بخواب، فقط امیدوارم وقتی بیدار شدی همون دختری باشی که با تعصب خانوادگی تو وجودش موج می زد.

پریسا که به گریه افتاده بود، بریده بریده گفت:

- راست می گم آقا جون به خدا راست میگم. ما اشتباه کردیم. حاج مرتضی بیگناه و مظلوم کشته شد.

معین که دید پریسا ساکت نمی شود، به سمت در رفت و گفت:

- می گم هما بیا پیش ات رفتیم خونه در موردش حرف می زنیم....

با عصبانیت از اتاق خارج شد و پریسا را گریه کنان رها کرد. پریسا همچنان اشک می ریخت که ضربه ای آرامی به در اتاقش خورد. بدون اینکه نگاهش را از پنجره برگیرد جواب داد:

- بیا تو....

ابتدای بوی ادکلنش وارد اتاق شد، سپس دسته گل سرخ بزرگی. پریسا آرام سرش را چرخاند و با دیدن ارسلان که لبخند بر لب به جانبش قدم برمی داشت در جا خشکش زدو چقدر لاغر و رنجور شده بود! ته ریشی تنک صورتش را مردانه تر نشان می داد و دلپذیرتر. پریسا با تمام وجود تماشایش کرد و عطر حضورش را به مشام کشید. زلال اشک در چشمهایشان حلقه بست و چانه پریسا از بغض لرزید. ارسلان که حالش از او هم بدتر بود، دسته گل سرخ را به دست او داد و لبخندزنان گفت:

- سلام به دلبرترین دلبری که تا حالا جز نگران کردنم، کاری نکرده!

پریسا به خنده افتاد :

- این تعریف بود یا دلبری؟

- مگه یه عاشق بلده جز تعریف از عشق اش، کلمه دیگه ای هم به زبون بیاره؟ منی که بدون تو بهانه ای برای بودنم ندارم!

- ارسلان.

- جانم خانمی.

- نترسیدی با پدرم روبرو بشی؟

- اتفاقاً دیدمش که با عصبانیت ماشین گرفت و رفت. شاهد رفتن بقیه هم بودم. منم که فرصت طلب!
سریع اومدم بالا.

- ما رو می بخشی؟

- ببخشم؟ برای چی؟

- واسه خیلی چیزها! امیدوارم روزی بتونی خانواده ام رو هم ببخشی!

- من از هیچ کس هیچ انتظاری ندارم. دلم می خواست تو باور کنی، همین. اما تو اصلاً مراقب خودت نیستی، یادت باشه تلافی این همه غم و غصه رو باید سرت دربیارم.

- من یه عمر بهت بدهکارم، تو داری از تلافی چند روزه حرف می زنی! ارسلان، می دونستی خیلی شبیه پدر بزرگتی؟

- آره عزیزم می دونستم. تو از کجا فهمیدی؟

- فهمیدنش خیلی راحت، ارسلان!

میشه اینطوری صدام نکنی؟ دلم هری میریزه.

- آقای منوچه‌ری چگونه؟

- دیگه خرابش نکن.

- پس چکار کنم؟

- فعلاً نمیدونم فکر کنم یه ذره خشن بگی بهتر باشه.

- بنظرم اگه یه کم دیگه اینجا بشینی خشونت پدر و عموم رو هم ببینی!

• برمیکردن؟! •

-احتمالا فکر نکنم تنهام بذارن.

بوی گلها را با ولع به مشام کشید و ادامه داد: تابلوی اتاقم این یه دسته گل رو کم داشت.

-تابلوی منم یه لبخند قشنگ تو رو!

باز هم نگاهشان بهم خیره ماند. پریسا دیگر تحمل جدایی از او را حتی برای لحظه ای نداشت چه رسد به عمری جدایی! اما برای داشتن او اول باید حقانیتش را ثابت میکرد. جابجا شد که ارسال سریع بالش پشت سر او را مرتب کرد و پرسید: چیزی میخوری؟

-تازه خوردم.

-وای پریسا دیگه نمیتونم از این اتاق بیرون برم.

-چرا؟!

-آخه اینطوری نگام میکنی. اگه به دکترهای اینجا هم اینطوری نگاه کنی که دیگه شانسی برام نیمونه.

پریسا خندید از ته دل و بیریا و ملتمسانه گفت: برو ارسال. الان شاید عموم بیاد نمیخوام بیشتر از این ازت جدا باشم خواهش میکنم.

-خواهش نکن امر امر شماست. چشم بازم تو ماشین منتظرت میمونم.

برخاست و از نگاه گرم و سوزان پریسا گذشت در حالیکه قلب و روحش را در آنجا میگذشت.

هما با ورودش به اتاق بجانب او شتافت و پرسید: چی شده پریسا؟! عمو چی میگه؟!

پریسا شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونم دیگه هیچی نمیدونم.

-تازه میخواستم بخوابم که اومد! چه اومدنی! عصبانی و پر از خشم تموم بدنش میلرزید. منو آورد اینجا و رفت.

-کجا؟!

-نمیدونم فقط به پدرم گفتم که پریسا دیوونه شده همین!

پریسا بغض آلود گفت: راست میگه دیوونه شدم و این دیوونگی رو از عاقل بودن گذشته ام بیشتر میپسندم. هما من دیوونه نمیخوام چشمم رو روی حقایق ببندم. همیشه دنبال حقیقت بودم و حالا با دوستنش نمیتونم ساکت باشم.

-درست حرف بزنی بینم چی میگه چی حقیقتی؟! تو چی میدونی؟!

پریسا با ناراحتی دیده از او برگرفت و گفت: من باید برم. چرا مرخصم نکردن؟ سرم که نیاز ندارم اصلا واسه چی اینجام؟

-خودت که شنیدی دکترا اجازه نداد.

-اما من باید برم هما... مهمه!

دو دست هما را در دست فشرد و با هر فشار دردی مضاعف بر وجود هما وارد ساخت که هما دستش را پس کشید و گفت: تو چه ات شده پریسا؟! تو دیوونه کجا میخوای بری؟! باباجان دلت بحال خودت من و آرش بیچاره که تو این چند وقت نگرانت بودیم نمیسوزه واسه خاطر ارسال بینوا آروم بگیر میدونی چند شبانه روزه که نشسته توی ماشین و این بیمارستان رو میپاد؟ بخاطر کی؟ من؟! فکر میکنی اینهمه دسته گل رو کی آورده؟ لابد از آسمون اومده!

-میدونم ارسال آورده.

-بله دیدم از بیمارستان اومد بیرون. اونقدر خوشحال بود که اصلا منو ندید.

پریسا خندید و لحظه ای بعد آه کشید و به فکر فرو رفت. هما مشغول پوست کندن میوه شد که پریسا از جا پرید و پرسید: کیفم کجاست؟!

هما دستش را روی قلبش گذاشت: بمیری دختر! قلبم از جا کنده شد تو کمده میخوای چیکار؟

-بیارش.

-میخوای چیکار؟

-لباسهام رو هم بیار.

-ای بابا! چی تو سرته؟

-میخوام امضا بدم مرخص بشم.

-خدایا باز این دیوونه شد!

پریسا برخاست بطرف کمد اتاق رفت و گفت: آره دیوونه ی زنجیری ام و اگه همین الان از اینجا بیرون

نرم کار دستت میدم!

-چطوری پریسا؟!

-مثل آدم رضایت میدم و تسویه حساب میکنم خلاص!

-پدرت؟!

-پدرم چی؟ فکر کنم واسه این کارها به اندازه کافی بزرگ شده باشم!

-نخیر زده سیم اخر! میخوای باز بری خونه قدیمی؟

-نه میخوام برم تهران خونه ی خودمون!

-تهران؟! واسه چی؟

-واسه تموم کردن یه ماجرای قدیمی و کهنه! واسه رفع سوء تفاهم...بازم بگم یا کافیه؟

-چقدر کامل توضیح دادی! من چه گلی به سرم بگیرم؟

-هیچی برو حونه بگو دکترا گفتن همراه نمیخواد تا صبح برمیگردم.

-حتما عزیزم! تو روی سرم دو تا گوش دراز نمیبینی؟

پریسا با عجله شالش را دور سر پیچید و گفت: هیچی فقط از دختر عموی عزیزم انتظار کمک دارم همین.

-پولش چی؟!

-یادت رفته کارت الکترونیک دارم حسابم فوله.

-خدارا شکر.

پریسا با عجله وسایلش را برداشت و از اتاق خارج شد. هما نیز کلافه و مستاصل به دنبالش راه افتاد.

-بذار به آرش بگم.

-دیوونه! اونو میخوام چیکار؟

-با کی میری تهران؟

-با دو پای سالمم و یه ماشین که کرایه میکنم!

با راهنمایی پرستاران در عرض نیم ساعت رضایتنامه ای را امضا و تمام مخارج بیمارستان را پرداخت کرد. هما مشغول گرفتن شماره شد. پریسا عصبانی گفت: تو نمیتونی زبون به دهن بگیری؟ تو رو به روح پدر بزرگ کسی رو خبر نکن.

-خیالت راحت تو که کار خودتو میکنی از چی میترسی؟

پریسا گونه ی او را بوسید و گفت: تو هم برو پیش عمو تا صبح حرفی نزن بقیه اش با من. قبل از این که باخبر بشن خودم میام سراغتون مطمئن باش.

به سرعت از بیمارستان خارج شد. نگران بود آشنایی او را ببیند. از خیابان گذشت در حالیکه احساس ضعف شدیدی میکرد. برای آنکه بر ضعفش فائق شود قدمهایش را کند کرد و به سمت مغازه های کنار خیابان رفت تا شاید آژانسی بیاید که ماشینی کنار پایش ترمز کرد به گمان آنکه مزاحم باشد بر سرعت قدمهایش افزود اما صدایی آشنا گوش دلش را نوازش داد: خانم فراری! کجا با این عجله؟!

لبخندی پهن مهمان لبهایش شد بجانب او چرخید و گفت: هنوزم اینجاایی؟!

-انتظار دیگه ای داشتی؟ سوار شو برسونمت.

پریسا دستش را روی دستگیره در قرار داد و گفت: این همای فضول نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

-هما خانم بهترین دختر عمویه که سراغ دارم.

-حتما!

سوار ماشین شد. دست ارسلان روی دنده و نگاهش در نگاه پریسا قفل شده بود که پریسا گفت: تا صبح

قراره اینجا بمونیم؟

-نه... نه مقصد؟

-تهران! مزاحمت نمیشم یه آژانس پیدا کنی میرم.

-هوا داره تاریک میشه. یا برمگردی به بیمارستان و تا صبح منتظر میمونی مرخص بشی یا من میبرمت

تهران!... یا زنگ میزنیم آرش بیاد! چگونه؟

-داری دستور میدی؟

-دقیقا مثل اینکه خبر نداری این سه روزی چی به سرمون آوردی!

پریسا که از چهره ی مصمم و نگران ارسلان بخنده افتاده بود کمر بندش را بست و گفت: تهدید نکن فقط سریع برو.

ارسلان که باور نمیکرد پریسا به این سرعت با او همراه شود نفس عمیقی کشید و با خوشحالی فرمان را چرخاند و راه افتاد دلش میخواست پرواز کند. باورش نمیشد پریسا کسی که دست نیافتنی به نظر میرسید و میخواست که فراموشش کند حالا در آن لحظه در کنارش سوار ماشینش باشد. آنقدر در بهت و ناباوری بود که نفهمید با چه سرعتی حرکت میکند که پریسا صدایش د رآمد: آرومتر! گفتم عجله دارم اما نه اینقدر که دو ساعته برسیم تهران.

ارسلان لبخندی زد و در حال جابجا کردن دنده گفت: باورم نمیشه!

-چی؟

-اینکه تو اینجایی.

-باور کن گرچه قابل باور نیست. در واقع خودم هم باورم نمیشه. اتفاقاتی توی این روزها برام افتاده که هیچ کدومش قابل باور نیست.

ارسلان بدون آنکه به او نگاه کند پرسید: دیدن رشید بیک؟ یا همراه شدن با اون؟!

پریسا مبهوت و متعجب به او خیره شد و پرسید: اینارو از کجا میدونی؟!

-هما گفت.

-اونکه باور نکرده بود.

-خودشم گفت باور نکرده.

-تو چی؟! باورت میشه؟

-آره چرا نباید باور کنم تو این دنیا هر چیزی قابل باوره.

-حتی همراهی من با یه روح و سفرم به گذشته؟

-باور من زیاد مهم نیست مهم اینه که تو باور داری و میگی رفتی دلیلی هم واسه دروغ گفتن نداری. حالا کجاها رفتی؟

پریسا آرام آرام شروع به تعریف کرد. همه و همه را گفت و ارسالان با طمانینه گوش داد. وقتی به تهران رسیدند پریسا نفس عمیقی کشید و گفت: حالا من میدونم که چه کسی باعث و بانی اینهمه بدبختی ما شده و با سکوتش چی به سر شما آورده!

ارسلان به خیابانی اشاره کرد و گفت: همین سمت برم؟
-آره.

-سیف هم اونقدر زنده نموند که بتونه به کسی حرفی بزنه. اونم توی تصادف کشته شد. حالا که فکر میکنم کشته شدن اونم مثل پدر بزرگم کار ساواک بوده.

-خدا کنه زودتر اون کتاب رو پیدا کنم و کاغذها اونجا باشن!
-اگه نباشن چی؟!؟

-من به اون چیزی که دیدم ایمان دارم حتما هستن.

-نه منظورم نادرستی حرفهای تو نبود. میدونی چند سال از اون ماجراها گذشته؟ شاید اون صندوقچه از بین رفته باشه!

-نه پدرم با وسواس خاصی از وسایل پدر بزرگ نگهداری میکنه. چندبار اون صندوقچه رو توی اتاق پدرم دیدم.

-کلید خونه رو داری؟
-آره اینجاست.

با راهنمایی پریسا خانه را یافت و مقابل آن پارک کرد. پریسا پیاده شد و ارسلان هم همراهش. پریسا لبخندی زد و گفت: همیشه...

ارسلان قبل از آنکه جمله ی پریسا تمام شود همراه تکان دست گفت: اینجا میمونم. تو برو تو...

در را باز کرد و وارد خانه شد اما در را کاملا نبست. خانه در سکوتی وهم آلود فرو رفته بود. تاریکی و سکوت دست به دست هم دادند تا پاهای پریسا شل شود و با احتیاط قدم به جلو بردارد. کورمال کورمال دستش را روی دیوار کشید تا به کلید برق رسید و آنرا فشرد. ناگهان خانه در نوری شدید فرو رفت و چشمهای پریسا را آزرده. چشمها را ریز و به اطراف نگاه کرد و ناگهان جیغ کشید... پدرش در مبل فرو رفته بود و صندوقچه ی در گشوده ی پدر بزرگ روی زانوهایش قرار داشت. ترسید و جیغ کشید و همان جیغ کافی بود تا ارسلان به سرعت وارد خانه شود. نگاه معین روی دخترش ثابت نشده بود که بجانب ارسلان چرخید. پریسا دستپاچه و شرمگین به من افتاد و گفت: آقا جون شما اینجا میاید مگه نیاوند نبودید؟!

معین که انتظار میرفت عصبانی شود با باز و بسته کردن پلکها جواب داد: اوادم خونه مثل تو اوادم دنبال آدرسی که تو دادی مثل خودت و این آقا!

ارسلان دستپاچه جواب داد: توضیح میدم. من جلوی بیمارستان بودم که دیدم پریسا خانم...

-لازم نیست میتونم حدس بزنم چون پریسا رو خوب میشناسم. وقتی گفت سند داره و اون سند توی خونه منه آشفته شدم. یه عمر بود که دلم میخواست یکی بهم بگه واقعیت چی بوده. یکی بیاد سرم داد بزنه که اشتباه میکنم. اونوقت اون یه نفر شد دختر خودم اونم با مدرکی محکمه پسند! چه پسندی محکمتر از این؟

ورقهایی زرد شده از گذر زمان را بلند کرد و به آنها نشان داد. پریسا و ارسلان برای لحظه ای بهم نگاه کردند و پریسا جرات کرد بجانب پدرش برود. مقابل او زانو زد و او را از دستش گرفت. پهنای صورت مردانه ی معین را اشک در بر گرفته بود. پریسا نیز چون او دستخوش احساسات شد و

گریست. کاغذها را بجانب ارسلان گرفت و گفت: این همون ورقهایی بود که پدربزرگم نوشت و توی این صندوقچه پنهونشون کرد! داشت باور میشد که هر چی دیدم یه رویا بوده... یا شایدم یه کابوس! اما حالا با وجود این مدرک و دستنوشته چی باید بگم؟

ارسلان قدمی بجایشان برداشت و همراه نفس عمیقی گفت: خدا را شکر. من فقط همین رو میخواستم که ابروی پدربزرگم و خونواده م رو حفظ کنم.

معین ناگهان برخاست حرکتش آنقدر ناگهانی بود که پریسا و ارسلان از جا پریدند. با قدمی خود را به ارسلان رساند و با حرکتی سریع او را در آغوش کشید و با صدای بلند گریست. در میان گریه گفت: ما رو میبخشی؟ منو میبخشی نوه ی حاج مرتضی؟ پدربزرگت منو میبخشه؟ من چکار کنم که شرمنده ی تو و پدرت و پدربزرگتم؟

ارسلان نیز گریست و پریسا از دیدن آن منظره دچار احساسات شد. پس از دقایقی هر سه آرام شدند. شب از نیمه گذشته بود و معین از قدیمها میگفت از زمانیکه پدرش و حاج مرتضی برو بیایی داشتند. خاطراتی شیرین داشت که هر شنونده ای را مجذوب میساخت.

پریسا که کنار پدر نشسته بود دست گرم او را فشرد و پرسید: چرا پدربزرگ وقتی برگشت حرفی نزد؟ اونکه به شما نزدیک بود چرا به شما نگفت چه اتفاقی افتاده و اصلا ماجرا چی بوده؟

معین نفس عمیقی کشید و به ارسلان خیره شد و گفت: پدرم وقتی از تبعید برگشت و دید هیچ چیز مثل قدیم نیست شوکه شد همه رفته بودن پی زندگی خودشون. اتفاقاتی افتاده بود که برای پدرم خیلی سنگین و غیر قابل درک بود. به شکل عجیبی پیر و ساکت شده بود و اونقدر زنده نمود که بتونه حرفی از این ماجراها بزنه و گرنه این اتفاق نمی افتاد و من بیشتر از همه مقصرم.

ارسلان لبخندی بر لب نشانده و گفت: هیچکس مقصر نیست. خدا رو شکر که همه چیز روشن شد. نمیدونم اگه پدر و مادرم بفهمن میتونن از شادی این ماجرا رو حلاجی کنن یا نه؟

معین با دست اشکش را پاک کرد و گفت: تو چقدر شبیه پدرتی! بذار خودم فردا برم سراغش. دلم براش به اندازه ی به دنیا تنگ شده.

جواب ارسلان لبخندی محو بود. پریسا که از شادی در پوست خود نمیگنجید گوشی تلفن را برداشت و به هما زنگ زد تا او را از نگرانی در آورد. کوتاه و مختصر از ملاقات با پدرش گفت و خیال او را راحت کرد. وقتی مکالمه اش تمام شد نفس راحتی کشید و در حالیکه روی مبل مینشست گفت: طفلی هما چقدر حرص خورده بود!

معین با مهربانی به او خیره شد و پرسید: کار به کجا رسیده؟

-کار؟! -

-ساخت سریال دیگه.

پریسا و ارسلان بهم نگاهی انداختند و لبخند بر لب نشاندهند. ارسلان بجای او جواب داد: تازه شروع کردیم.

-ادامه ش بده کار بزرگی میکنی روی کمک ما هم حساب کن.

پریسا گفت: هیچ نکته ی مبهمی وجود نداره. میشه واقعیتها رو بخوبی نشون داد.

معین برخاست و بسمت ارسلان آمد. او نیز به احترام معین برخاست معین دست او را به گرمی فشرد و گفت: برید برید نهانند و کارتون رو درست ادامه بدید. باید به همه نشون بدید که پیشینه ی ما ایرانی ها چی بوده و مرگ چه حقیره وقتی خورشیدهایی تو اسمون کمال انسانها بوجود میاد. چون رشید بیکهایی دلیر و شجاع حاج حسین ها و حاج مرتضی ها... بذارید که امروز گذشته رو با یاد در بر بگیره و آینده رو با رغبت. برید پسرم پریسا رو هم بتو میسپارم. برید ابشار و کاری کنید کارستون! منم بهمراه پدرت میایم اونجا!

پریسا از خوشحالی اشک ریخت و شاهد فشردن دست آن دو مرد به گرمی شد. ارسال هم باورش نمیشد که کابوسهای زندگی اش اینگونه توسط نوه ی حاج حسین به پایان برسد. لبخندی بر لب نشاند و گفت: پریسا خانم خسته س باشن خونه من میرم.

پریسا بدون توجه به حضور پدرش با لحنی اعتراض آمیز گفت: ...با هم شروع کردیم با هم تمومش میکنیم من سه شبانه روز رو خواب بودم اونو که خسته اس تویی!

وقتی نگاه پدرش را روی خود ثابت دید از خجالت سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت.

معین خنده ی بلندی کرد و گفت: زود باش دختر تو که خجالتی نبودی! برو دیگه مگه نمیگی ارسال خسته اس؟ پس اینهمه منتظرش نذار

پریسا با خوشحالی جیغ کشید و دستش را دور گردن پدر حلقه کرد. پس از دقایقی هر دو آماده بودند و با بدرقه ی معین از خانه خارج شدند. سپیده در حال سرزدن از پس افق بود و اشعه های نورانی اش انوار رویایی را روی آبی ارغوانی آسمان مزین کرده بود که با مشایعت معین راه افتادند. پریسا نفس بلندی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. ارسال به او نگاه کرد و گفت: تو داشبورده یه بسته بیسکویته من که ضعف دارم در بیار با هم بخوریم تا به یه جایی برسیم و صبحونه ای بخوریم.

پریسا در داشبورده را باز کرد و ورق کاغذ تاخورده از آن بیرون افتاد. آن را برداشت و با تعجب به ارسال نگاه کرد که او ابرو بالا داد و گفت: دل نوشته اس!

-میتونم بخونمش؟

-اجازه ی منم دست شماست صاحب اختیارید!

پریسا نامه را گشود و با خواندن آن اشک ریخت طوری که ارسال به اعتراض ورقه را از دستش بیرون کشید و گفت: بسه دیگه پریسا! مگه تموم نشد؟

پریسا سرش را دوباره به پشتی صندلی تکیه داد و چشم به آسمان دوخت. از میان حلقه ی اشکی که سمج و گرم در کنج چشمهایش جا خوش کرده بود به آسمان خیره شد و نگاه مهربان رشید بیک را حک شده در آبی نیلی یافت. در حالیکه زمزمه ای دلنواز باز هم گوش جاننش را نوازش میداد:

گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود

زاینده و والد شود دور زمان دور زمان

بلبل رسد بربط زنان و آن فاخته کوکو کنان

مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان

من زین قیامت حاملم گفت زبان را میهلم

میناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر

پیکان پران آمده از لامکان از لامکان

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

